



رمان بارش آفتاب

نویسنده : نسترن اکبریان

ژانر: عاشقانه _ اجتماعی

خلاصه: انسان بودن چیست؟ نفس کشیدن میان دیار تنگی نفس چه سودی دارد؟ دخترکی که میان گودال اجبار غرق شده و سودای آزادی در سرش می‌پروراند، چگونه قدم کج نکند و مسیر را طبق راستی اجبار هایش گز کند؟ آفتابی که تنها طلوعش بارش و غروبش اشک است، دستش را به دامان کدام احد بی‌اندازد که از سیاهی چشمانی کور، نجاتش دهد. دخترکی که غروب می‌کند و باز هم تن به اجبار می‌دهد، سر گشته در پس جبر و دار زندگی دست به کارهایی می‌زند که...

بخشی از رمان:

خشم! چیزی که عجین شده با خاطراتم بود و طعم سیلی و لگد هایی که مزاجم را یاد آور مزه گس درد می ساخت، تاریخ دوباره تکرار شده و این بار به جای پدر، پارسا در نقس ازرائیل نشسته بود.

پاهایش مجالی برای نفس کشیدن به تن ضعیف نمی داد و آن جایی فرو ریختم که دست هایش نیز به میدان آمد، آمد تا مُهر بی آبرویی را به دامانم بزند و نمی دانم چرا کلمه "بابا" لحظه ای از هق - هق هایم دور نمی شد. او می خواست قبل مرگ شکنجه ای هم به روی ظلم دیده ام بنشانند و نابودی که پدر در ایفایش موفق نبود، با شدت بیشتری به جانم بزند.

صدای فریاد هایش و ضربه های بی انتهایش مرا هر لحظه به
ویرانی نزدیک تر می کرد.

- چیه فکر کردی این بار هم می تونی فرار کنی؟ چند بار
من رو سر تابوندی تو؟ یک ذره بچه چی با خودت تصور
کردی که من میشم شاهزاده سوار به اسبت؟!!

خنده های منحوس اش لحظه ای گوش هایم را رها نمی کرد
و زبانم جز هق - هق های مکرر، نمی تواست چیزی لب بزند.
حتی علی را هم صدا زده بودم، دستم را به دامن تمام آشنایان
انداخته بودم اما چرا باز هم آن غریبه پیروز شد؟ چرا جانم را
گرفت و احدی ندای نابودی ام را نشنید؟

آهسته، آهسته میان بازوانش جان دادم و چشم هایم از تکاپو خسته شد، نمی دانم در کدامین لحظه روی هم آمد اما دیگر دنیایم سیاه شده و تارکی چشمانم شاید تحفه ای گران بود تا جان‌کندم را خاموشی دهم.

زمان حال:

با چشم‌هایی اشکی به چشمان سیاه پدرم دیده دوختم. خشم در نگاهش موج می‌زد و من، نفسم از شدت ترس بالا نمی‌آمد. در مقابل آن نگاه طوفانی که هر لحظه امکان غررش بود دستانم می‌لرزید. بار اولی نبود که این نگاه هراس را به جانم می‌ریخت؛ اما دل کوچکم باز هم از آن مشکی براق ترسیده بود!

صورت‌م از آن دستان چروکی که با بی‌رحمی بر بسترش
فرود آمده بود، گریز داشت. بغض به آنی گلویم را به چنگ
گرفت و چشمانم را به زمین دوختم. نگاهش نمی‌کردم تا
شاید می‌توانستم جلوی بارش طغیانی اشک‌هایم را بگیرم.
همچنان با سادگی محض قصد توجیح خود را داشتم. نگاهم
دو- دو می‌زد برای یکبار هم که شده او را قانع کنم حق با
من است!

در برابر پدری که اجبار‌هایش با وجودم در جنگی عظیم
فرو رفته بود، لب به سخن گشودم تا خود را در نظرش تبرعه
کنم:

- بابا به خدا داری اشتباه می کنی! من... من گفتم کمک نمی خوام اما کیسه ها رو از دستم کشید... بابا به جون هر کی می پرستی قسم، من بی تقصیرم...

آنی نگذشت و کلام کامل از میان لب هایم خارج نشده بود که دستانش زنگی دردناک بر گونه ام نواخت! صدای فریادش که بالا گرفت، هر کلامش زخمی بر روح خسته ام کشید؛ روحی که دیگر نایی برای نفس کشیدن در هوای جسمش نمانده بود.

-خفه شو! صدات رو ببر دختره ی... معلوم نیست چه غلطی

کردی که پسر مردم مجبور شده بیاد کمکت !

مکشی کرد و چنگی به موهای گندم گونش زد. خدا
می دانست که در دلم چه بلوایی به پا بود. به من گوش
نمی داد و گوش ندادنش باعث میشد همانند هر زمانی با خشم
تن مرا بکوبد!

طوفانش را به پا کرده بود و حال به مثال می خواست ادای
پدرهای منطقی را در بیاورد. با خشم چشم به چشمانم
دوخت و زیر لب غرید:

-گمشو توی اتاقت!

قدم هایم وارد رقابت شدند و به سمت اتاق پا تند کردم،
بیش از این توان نداشتم، تنم پر درد بود و گوش هایم گریز
داشت از آن توهین هایی که حقم نبود.

گناه من مگر چه بود؟! از زمانی که خودم را در این جهان
 بی رنگ یافته بودم، اسیر کفنی به رنگ سیاه بودم. کفنی که
 مردم او را چادر می خواندند! چادری که به اجبار بر سرم
 کشیده شده و بی زار بودم از کسانی که حق اعتراض را از
 من ربوده بودند!

مادرم، پدرم، برادرم، تنها چیزی که با تأمل بر اسم هایشان
 در ذهن کوچکم نقش می زد، سایه ای از اجبارها بود و بس!
 در دایره لغات فرهنگشان، در دین ظاهریشان و حتی در
 رفتارشان تنها اجبار بود و اجبار!

نگاهی کوتاه و گذرا به اطرافم انداختم؛ اتاقی ساده و
 کوچکی داشتم، به کلام میشد گفت دیوارهایی گچی که
 بسترشان ترک ترک شده بود، فرش کهنه ای در کف اتاق

نشسته و سرمای زمین را به آغوش کشیده بود، همان آغوش گرمی که من نیز حسرتش را داشتم، خبری از تخت خواب و وسایل زینت بخش برای اتاقم نبود! گویا در نظر آنها مهمانی دو روزه برای خانه‌شان بودم و شاید سرباری بر سرشان! نمی‌دانستم، شاید هم نانخوری اضافی که به اجبار در خانه پناهنده داده بودند.

در اوج بی‌حالی‌ام تصاویری از گذشته بر ذهنم به نمایش در آمد؛ زمانی را تجسم کردم که برای خرید تخت برادر بزرگم محمد، به سمساری رفته بودیم.

آنقدرها هم مهم نبود اما برای منی که رنگ محبت به خود ندیده بودم، شاید زنگ خطری بود که مدت‌ها خاطر مرا خدشه دار کرد!

مادرم در گوش پدرم نجوا کرده بود تخت کوچکی نیز برای من بخرند؛ خوشی در دل کوچکم رخنه کرده بود اما با سخنانی که لبان پدر را لرزاند و دل کوچک مرا هزار تکه، هوای داشتن وسایل زینتی بر خویش، وهمی بزرگ دانستم. تمام کلماتش را آن روز حفظ و در صفحه ذهنم حک کرده بودم. نوشته بودم تا اگر صبحی باز هم از دست او آزرده شدم، حرفش را یادآور شوم:

-دختر که قرار نیست تا آخر عمرش پیش ما بمونه! نهایتاً تا یکی دو سال دیگه پیش خودمون نگهش می‌داریم.
آن روز درک کرده بودم معنی دل شکستن چیست.

معنی نادیده گرفته شدن از جانب بهترین هایم، آن روز بر صفحه قلبم حک شد. معنی رنجیدن از پدرم آن روز و شاید روز های قبل و بعدش، ملکه ای برای ذهنم شده بود.

پدري که با وجود توهين هايش باز هم دوستش داشتم! با وجود نفرتي که از او در دلم ريشه دوانده بود، هنوز هم عاشقانه مي پرستيدمش! شايد تنها زحمتي که به آنها مي دادم، خرجي خورد و خوراک و پوشاکم بود اما...

براي رهايي از آن افکار کذايي که تنها تاثيرشان رنگ غم انگيز درد بر سينه ام بود، سري تکان دادم و با خشم چادرم را از سر کشيدم. با خشم او را از خود راندم و گوشه اي پرتاب کردم؛ مانتوي بلند مشکي که تا مچ پايم بود را از تن

خارج کرده و شلوار گشادم را با شلواری گشادتر، مخصوص خانه تعویض نمودم.

دستم را حسرت وار به پیراهن گشادی که بلندی آستین هایش انگشت های لاغرم را در بر گرفته بود، کشیدم. تنها پوشش خانگی ام همین گشادی ها بود، حتی در اوج تابستان نیز باید این گونه لباس می پوشیدم. کلمه "باید" چندین بار در سرم تکرار شد! مگر جرأت اعتراض در برابر مادر را داشتم؟! کمی لباس را از تنم فاصله دادم و با خود گفتم چرا باید، اسیر باید ها می بودم و رنگ زندگی را به خود نمی دیدم؟!!

پاهایم نای نگه داشتن جسمم را نداشت. همان جا گوشه دیوار
سر خوردم و برای چندمین بار سعی کردم فکرم را از
اتفاقاتی که یادشان موجب رنجش می‌شد، خالی کنم.
از درون می‌لرزیدم و سرم به سنگینی سنگ بود. بر قالیچه
کهنه اتاقم دراز کشیدم و دست‌هایم را بر پهنای صورتم
گذاشتم، در نهایت هق هقم را زیر انگشتانم خفه و نفس
کشیدن را بر خویش دشوار تر کردم.
با صدای بحث پدر و مادر، متوجه شدم پدرم داشت آن اتفاق
منحوس را برای مادر می‌گفت. اتفاقی که من در آن نقشی
نداشتم، اما در دادگاه پدرم، محکوم همیشه من بودم.

با خوردن ضربات پی در پی به در اتاق ناخود آگاه در جایم
نشستم؛ مادرم بود. گویی قصدش از ضربات، وارد شدن به
اتاق نبود و تنها می خواست وجود وحشت کرده مرا بیش از
آن بترساند! صدای فریادش در گوش هایم پیچید:

-دختره بی حیا! آبروی من رو می بری؟ سی سال تو این
محل زندگی کردم کسی از من بی آبرویی ندید اون وقت
توی ملع عام با پسر های محل رفت و آمد می کنی؟ بی
آبرو...

اشک هایم برای دفعات بی شمار مقاومتاش را از دست داده
و بر گونه هام جاری شدند، چه می شد اگر یک بار، تنها یک

بار حرف های مرا نیز گوش می داد و پس از آن معرکه
می گرفتند؟!!

غمی سوزان به قلب کوچکم رسوخ کرد و انگار هوای
سنگین اتاق در چنگال های زهر آگینش، قصد خفه کردنم
داشت!

من با پسر محله رفت و آمد می کردم؟! منی که از فرط
کمبود اعتماد به نفس، وقتی پسری را می دیدم، دست هایم
شروع به لرزیدن می کرد؟! منی که از مقابل هر آدم، چه
مونث چه مذکر عبور می کردم، استرس به جانم می ریخت و
ترس وجودم را به تاراج می بُرد؟! منی که از فرط خجالت
نتوانستم در برابر آن پسر ایستادگی کنم؟! حرف های نابود

کننده مادر هم چنان مثل پتک بر دفتر خط خورده ذهنم
کوبیده می شد.

-شوهر می خوای؟ به خودم بگو چرا آبرو ریزی می کنی؟!!

چرا آبروم رو می بری؟ ها؟!!

لرزش صدایش حاکی از گریه کردن بود. مگر قتل انجام
داده بودم که این چنین می جوشید؟! بر فرض محال اگر چند
کلامی با آن پسر شوم سخن گفته بودم مگر آسمان به زمین
رسیده بود که این چنین مرا شماتت میکرد؟ با نک انگشت
یخ زده ام قطره اشک راه گرفته بر گونه ام را پاک کردم و
گوش به ادامه حرف هایش دادم:

-بابات گفته بود نباید دختر رو توی خونه نگه داشت، من
خر رو بگو دلم برات سوخت! منتظر باش، حالا که سر و
گوشت می جنبه خودم شوهرت میدم؛ من مایه ننگ توی
خونم نگه نمی دارم!

اشک هایم با شدت بیشتری رها شده و گونه های سردم را
گرما بخشیدند. حرف هایی که در این روزها می شنیدم،
روح غم دیده را نابود می کرد! حرف هایشان، حرکاتشان و
ضربه های که به چشمم می زدند نابودگر روحم شده بود!
مگر من چند سال سن داشتم که به فکر شوهر برایم بود؟!
کدام دختر هفده ساله ای برای کارهای نکرده محکوم

می شد؟! کدامشان با بی رحمی و بی منطقی از خانواده شان

طرد شده بودند؟!!

کدامشان از باب اشتباه مرتکب نشده سرزنش شده بودند.

منطقشان عجیب بود، از منطق شان عجیب تر، دینی بود که

ادعای خدایی در آن می کردند! کجا گفته بود مسلمان بودن

یعنی خفه کردن دختر؟! کجا نوشته بودند اسلام یعنی ویران

کردن و له کردن دختری نوجوان؟!!

قلبم درد می کرد، درد که هیچ، با هر کلام انگار چاقویی بلند

در آن فرو می کردند! مگر چه کرده بودم؟ خلاف شرع انجام

داده یا گناه کبیره مرتکب شده بودم؟

منی که تنها راه خارج شدنم از خانه، مدرسه و گه گاه خرید خانه بود، مایه ننگ خانواده ام و از نظرشان مایه آبرو ریزی بودم؟!!

منی که تا به حال بدون آن کفن سیاه قدم بیرون نگذاشته و منی که حتی تاب نگاه کردن به چشمان برادرم را نداشتم چگونه می توانستم آنها را بی آبرو کنم؟

منظورش آفتابی بود که داشت تاوان دختر بودنم را پس می داد؟ تاوان ناموس بودنش را... تاوان شبی که نطفه ام در بطن مادرم، دختر بسته شده بود.

مادرم همچنان به حال خراب من چشم بسته بود و فریاد می کشید اما گوش هایم دیگر تاب شنیدن تهمت هایش را نداشت؛ گر شده بودم و به زمین مقابلم چشم دوخته بودم.

صدای فریاد پدر بلند تر از جیغ های زنانه مادر بود و باعث شد از شدت صوت، گوش هایم دوباره شنوایی شان را به دست بگیرند:

- ساکت شو زن! همسایه ها می گن چی شده زنه داره جیغ می کشه! صدات رو ببر تو هم بدتر از دخترت... لال...
گریه کردن دیگر دست خودم نبود! شمار قطره اشک ها از دستم در رفته بود و به نوعی دیگر توانایی کنترل آن قطره های سرکش را نداشتم...

دلَم می سوخت؛ وقتی در مدرسه دخترانی که با افتخار از لیست پسرانی که با آنها دوست بوده اند می گفتند را می دیدم، دلَم می گرفت. کارشان درس نبود اما...

اما مگر آن‌ها پدر و مادر نداشتند؟

مگر آن‌ها نیز ناموس پدر و برادرشان نبودند؟ آیا آن‌ها هم
مایه ننگ خوانده می‌شدند؟

مگر دین آن‌ها نیز اسلام نبود؟ اگر بود که چرا موهایشان را
در معرض دید قرار می‌دادند و اگر نبود چرا آن نیمچه
پارچه را به سر می‌کشیدند؟ چرا پدر آن‌ها نمی‌گفت تنها
گردی صورتشان حق دیده شدن داشت؟!!

چرا مادر آنها چادر سرشان نمی‌کشید؟! دستی به رد اشک
هایم کشیدم و خیره به چادر گوشه اتاق با خود می‌گفتم
مگر من چه چیزی از آن‌ها کمتر داشتم؟! چرا برای اشتباه
نکرده باید مجازات می‌شدم؟

گذاشتم اتفاق دقایق قبل بر صفحه ذهنم نمایش داده شود بلکه در میان رد شومشان، گناهم را شکار کنم.

برای خرید سفارشات مادرم، بعد از سر کردن آن چادر کذایی از خانه خارج شدم. در بین مسیر خانه تا مغازه، چشمانم را به زمین دوخته بودم تا نخ نگاهم در نگاه آدمی گره نخورد. شاید از رو به رو شدن با آن ها هراس داشتم. هم از زنِ شان و هم از مردِ شان...

به مغازه رسیدم و به سر در مغازه که تابلوی بزرگی با آرم صحت، در کنارش اسم سوپر مارکت محمدی را نقش زده بود نگاه کردم.

پدر گفته بود "حق نداشتم به چهره نا محرم نگاه کنم"
گوش گرفتن حرف هایش به نفعم بود زیرا اگر گوش
نمی‌گرفتم، این پدر بود که از جسم ضعیفم تاوان پس
می‌گرفت.

تاوان سرپیچی از حرف هایش تنها برای خود گران تمام
می‌شد پس سر به زیر انداخته و منتظر بودم تا فروشنده
وسایل موجود در لیست مادرم را تهیه کند.
با قرار گرفتن کیسه‌های خریدم مقابلم، گوشه‌ترین قسمت
کارت اعتباری پدر را به سمت فروشنده گرفتم.

پدر گفته بود "نباید دستم به نا محرم برخورد کند، حتی نک انگشتانم!" فروشنده رمز کارت را پرسید، با سری پایین و صدایی آرام جوابش را دادم:

-بیست و شش _ چهل و هفت.

از مردان و پسران برایم غولی ساخته بودند که همیشه برحذر بودم که نکند دقایقی در چنگ نگاهشان اسیر شوم... همیشه در حال فرار از آنهایی که پدر برایم ممنوعه دانسته بودشان بودم... پدری که خودش هم جنس آنها بود؛ اما...

فروشنده کارت را به سمتم گرفت. با انگشتان لرزان گوشه کارت را گرفتم و از دستش خارج کردم. بدون گفتن حرف

دیگری کیسه های خرید را بلند کردم و از مغازه خارج شدم.

وزن خرید ها سنگین بود! حداقل برای منی که قدم "صد و شصت و دو" سانتی متر و وزنم نهایتاً به "پنجاه" کیلو می رسید، سنگین بودند. سنگینی شان به حدی بود که هنگام قدم برداشتن، همراه با کیسه ها جلو و عقب می شدم.

نور آفتاب گرما بخش فضا شده بود. اشعه هایش حتی صورت زیر انداخته ی مرا نیز گرم می کرد. صدای شخصی نظرم را جلب کرد اما جرات بلند کردم سرم را نداشتم:

-سلام خانوم. اگه خرید ها سنگینه بدین من میارم.

قلبم همانند گنجشکی شروع به تپیدن کرد! دستانم یخ زد،

رنگ از رخم پرید و ترس در دلم لانه کرد.

استرس سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود! اگر محمد یا پدر

می دیدند، چه می شد؟! صدایش شبیه به شخصی جوان بود.

تردید را جایز ندانستم و با لحن لزرانی پاسخ دادم:

-ن... نه؛ خودم می برم!

خواستم قدم تند کنم و از آن شخص دور شوم که دستان

تنومندش بر کیسه ها چنگ انداخت! برای ثانیه ای روح از

تنم جدا شد و با ترس قدمی به عقب نهادم. قلبم با سرعت

هزار در حال تپیدن بود، برای لحظه ای نگاهم را بلند کردم

و به او نگریستم، خیلی سریع سرم را زیر انداختم؛ شاید اصلا

تصویر واضحی از او را مشاهده نکرده بودم و او نیز متوجه بلند کردن سرم نشده بود.

صدای پسرکی که موهای کوتاه شده اش نشان از سرباز بودنش می داد باز هم مرا ترساند:

-تعارف می کنید؟! شما بفرمایید من خودم میارمشون.

ترس هر لحظه بیشتر به دلم چنگ می انداخت؛ اگر پدر می

دید، باور می کرد قصد این پسرک کمک بوده؟!!

به خودم آمدم و دیدم مدت زیادی است در وسط کوچه

ایستاده ایم و اگر کسی می دید، به گفته‌ی مادر دهان مردم را

نمی شد بست! حتی جرأت نگاه کردن به آن پسر را نداشتم

چه برسد به پس گرفتن خرید هایم! تعلل بیشتر را جایز ندانستم و به سمت خانه قدم تند کردم.

دست هایم را مشت کردم تا لرزش خفیف شان مشخص نشود. آن پسرک هم دنبالم راه گرفت. به خانه که رسیدیم، خرید ها را بر پله اول جلوی خانه گذاشت و با قدم های سریع از من دور شد.

حتی منتظر نشد تشکری که زبانم از گفتنش قاصر بود را بشنود!

به اطرافم نگاه کردم. کوچه باریکی بود که در ابتدای کوچه مغازه قرار داشت و تقریباً چهار خانه جلوتر، خانه ما بود.

کلیدم را بیرون آوردم و به در انداختم. هنوز وجودم اسیر
سرما و لرزش بود.

در را باز کردم و خریدها را به داخل خانه انتقال دادم.
خواستم در را ببندم که پایی در مقابلش قرار گرفت و مانع
از بسته شدن در شد. با دیدن کفش های پدر به معنای واقعی
دار فانی را وداع گفتم. نفسم بند آمده و رنگم همانند گچ
دیوار سفید شده بود! پدر در را به سمت جلو هل داد که
باعث عقب رفتن جسم بی جانم شد؛ دستانم همچون میتی
سرد بودند! نکند مرا دیده بود؟

مردمک چشمانم در سیاهی چشمان پدر سو _ سو می کردند.
دستانم سرد تر از همیشه بود. با دیدن گره میان ابروان پر
پشت پدر دلم همچون آب روان پایین ریخت. خواستم ماجرا

را از چشمان سردش بخوانم، اما با احساس گرمای سوزناکی
که بر گونه گرم شده از اشکم نواخته شد، چشمانم نای دیدن
را از دست دادند...

جسم نحیفم بر زمین افتاد و این کفش های محکم و خاک
خورده پدر بود که جسم ترسیده و ذهن اشفته ام را نوازش
می کرد.

دستانم را بر صورتم نهاده بودم تا ضربات بی رحمی هایش
چهره ام را زخم نزند که اگر اینطور می شد در مدرسه میان
دوستانم شرمسار و مجبور به پاسخ گویی به معاونین مدرسه
می شدم...

با تکان دادن پی در پی سرم، سعی کردم به زمان حال برگردم و این من بودم که خود را کز کرده بر گوشه اتاق کوچکم یافتم.

نگاهم را برای لحظه ای به آن توده ی سیاهِ میچاله شده بر گوشه دیوار افتادم.

این پارچه سیاه رنگ چه بود؟! به آن مرحله از خشم رسیده بودم که خود پاسخ سوال خود را می‌دادم و جواب آن سوال مشهود بود؛ چیزی که شاید نه سال بود گریبان مرا گرفته و مرا در هر مکان، در خود دفن کرده بود! باخود می‌اندیشیدم: «تمام آدم‌ها همچون من از آن نفرت دارشتند؟! برای آنها نیز به زور بر سرشان، سرپوش شده بود؟!» آن چنان نفرتی از آن چند متر پارچه سیاه در دلم ریشه دوانده

بود که... هرچه فکر میکردم لایقش بود یا شاید هم نه...

شاید لایق نفرت نبود!

دوباره نگاهم اسیر سیاهی پارچه شد! سیاهی ای که با

پوشیدنش من را در بر می گرفت و من را در حصار

تاریکی خویش فرو می برد. اما...

با دست سرم را در مشت فشردم. چرا آن اماهای مزاحم

دست از سرم بر نمی داشتند؟! گذاشتم صدای سکوت این

«اما» نیز بر قالب ذهنم، نمایش داده شود...

اما... وقتی مرا درون سیاهی خود اسیر می کرد و مرا به

آغوش خوفناکش دعوت می داد، وجودم را از نگاه های

هرز پاک نگه می داشت؛ نمی دانستم، شاید این کلام هم
 عبارتی از سخن های مادر بود که در سرم خوانده بود!
 سرم درد می کرد! اصلا دوست نداشتم گوش به اما های
 ذهنم بسپارم؛ چون اجبار ها گوش مرا گر کرده بود!
 اگر چادر را آنها بر سرم نمی کشیدند، می دانستم که یک
 روز شاید خودم آن را سر کنم یا حداقلش، همانند حال
 آنچنان نفرتی از یک تکه پارچه در دلم نمی نشست!
 صدای کوبیده شدن در اتاق از رشد افکار جدید در سرم
 مُمانعت کرد. در گشوده شد و مادر میان چهار چوب های
 کهنه و رنگ و رو رفته اتاقم، اندام پُرش را که میان دامن

مشکی بلند و لباسی آستین دار همانند من، غرق شده بود، به
نمایش گذاشت.

اخم های باریکش هم چنان در هم فرو رفته و انگار قصد
رهایی تار های یک دیگر را نداشتند.

نگاه پرخشونت اش را به نگاه غمگینم سوق داد. نگاهی که
مهر مادرانه هایش، سال ها بود که خاک می خورد! شاید هم
آن نگاهی که بر سرم سنگینی می کرد، مدت ها بود مهر
فراموشی بر مهر مادرانه اش زده بود.

اما اگر هم این چنین بود، بی مهری اش تنها برای من
نصیب شده بود! برای آفتاب بود! برای دختری که ناخواسته

پا میان دخترانه‌ها گذاشت و در حسرت بود که "چرا حتی
خدایش همراهش نبود!"!

در حسرت بود که چرا او پسر پا به دنیا نگذاشته بود؟!
که اگر پسر بودم، قطعا این تهمت‌ها و توهین‌ها نثارم نمی
شد! به اینجای کلام که می‌رسیدم، همیشه محمد را برای
خودم مثال می‌زدم.

او یک پسر بود. احترام داشت؛ چرا؟ چون به قول بعضی‌ها
غرور داشت! از خانه بیرون می‌رفت، درست بود، مرد بود؛
مرد باید بیرونِ خانه باشد. اما چه می‌شد اگر کمی من که
دختر بودم نیز بیرون روم؟!!

نمی‌شد! چرا؟! چون پدر و برادرم تعصب داشتند... یا به قولی
"غیرت" داشتند.

با صدای مادر رشته افکارم که این روزها بیش از حد بافته
می‌شد، گسست:

-به فکر جهازم برات. تا وقتی پولش جور بشه مهمون مایی،
اما با اولین خاستگار عقدت می‌کنم و ننگت رو از خونم
پاک می‌کنم!

باز با همان نام خوانده شده بودم! "مایه ننگ"!
چرا؟! مگر تن به اجبار هایشان نداده بودم؟! مگر چادر بر
سر نکشیدم؟! مگر از باب حرف هایشان سر به زیر نشده

بودم؟ مگر تا به این روز و ساعت، بر حرفشان حرف زده

بودم؟

دلم می خواست جوابش را دهم، دلم می خواست توده چرکین

حرفی که سالها بیخ خرم را چسبیده بود رو کنم و آنها

مجبور به گوش دادن باشند! اما همیشه به اینجای کار که

می رسیدم، از شدت بغض زبانم بند می آمد!

گفت برایم به فکر جهیزیه بود. اگر تهدید نباشد چه؟!

آن وقت باید چه کنم؟ چه کار می توانستم انجام دهم؟! منی

که حتی جرات حرف زدن را نداشتم چه کاری از دستم بر

می آمد!

لبان سرخم لرزش را به اوج رسانده بودند؛ دندان هایم از

شدت لرز، قصد خورد کردن دیگری را داشتند.

بغض نهفته درون سینه ام قصد فروکش کردن نداشت. می

دانستم هدفش چه بود...

می خواست مرا خفه کند! مگر چه هیزم تری به آن بغض

کذایی فروخته بودم که قصد قتل را کرده بود...

چشمان خیس، خیس تر از هر زمانی بود و بارشِ شان طوفانی

شده بود! دهانم را گشودم که مقابلش بایستیم اما...

اما نگاهم اسیر چشمان سبزش شد. از این نگاه چه می

خواستم؟! می خواستم هنگامی که نگاهم را به

چشمانش می دوزم، به جای نفرت، محبت به وجودم هدیه

دهد...

می خواستم در اندوه ناک ترین زمان هایم، در آغوش بی
مهرش فرو روم و گرم شوم... اگر که می شد، از آن مادرانه

هایی شاید در تنگنای وجودش نهفته باشد بیدار می شد...

شاید من نیز در مقیاس بی انتهای وجودش گم شدم و

محبت ندیده، قلب هزار تکه ام را ترمیم می بخشید.

برای بار... به یاد نداشتم ارقامی که از هزاران ها رد کرده

بودند؛ به چشمانش نگریستم و سرما به وجود یخ زده ام،

منتقل شد!

مگر می‌شد یک مادر، چنین بی‌عاطفه باشد که زجر کشیدن
 تنها دخترکش را مقابل دیدگانش تماشا کند و برای کمک
 به اون لب نزند! نمی‌خواستم کمکش را؛ تنها... تنها خواسته
 آن بود که هر ثانیه وجودم را با حرف هایش، با زخم
 هایش، با نامادرانه هایش؛ به تاراج نبرد.

لب‌های یخ زده ام که همچون آتش در حال سوزش بودند
 گشاده شدند و نام‌اویی را به زبان آوردند که هم جنسم بود!
 مادرم بود! هم دردم بود! اما... نبود!

-م... ا... ما... ن؟

به سمتم برگشت و باز هم آن گوی‌های بی‌احساسش را
 اسیر احساسات پر غمم کرد.

لب هایش را گشود و با بی رحمی حال خرابم را زیر
پاهایش لگد کرد:

-چه مرگته؟

چشمانم را از سرمای صدایش فرو بستم و اشک هایم با
شدت بیشتری روانه گونه هایم شد.

در دنیای اندوه خود محو شده بودم و اصلا متوجه مادری
نشدم که با نفرت رو از دخترکش که در حال جان دادن و
دست و پا زدن میان برزخ حرف هایش بود؛ برگرداند و از
اتاق خارج شد.

صدای کوبیده شدن در اتاق باعث شد تکانی به جسم ضعیفم
وارد شود. ترسو شده بودم! از آن پدر و مادری که مرا خلق

کرده اند، می ترسیدم! از واقعیت بودن حرف هایشان هراس
داشتم...

آخر یکی نبود به آنها بگوید من، آفتابی که هفده سال سن
داشت، از شوهر کردن چه می فهمید؟!!

صدای هق هق بلند تر از حد معمول فضای خفقان آور اتاق
را در بر گرفت.

صدایی جز نوای غم در اتاق نواخته نمی شد.

از اولین هق هق رها شده ام چندی نگذشته بود که در اتاق با
شتاب گشوده شد.

در دل به تفکر خود خنده ام گرفته بود. چه زمانی بوده که با
متانت درش گشوده شود؟ انگار بطن از جنس چوبش در

حصار نحسی من مبحوص شده بود و هر گاه وجودش برای منی که وجودم ارزشی ندارد، تکان بر می داشت.

آوای پدر که همچون زنگ خطری بود در گوش هایم پخش و آژییری خطرناک برای روحم به صدا در آورد:

-صدات رو ببر! حتما باید بقیه بفهن تو گریه می کنی؟! تو دلت گریه کن تا صدات رو خفه نکردم!

روحم از تک تک کلمات خارج شده از زبانش زخم می خورد. گاه با خود می گفتم این زبان چیست که هر طور بخواهد می چرخد و گاهی احساسات یک شخص را نابودی می کشاند؟!!

مگر تکه ای گوشت بیشتر نبود؟ پس چرا با هر بار

چرخشش همچون خنجر در قلب فرو می‌رفت؟ !

چشمان اشک آلودم را به نگاه پدر دوختم. نگاهم در پس

نگاهش دنبال ذره ای مهربانی و محبت بود؛ اما...

نگاهش را از چشمان یخ زده ام گرفت و بی درنگ از اتاق

خارج شد. می دانستم اگر حرفش را گوش نگیرم، باز منی

خواهد بود که زیر دست و پایش تقلا می کند و این سرمای

کمربندش است که وجودم را گرما می بخشد!

لب گزیدم و سعی کردم هق هقم را در گلو خفه کنم؛ بر

زمین دراز کشیدم و جنین وار در خود جمع شدم.

با خود فکر می کردم اگر من روزی صاحب فرزند شوم آیا
این گونه با او طی می کردم؟!!

اگر قرار بود این گونه باشد به خودم قول دادم هیچگاه
کودکی را به این دنیا نیاورم که بخواهم باعث آزار روحش
باشم.

نگاهم برای لحظه ای به جانماز گوشه اتاق افتاد. جانمازی
سبز رنگ که درونش چادری حریر به رنگ سفید جاخوش
کرده بود و کتابی...

کتابی به رنگ سفید با نوشته های سبز رنگ بر روی او قرار
داشت. نوشته هایی که نام "الله" در میانشان می درخشید.

تنها چیزی که می‌دانستم آن بود که تا به حال خود به نزد آنها نرفته بودم. همیشه این مادرم بود که هر صبح مرا بر سر سجاده نشاند تا با خدایی که انگار وجودش برای آدم‌های بی رحم و ستم‌گر است راز و نیاز کنم.

راز و نیاز که اسمش را نمی‌شد گذاشت؛ زیرا که تنها کلماتی عربی را به اجبار لب می‌زدم و معنایی از هیچ کدام در اوراق ذهنم یافت نمی‌شد.

اما با این که تاکنون معنای آن کلمات را ندانسته بودم، با به زبان آوردنشان ناخود آگاه وجودم گرم از آرامش می‌شد! در ذهنم صدایی فریاد کشید نه! مسبب تمام عذاب‌هایم این‌ها بودند؛ همه بلاهایی که سرم آمده بود و همچنان ادامه

داشت، زیر سر آن جانماز و چادر سیاه رنگ گوشه اتاق بود... پس آرامشی جز عذاب نداشتند.

اما نمی دانستم آن چه نیرویی بود که مرا به سمت آنها می کشید! نمی دانستم چرا دلم می خواست بر سر آن سجاده بشینم و با اوئی حرف بزنم که رویش را از تنهایی من برگردانده بود...

با تکیه به دستانم در جایم نیم خیز شدم. از شدت گریه نفسم بالا نمی آمد و مدام سینه ام برای فرو کشیدن ذره ای اکسیژن بالا و پایین می رفت.

با زانو لی لی کنان به سمت سجاده رفتم؛ حالی برای ایستادن در بدنم نمانده بود. با دیدنشان از نمای نزدیک ناگاه دلم سیاه شد! تمام زور گفتن های مادرم برای نشستن بر سر این

پارچه سبز رنگ ابریشمی، در خاطر من نقش بست؛ دست
 سردم را نوازش وار بر بستر نرم و لطیف سجاده کشیدم.
 نمی دانم آن چه آرامشی بود که با لمس نام "الله" بر نوار
 های سبز رنگ کنار سجاده، به وجودم القا شد.

ناگاه هق هق خفه شده ام رها شد. دست من نبود؛ بین

دوگانگی از جنس خدا و اجبار گیر کرده بودم...

بلاخره احساسم توان کنترل را از مغزم ربود و به دستانم
 فرماد داد جانماز را بگشایند.. دست هایی که به خاطر شوک
 های عصبی وارد شده به جسمم گاهاً در حال لرزش های
 خفیف بودند.

سجاده را گشودم و خودم را به آغوش چادر سفید گل دار
سپردم! چادری که به محض سر کردنش عطر گلابش مَشامم
را نوازش کرد.

انگار تنها گسم در این دیار نا آشنا او بود. سرم را بر مهر
کوچک دایره ای شکل، که نام "علی" بر بُطنش حک شده
بود گذاشتم و مهر سکوت به لبانم دوختم تا احساسم با
خدایی که در قالب سجاده پنهان شده بود، سخن بگوید....

نمی دانم چندین ساعت بر بستر سجاده، سجده کرده بودم، اما
خیسی مهر زیر سرم و تر بودن لبه های چادر گل دارم کاملاً

مشهود و نشانگر این بود که ساعت هاست در جایم ثابت بودم.

گردنم را از سجاده بلند کردم که ناگاه سوزش خفیفی در ناحیه گردنم، موجب شد چشمانم را از درد فرو ببندم. دست یخ زده ام که در آغوش چادر گرم شده بود را بلند و گردنم را میان حصار انگشتانش اسیر کردم.

بدون آنکه چادر از سر خارج کنم، بر پهنای فرش دراز کشیدم. به ذهنم اجازه ندادم باز در بخت سیه گونم تأمل کند و جنگل خیس چشمانم را به خوابی عمیق و پر کابوس دعوت کردم.

ثانیه ای نگذشته بود که چشمانم در گرما فرو رفتند و مرا به
دنیای بی خبری ها دعوت کردند.

دنیایی که در خیالم، آرزوی همیشگی بودنش را می
پروراندم...

با احساس تشنگی شدید چشمانم را گشودم. گلویم همچون
کویر خشک بود و انگار زبانم به سقم چسبیده بود.
از خشکی بیش از حد گلویم انگار راه نفس کشیدن برایم هر
لحظه تنگ تر میشد.

آری! رسم دنیا این گونه بود که اگر شخصی تنها در رهی
گرفتار شده باشد، تمام جهانیان برای خفه کردنش دست بلند

خواهند کرد! حتی گاهی اعضای بدنش نیز دست به قتلش
می‌زنند...

دست بر گلو نهادم و در جایم نشستم. هنوز هم عطر بهشتی
چادر در مشامم پیچیده می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم که سرفه‌هایی پی‌در پی شروع شدند و
انگار قصد تمام شدن نداشتند.

صدای سرفه‌های خشکم در اتاق پخش شد و ندای ضعف
مرا به گوش دیوارها رساند.

زخم شدن گلویم را احساس می‌کردم اما آن سرفه‌های
خشک که نشانگر تشنگی بودند، قصد خفه کردنم را داشتند.

از جای برخاستم و دست بر دهان نهاده تا صدایم بلند نشود،
از اتاق خارج شدم.

به سمت آشپزخانه پرکشیدم و بی توجه به لیوان و پارچ
آب، دهان بر شیر آب گذاشته و تا می توانستم آب خوردم.
انگار منشاء آن سرفه های خشک به حد کافی سیراب شده
بود، زیرا گلویم نرم شده و خبری از آنها نبود.

توده چرکین بیخ گلویم آب ها را بلعیده بود تا در زمانی
نچندان دور آن ها را از کاسه چشمانم بیرون برهاند.

ناگهان چراغ آشپزخانه روشن شد و با روشنائیش چنان
ترسی به وجودم منتقل کرد که جیغی کوتاه اما سراسر ترس
کشیدم !

بر پاشته پاهایم چرخیدم که نگاهم با نگاه محمد تَلاقی کرد.
 از ترس آب دهانم را صدا دار فرو دادم. از پنجره کوچک
 آشپزخانه به هوای گرگ میشی که در حال روشن شدن بود
 نگریستم.

دیدگانم لحظه ای با سرخی طلوع آفتاب برخورد کرد و غم
 از دوباره در دلم سر ریز شد. مگر نام من نیز آفتاب نبود؟
 پس چرا هیچ گاه طلوع نمی‌کردم؟! مگر آفتاب باریدن بلد
 بود؟! اگر نه، پس چرا من همیشه در حال بارش بودم!
 نگاه کدر چشمانم را به برادرم دوختم. نگاهش اسیر فرش
 کهنه آشپزخانه و در حال شمارش گل های پوسیده قالی
 بود.

- کاسه چشمانم دوباره پر شد و آفتابش قصد باریدن کرد .
- بی توجه و با دلی ملامال از غم از کنارش گذر و خود را دوباره در چهار دیواری بسته اتاقم حبص کردم .
- برای هزارمین بار این سوال را از خودم پرسیدم که من چه چیزی از باقی هم کلاسی هایم کمتر داشتم؟! منظورم آنهایی که با ذوق از حمایت های برادرشان را بازگو میکردند و فخر می فروختند که ما، برادر بزرگ تر داریم!
- به آسمانی که چراغش دیگر روشن شده بود نگاه کردم؛ آفتاب مُهر بیداری بر لبان تیره رنگ و کدر ابرها دوخته بود. باید برای رفتن به مدرسه حاضر می شدم .

اگر مادرم نمی گذاشت مدرسه بروم چه... افکار منفی را از

پرده ذهنم کنار زدم و از جای برخاستم .

لبخندی ناخداگاه بر لبانم نقاشی شد. خوشی از فکر خروج از

این خانه به قلبم رخنه کرده بود .

لباس های فرم را که با شنیدن هزار حرف و توهین از

دختر بزرگ همسایه قرض کرده بودم، به تن کردم .

تمام بدنم درد داشت و انگار جانم بر زیر آونگ هزاران

مرتبه کوبیده شده بود !

آبشار خرمایی ام را بالای سرم جمع کردم و کش مویم را بر

دور آن ها انداختم .

هد سفید رنگ که اجبار مادرم بود را برداشتم و بر پیشانی
بلندم کشیدم .

مقنعه ی سورمه ای رنگ که با هد سفید رنگم در تضاد بود
را به سر کردم و در آخر نگاهم باز هم اسیر آن کفن سیاه
رنگ شد .

او را نیز باید بر تمام وجودم می کشیدم .

باید جسمم را در قالب سیاهش دفن می کردم !

مدرسه ی ما در کوچه پایین خیابان اصلی قرار داشت، و گرنه
پدر مرا از رفتن به مدرسه نیز محروم می کرد. شانس آورده
بودم که مسافتش نزدیک بود...

چادر را با بی میلی بر سرم کشیدم و کیف کوچکم که باقی مانده ای از وسایل محمد بود را به شانه هایم انداختم .

اوایل شروع سال تحصیلی بر دنده‌ی دل‌رحمی افتاده و چند قلم از وسایل کهنه اش، از جمله آن کوله اسپرت مشکی را به من تقدیم کرده بود .

از اتاقم خارج شدم؛ به سمت خروجی خانه قدم تند کردم که با صدای خشک محمد درجایم می‌خکوب شدم:

- کجا میری؟

خشکی کلامش باعث شد سلامی که می‌خواستم به او بگویم را فرو دهم و اخم بر چهره ام سایه اندازد .

بدون آن که برگردم و در شب سرد چشمانش که ارث برده
ای از پدر بود نگاه کنم، آهسته زمزمه کردم :
-دارم میرم مدرسه.

صدای پوزخندش از این فاصله نیز در گوش هایم طنین
انداخت! با همان لحن خشک که گویی نفرت از آن چکه
می کرد گفت :

-دیگه نمی خواد مدرسه بری؛ دختری که شوهر می خواد
درس بخونه که چی؟! فقط یه خرج اضافیه واسه خانوادش..
هرچند تو کل وجودت اضافیه !

احساس کردم جسمی درون سینه ام فشرده شد! مگر جای او
را تنگ کرده بودم که اضافی می دانستم؟! بغض به گلویم

چنگ زد. صدایم برای جواب دادن به کسی که نام برادر بر
گردنش نهاده شده بود بلند نشد .

تنها بغضی بود که صدای سکوتش بر کل وجودم فریاد
می کشید؛ وجودی که به قول برادرم اضافی بود !

صدای مادرم تسبیح افکارم را گسست و بدتر از برادرم به
قلب خسته و زخمی ام خنجر کشید :

-بزار بره گورش رو گم کنه! حوصله صدای آبغوره
گرفتنش رو ندارم .

انگار باهم مسابقه گذاشته بودند! مسابقه ای که هرکس زخم
عمیق تر و باز تری به قلبم بزند برنده خواهد شد!
نمی فهمیدند بی رحمی شان داشت جانم را می گرفت؟! آنقدر

غرق نیش زدن شده بودند که نگاهشان به سمت منی که

برای ذره ای محبت دست و پا میزدن نمی چرخید.

پشت کردم به خنجرهای شان و کفش های کهنه ام را به پا

کردم. آهسته در خانه را گشودم و با سری که همیشه افتاده

بود قدم در کوچه نهادم.

هنگام بستن در خانه نگاهم اسیر نفرتِ سبز چشمان مادرم

شد. آهی کوتاه از لبانم خارج شد و در را کمی محکم تر از

حد معمول بستم.

در کوچه باریک که به جاده اصلی و در نتیجه، کوچه

کناری اش به مدرسه ختم می شد قدم نهادم.

کوچه در هر سویش خانه های تنگ با درهای قدیمی ساخت

شده بود و می شود گفت کوچه ای از قدیم و ایام است .

سر به زیر افکندم و با دستانم چادرم را میان صورتم نگه

داشتم. از خانه فاصله چشم گیری داشتم که صدای شخصی

روح از تنم ربود:

-سلام آفتاب خانوم خوب هستین؟

رنگ پریدگی در سیمایم هویدا شد و دستانم به سرمایی یخ

شدند! جرأت بلند کردن سرم را نداشتم. همچون مجسمه ای

بی جان در جایم خشک شده بودم .

صدایش را می شناختم. همان شخصی بود که موجب نابودی آینده ام شده بود. همانی که اسباب عذاب دیروزم را فراهم ساخته بود .

تمام توانم را در پاهایم گذاشتم و با قدم های لرزان از او فاصله گرفتم. اگر پدر می دید چه؟! اگر محمد می دید چه می کردم؟! این بار قطعا مرا زنده زنده دفن می کردند!

داشتم به گمان خود از او دور می شدم که با شنیدن دوباره صدایش انگار از راعیل را ملاقات کردم:

-چرا بدون جواب دادن میری؟

در دل صلواتی فرستادم. آن پسرک مو تراشیده دیگر چه از جانم می خواست؟ به حد کافی به خاطرش رنجیده بودم و

بیشترش در توانم نبود... هم صحبتی با او همانند آن مثلی
 میشد که از یک سوراخ دوبار گزیده شوم! با صدایی که
 تَنش به شدت می لرزید گفتم :

-ل..لطفا د...نبالم نیاین!

از گوشه چادرم نیم نگاهی به صورتش انداختم. انگار از
 حرفم ناراحت شده بود زیرا بدون پاسخی راهش را به طرف
 مقابل کج کرد! چند ثانیه ای به دور شدنش نگاه کردم .
 جثه‌ی به نسبت درشتی داشت... نه آنقدر ضعیف و لاغر بود
 و نه میشد او را چاق خواند! بیشتر نزدیک به متعادل بود...
 ناخداگاه نفسی آسوده از سینه‌ام خارج شد .

صدای تپش های قلبم داشت گوشم را گر می کرد و داغی
گونه هایم داشت صورتم را به آتش می کشید. سر بلند
کردم تا به راهم ادامه دهم که با چهره برزخ گون سمانه هم
کلاسی ام مواجه شدم!

ترس دوباره در دلم لانه کرد و استرس وجودم را در بر
گرفت. آنقدر خشم را در نگاه پدر دیده بودم که وجود خشم
را از صد فرسخی هم تشخیص می دادم.

قدم زنان به سمتم آمد. ضاهرش را برای لحظه ای از نظر
گذراندم. دختری که در فرم سورمه ای رنگ مدرسه فرو
رفته و تنگی لباس هایش کمی آزار دهنده بود!

به موهایش که آزادانه بر پیشانی بلندش رها شده بودند
نگریستم و نگاهم را به چشمان مشکی اش سوق دادم .
لبان نازکش که با رژی صورتی رنگ پوشانده شده بود؛ حال
که مقابلم ایستاده بود، دستش را به سینه زد و با لحن
طلبکاری مرا خطاب گرفت :

-آفتاب خانوم می بینم با پارسا می پری! خبریه حاج
خانوم؟! اون در حد امثال تو نیست، کنار بکش جوجه !
زبانم از جواب گویی به تهمت هایش قاصر شده بود. چه می
گفتم در جواب اوئی که شاید قصد بی ابرو کردنم را داشت.
پارسا دیگر چه شخصی بود... احتمال آنکه آن پسر با دومین
دیدارش هم مرا به دردسر انداخته بود آنقدر ها هم دور از

تصور نمی‌آمد. گوشه چادرم را در دست گرفتم و برای جمع

کردن ماجرا، آهسته لب زدم :

-سمانه به خدا اشتباه فکر می‌کنی... خودشون جلوی راهم

اومدن !

چشم غره ای نثارم کرد و آبروان هشتی شده اش را در هم

کشید. انتظار این برخورد تند از جانب او، برایم سخت بود. با

پرخاش گفت :

-هه؛ حاج خانوم دوروغ گفتنم بلدی؟! پارسا کسی نیست

که دنبال دختر بیوفته! تو هم معلومه زیر اون چادر چاقچولت

چه کارایی می‌کنی.

قلبم از حقارت فشرده شد. چه کارهایی می کردم؟ آن هم منی که حتی تاب نگاه کردن به سمانه را هم نداشتم...
 ترجیح دادم بی تفاوت از کنارش گذر کنم که بازویم توسط چنگال های قوی سمانه که شباهتی به دستان و نیروی یک دختر نداشت، اسیر شد. در حیرت حرکتش بودم که با همان لحن تند گفت:

-دور و برش نپلک و گرنه بد می بینی. حاج خانوم!

صدای حاج خانوم گفتنش که با طعنه آمیخته شده بود در گوش هایم پخش و در مغزم اکو شد! بازویم را با شتاب رها

کرد؛ طوری که به ناگاه نزدیک بود تعادل‌م را از دست بدهم
و از پشت به زمین بیوفتم.

از کنارم گذر کرد و از عمد تنه‌ای به شانه‌ام روانه کرد. در
جایم مبهوت بودم و همچون جسمی بی‌جان صورتم رنگ
باخته بود. بزاق دهانم را فرو دادم و چادرم را روی مقنعه
صاف کردم. دستانم همچون یخ سرد بودند. انگار در خلایق
دست و پامی زدم؛ اکسیژن برای تنفس به شش‌هایم نمی
رسید! آنقدر زود رنج شده بودم که شخصی همانند سمانه هم
توانسته بود ترسم را بیدار کند...

گویی توده‌ای چرکی بیخ گلویم را خفت کرده و اجازه
ورود اکسیژن را نمی‌داد!

دستم که لرزش آشکاری به بُنش افتاده؛ بود را بلند کرده و
روی گلویم نهادم .

قطری ای با سماجت و سرکشی از چشمم سقوط کرد و
درست روی سطح آسفالت کوچه در مقابل پایم فرود آمد !
دست دیگرم برای پاک کردن رد اشکی که حجم دردش
انقدر زیاد بود که تقلایی برای سرخوردن از گونه هایم
نکرد؛ بالا بردم و نوازش وار بر گونه گرم شده از شرمم
کشیدم !

انگار تمام آن توده چرکین قطره اشکی شده و برتری اش را
همانند همیشه به من نشان داده بود .

راه نفس کشیدن برایم گشوده شد و این من بودم که با
بلعیدن اکسیژن سعی داشتم مانع ریزش قطره های بعدی
شوم ! نگاهم به اطراف چرخ خورد. کوچه ی باریک خلوت
بود و موجودی در عرض و آسمانش پر نمی زد! سریع اشک
هایم را با پشت دست پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
مدت زیادی بود سر جایم ایستاده بودم و این یعنی گذر تایم
صبحگاه مدرسه... با این فکر گوشه های چادر را در دست
همیشه سردم فشردم و با قدم های عریض و سریع کوچه را
به انتها رساندم.

آن قدر از دیر رسیدن به مدرسه وحشت کردم که از یاد
بردم دقایقی قبل سمانه ای قلبم را زیر پاهایش لگد مال
کرده بود . به مدرسه رسیدم .

با دیدن دختران آبی پوش جلوی درب مدرسه نفسی آسوده
از اعماق وجودم خارج و روانه هوای آلوده تهران که مه
صبح گاهی در دست گرفته بودش؛ شد. سر به زیر افکندم و
با سری افتاده وارد مدرسه شدم .

بی توجه به دانش آموزانی که همراه با دوستان خویش در
حیاط قدم می زند، وارد کلاس شدم و روی اولین نیمکت جا
خوش نمودم. دوست زیادی در این مدرسه نداشتم و اکثرا به
خاطر سکوتم از من فاصله می گرفتند و یا به خاطر درس
خواندم مرا مورد تمسخر قرار می دادند.

هیچ کس در کلاس نبود. اکثرا به حیاط رفته بودند. کمی بعد زنگی که در نظرم صدایش دلخراش می آمد نواخته شد و دانش آموزان را وادار کرد راهی کلاس هایشان شوند .

سمانه را دیدم که از درگاه در گذر کرد. کلاس تقریبا می شد گفت سی متر بود و بیست و شش صندلی درونش گذاشته بودند .

سمانه مقابلم ایستاد، چشمان سیاهش را در نگاهم دوخت. با یادآوری حرف های چندی قبلش قلبم سرشار از خشم شد. با بغض به دیدگانش نگریستم. کمی خم شد و با دست کشیدن به موهای ریخته بر پیشانی اش گفت :

-بیا بشین آخر کارت دارم !

منظورش از آخر، انتهای کلاس بود. کمی تعجب کردم اما بیشترش احساس ترس بود که وجودم را در بر گرفت. با صدایی که بر اثر لرزش تَنش بریده بریده آدا می شد، گفتم :

-چ...چه... کاری؟

دست بر شانه ام گذاشت که کمی به عقب رفتم. لبخند بر لبانش جاری شد و خطاب به من گفت :

-نگران نباش. قرار نیست بخورمت که! فقط میخوام این

زنگ پیش تو بشینم .

با سرش نشانه داد که از جای برخیزم. آرام از جایم بلند شدم. سمانه با دستش مرا به آخر کلاس هدایت کرد. صندلی کنار صندلی خودش برایم نهاد و با دست به چادرم اشاره کرد .

-نمیخواهی از سرت درش بیاری؟!!

آهسته دست بلند کردم و چادرم را از سر کشیدم. خواستم او را تا کنم و در کیفم بگذارم که توسط دستان شخصی ربوده شد. با حیرت سر بلند کردم. چشمانم با چادر سیاهی که در دستان سمانه بود تلاقی کرد .

نگاهم رنگ ترس به خود گرفت. چادر مرا برای چه گرفته بود؟! دستم را بلند کردم که چادر را از دستانش بگیرم که گامی به عقب برداشت .

به او نگریستم. لبخندی مستانه بر لبانش نشست! به ناگاه چادر را بر سرش کشید و با صدای بلند خطاب به کل دانش آموزان موجود در کلاس لب به سخن گشود :

-بچه ها؟ !

تمام سرها به سویش برگشتند. یک دفعه سر به زیر انداخت
و با دستانش کفش هایش را نشان داد. از تعقیر ناگهانی اش
تعجب در وجودم جای گرفت .

-وای چه کفش های قشنگی دارم !

در بهت حرف هایش بودم که با انگشت اشاره به من اشاره
زد و با تمسخر گفت :

-اخره تو که کفش هات هم قشنگ نیست. به چی زل می زنی
اون زیر حاج خانوم؟ !

کلاس یک باره سکوتش پر از قهقهه‌ی خنده‌های مسخره
 آمیز شد. داشت با آن چادری که بر سرش کشیده بود به
 مثال آدای مرا در می‌آورد...

سرش را دوباره به زیر انداخت و با صدای مسخره و آرامی
 شروع به سخن گفتن کرد :

-چشم خانوم! من بیام پای تابلو؟! من بدم! خانوم اجازم؟!
 خانوم... خانوم...

و این صدای خنده‌های مستانه و توهین آمیز بود که مرا زیر
 مشتش و لگدهایشان می‌کوفتند و گذر می‌کردند .
 با صدای بلند معاون کل جمع یک باره جامه سکوت به تن
 کرد !

-چه خبره؟! !

سمانه قبل از ورود معاون به کلاس، فوراً چادر را از سرش کشید و در آغوشم پرتاب کرد. نگاه خانم رضایی معاون مدرسه به سمت دانش آموزان ابتدای کلاس که در حال قهقهه زدن بودند، پرت بود .

من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم و آماده برای گرفتن چادر نبودم، چادر بر بستر کلاس پهن شد و این سمانه و دوستانش بودند که عمداً از رویش گذر کردند و روی صندلی هایشان نشستند .

صدای فریاد دوم بلند تر و البته خطاب به من بود :

-آفتاب! این چه کاریه؟! چادرت رو انداختی زمین که چی؟! می خوای ارزش چادر رو زیر پا بذاری؟! آره؟! !
 برای لحظه ای قلبم به کل ایستاد. داشت برای خودش چه می برید و می دوخت؟! آنقدر شوک زده بودم که حتی نتوانستم پیش قدم برداشتن چادر شوم... خانوم رضایی جلو آمد و در مقابلم ایستاد .

چشمانم اسیر چادری بود که زیر پاها لگد شده بود. انگار در کلاس نبودم اما با سوزش عمیق بر بستر گونه ام به کلاس و جوّ سنگینش پرتاب شدم. دستم ناخود آگاه بلند شد و روی گونه ام جا خوش کرد!

صدای عصبی اش که از فرط حرص گرفته شده بود؛ گوش
هایم و قلبم را خراشید:

-این رو زدم که بفهمی چادر حرمت داره!

کل کلاس روزه سکوت اختیار کرده بودند و به جز صدای
نفس های پی در پی من که سعی داشتن مانع ریزش اشک
هایم شوند؛ صدایی نمی آمد! خانم رضایی از همان ابتدای
ورودم به مدرسه هم با من مشکل داشت... از همان روز هایی
که پول هیئت امنای مدرسه دیر میشد از من بیزار بود. چشم
دیدنم را نداشت و حال بهانه ای گیر آورده بود تا حرصش
را سرم خالی کند...

با شنیدن صدای خانوم مهرابی معلم زیست شناسی، بغضم
مقاومت خویش را از دست داد و در مقابل سیل اشک هایم
تسلیم شد:

-بچه ها بشینید سر جاهاتون! خانوم رضایی اگه می شه بیرون
باشید درس دارم !

انگار او درک کرده بود که زیر نگاه های همکلاسی هایم
در حال آب شدن بودم. هرچه هم که ساکت بودم و کلامی
حرف نمی‌زدم اما من نیز غرور داشتم... من نیز نوجوانی بودم
که نمی‌خواست مقابل هم سن و سال هایش تحقیر شود!

فهمید زیر سنگینی نگاه خانم رضایی دارم له می شوم. انگار
 نیش تیز نگاه سمانه را شکار کرد و فهمید از شرم نفسم
 داشت بند می آمد...

رضایی چادر را از زمین برداشت و روی صندلی ام پرتاب
 کرد. با قدم هایی محکم از کلاس خارج شد. با صدای معلم
 که بچه ها را دعوت به گوش سپردن به درس جدید کرد،
 روی صندلی درست در کنار سمانه سقوط کردم !

سر به زیر افکندم و با دستانم سعی می کردم جلوی ریزش
 اشک هایم را بگیرم. اما انگار هرچه بیشتر تقلا می کردم
 اشک ها لجباز تر می شدند و سعی می کردند با ریزش،
 گرمای وجودم را تخلیه کنند .

صدای خانم مهرابی خطاب به من موجب شد سر به بالا
بیاورم و با نگاه خیسیم به او بنگرم:

-آفتاب برو دست صورت رو بشور برگرد کلاس .

بی تعارف از جای برخواستم و با قدم های لرزان اما بلند از
کلاس خارج شدم .

انگار خروجم از کلاس مهر سکوت لب هایم را شکست و
هق هقی کوتاه و آمیخته با سکوت از لبانم خارج گشت .

به حیاط پناه بردم. کلاسی برای ورزش به حیاط آمده بود و
نگاه های ترحم انگیزشان به من، موجب شد حال خرابم
ویران شود !

تقریبا به آبدار خانه رسیده بودم که نگاهم در دو گوی آشنا
اسیر شد. باز هم او... .

خودش بود! همانی بود که دو روز آزگار برزخ زندگی ام را
به دوزخ تبدیل کرده بود!

نگاهم را از چشمانش دزدیدم. او دیگر این جا چه می
خواست. لحظه آخر لبخندش در ذهنم نقش بست. حق هم
داشت حال من خنده دار بود. حذاقلش برای اویی که مسبب
این حال بد بود، خنده داشت.

داخل آبدار خانه شدم و هق هقم را رها کردم... صدای هق
هق های هرچند آرامم انگار در آینه های بلندی که سراسر

آنجا را احاطه کرده بود انعکاس میشد که اینطور دردناک به
نظرم می آمد...

دستانم را مقابل صورتم گرفته بودم و پهنای صورتم را در
دستانم اسیر کرده بودم. دست خودم نبود، حس میکردم بی
پناه در جمعی از ظالمان اسیر شده بودم.

هق هقم سکوت حاکم بر فضا را خرد می کرد! باز هم همان
سوال تکراری در سرم سایه انداخت! چرا؟! !

قطره های اشک بی مهابا گونه هایم را به آغوش می کشیدند
و ردشان در بند انگاشتانم محو می گشت .

در این دنیا نبودم! روحم در دنیای بی رحم ارواح پرواز می کرد... انگشتان دستم سِر شده بوند و لبانم از شدت لرزش گز گز می کردند .

یاد نگاه آن پسر افتادم. پسری که بی نهایت از وجودش بیزار شده بودم. نفرت از او در دلم ریشه دوانده و تا کنون از هیچ موجودی حتی پدرم به این اندازه متنفر نبودم! چگونه می توانست با دو برخورد کوتاه این چنین روز هایم را جهنم کند؟

صدای نفرت انگیز سمانه دست مرا از دنیای خاموشی ها قطع کرد :

-هوی! خانوم رو نگا نشسته آبغوره می گیره! آخی طفلکی!

چه توی گوشه ای خوردی ولی. ناز شست خانوم رضایی .

سرعت ریزش اشک هایم با حرف سمانه تشدید شد و این

نفس هایم بوند که در رفتن و آمدنشان وارد رقابت شده

بودند .

از صدای قدم های سمانه متوجه شدم در مقابلم ایستاده است.

دست روی سرم نهاد. توان حرک دادن سرم را نداشتم .

دستش در بند هدم فرو رفت و احساس کردم او را به سمت

پایین کشید. بی قرار

سر بلند کردم و با نفرت به تاریکی چشمانش که همچون
باطنش تیره بود نگریستم. پوزخندی گوشه لب نشانده و
گفت :

-هدت رو در بیار !

با حیرت و تعجب، با صدایی که از شدت گریه و هق هق
گرفته شده بود، نالیدم :

-ه..ها؟

ابروهای نازکش که علاوه بر تمیز کردنشان، توسط مدادی
خط خورده بودند هم دیگر را به آغوش کشیدند و صدایش
قالبی از خشم به خود گرفت :

-دیگه توی مدرسه این هد مسخرت رو سر نمی کنی! ازش خوشم نمیاد. و گرنه میرم به بابات می گم با پارسا می پری!
 نفرت همراه ترس در دلم رخنه کرد! مرا با چه تهدید می کرد... او هم نقطه ضعفم را فهمیده بود که این چنین از پشت خنجر در سینه ام می فشرد؟!
 نگاهی دیگر که برتری از آن در حال سقوط بود به من کرد
 و گفت :

-زود باش درش بیار!

اصلا او اینجا چه می کرد؟ آمده بود کار نیمه تمام رضایی را تمام کند؟ جوابش واضح و خنده دار بود. مثلا در نقش

آن دوست خوب و نگران آمده بود دنبال من تا مرا به

کلاس بازگرداند !

اشکی دیگر در چنّته ی وجودم باقی نمانده بود؛ اما هنوز هم

ته تمه هایش بر گونه های سرخ شده ام در جریان بود .

دست به زیر مقنعه بردم و هدم را یک ضربه گندم و او را

مقابل پاهای سمانه پرت کردم .

بدون برداشتن هد از روی زمین زمزمه کرد :

-بدبخت! آفتاب بدبخت! بیچاره !

هد را لگد کرد از آبدار خانه خارج شد و در حین خروج با

صدایی مغرور لب زد :

-زود برگرد کلاس. به نفعته اون هد مسخره رو سر نکنی!
و گرنه برای خودت بد میشه.

پس از آنکه رفت، خیره به آن هد کثیف شده با خود فکر
کردم سمانه چند دقیقه قبل چه گفت؟! بدبخت؟ بیچاره؟!
بودم! بدبخت بودم. بیچاره بودم! نبودم؟! اگر نبودم که وضع
این چنین آشفته نبود...

مقنعه روی موهای لختم کمی سُر خورده و عقب رفته بود.
هق هقم بند آمده بود. گویی چشمه اشکم خشکیده بود و
گلویم نای هق زدن را باخته بود.

نگاهم به درگاه آبدار خانه افتاد. خودش بود! داشت چی را
تماشا می کرد؟! هیچ خجالت نمی کشید این چنین بی فکر به
تماشای ناخوشی کسی ایستاده است؟

بدبختی من دیدن داشت مگر؟! بی حال و بی رمق از جا
برخاستم. شیر یکی از جایگاه ها را چرخاندم و آب با فشار
کمی از درون لوله خارج زد .

دست زیرش بردم و چند مشت پر به صورتم کوبیدم! چند
طره از موهایم از زیر مقنعه به بیرون سُر خورده بودند و آب
از آنها چکه می کرد .

به تصویر خودم دورون آینه کدر بالای شیرها نگریستم.
صورتی سرخ با چشمان پف کرده. لبان ورم کرده که به
سرخ‌شان بدجور توی چشم می خورد؛ چه تصویر زیبایی

از من ساخته بودند... از صد متری هم اگر کسی مرا می‌دید
متوجه حال بدم می‌شد.

آب را بستم و مقنعه ام را با بیحالی جلو کشیدم. برگشتم و
خواستم از آنجا خارج شوم که متوجه او شدم! آن پسر پارسا
نام با نگاه وقیحش قصد داشت چه چیز را به من بفهماند که
لحظه ای چشم هایش را غلاف نمی‌کرد؟!!

با قدم های محکم و استوار راه ورود به اینجا را در پیش
گرفته بود. داخل شد اما به سرعت از کنارش گذر کردم.

ثانیه آخر صدای آرامش گوش هایم را نوازش کرد :

-این جوریت هم قشنگه !

نمی دانم چرا اما موهای تنم از فرط چندش سیخ شدند! به
هیچ عنوان در لحنش دوستی و محبت جاری نبود! بلکه...
بلکه احساس کردم سخنش تیکه ای به منی که وجودم
هزارن تکه شده بود! شاید هم از شدت بیزاری از وجودش
این گونه برداشت کرده بودم.

اما هرچند حرفش را بر اساس نفرت برداشت کرده، وجودم
آتش گرفت و گونه هایم سرخیشان تجدید شد!
نمی دانم چرا اما احساس کرختی در بند بند وجودم گسترده
شده بود. معده ام عجیب می سوخت و لرزش دستانم دیگر
همیشگی شده بود.

از جلوی تمام آن دانش آموزانی که با حیرتِ حل شده در
تعجب نگاهم می کردند با سری افتاده و شرمیگن عبور کرده
و راه کلاس را در پیش گرفتم.

با خود اندیشیدم که چطور خانم رضایی به خودش اجازه
داد، دستش را روی من بلند کند! آری او نیز می دانست پدر
مادری ندارم که از ناحق های خورده شده ام دفاع کند!
با پایین مقنعه‌ی بلندم صورتم را خشک کردم و با خود فکر
کردم آن پسری که سمانه نام پارسا بر او نهاده بود؛ اینجا چه
می کرد؟

ناگهان با فکری که در خیالم نقش بست، روح از تنم جدا
شد! هدم! او را فراموش کرده بودم. اگر... اگر مادرم می دید،
به حتم خونم را حلال می کرد.

به سرعت بازگشتم و با قدم هایی که بلندی شان مثل دویدن بود خود را به آبدار خانه رساندم. با دیدن هد سفید رنگم که قهوه ای اش نشان از لگد شدنش می داد، از سر ناچاری اشک در چشمانم حلقه بست .

سری از تاسف تکان دادم و بعد برداشتنش از بستر خیس و گل آلود زمین، مشغول به شستش شدم .

هنگاهی که زیر دستانم می فشردمش تا آبش خارج شود، احساس خوشایندی وجودم را به آغوش می کشید. با هر فشار انگار خشم درونی ام را روی آن تلخیه می کردم .

با صدای بلند و آزار دهنده ای که نشان از به پایان آمدن
 زنگ اول می‌داد از ترس به بالا پریدم و رشته افکارم گسسته
 شد. کلاس زیست شناسی را از دست داده بودم...

سریع شیر آب را بستم و هد رادر جیبم گذاشتم. هد را سر
 نکرده بودم. شاید مسبب اش سمانه بود و شاید خود نیز
 علاقه ای به سر کردن آن هد کزایی نداشتم .

چند دقیقه سپری شد و دانش آموزان با لبانی که لبخند بر
 رویشان می‌درخشید وارد آبدار خانه شدند. آبدار خانه مدرسه
 بزرگ بود و دورو تا دورش سکو چیده بودند. درون هر
 سکو چند شیر آب کار شده بود سطحش به خاطر خاک
 کفش ها و آب ریخته شده بر بسطرش همیشه کثیف بود.

مقنعه ام هم که انگار همانند هر کسی سر ناسازگاری با من زده بود، مدام بر موهای لختم سُر می خورد و بخشی از آنها را در مقابل دیدگان همه قرار می داد. برای بار چندم او را جلو کشیدم و راهی کلاس شدم .

هنگامی که از حیاط گذر می کردم نگاهم با نگاه رضایی که برای کنترل بچه ها به حیاط آمده بود گره خورد. با نفرت به من می نگریست و رد نگاهش موهای بیرون آمده از مقنعه ام بود. بی اختیار دست بالا بردم و مقنعه را تا حد امکان جلو کشیدم. سر به زیر افکندم و وارد کلاس شدم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم، زیرا سمانه و دوستانش در کلاس نبودند. اما زهرا رجبی با خیالی آسوده بر صندلی ام نشسته و غرق در خواندن کتاب بود .

از سر اجبار راهم را به آخر کلاس کج کرده و روی صندلی

که چادر و کیفم رویش قرار داشت نشستم .

کتاب شیمی را بیرون آوردم و مشغول به خواندنش شدم.

کار همیشه ام بود که در مدرسه درس می خواندم. در خانه با

وجود دعواهای هر روزه فضای آرامش، که لازمه ی درس

خواندن بود ویران می شد .

* **

معلم با اخم وارد کلاس شد و بعد از بستن در کلاس، در

جایش نشست. بدون حرفی دفتر حضور غیابش را بیرون

کشید .

نوبت به من رسید که معلم اسمم را خواند و به جایم که
توسط زهرا قُرُق شده بود نگاه کرد. دست کشیدم و با صدای
همیشه آرومم گفتم :

-حاضر ...

نگاهش به سمت من کشیده شد و نام های بعدی را خواند.
هنگامی که سمانه خوانده شد سری از سر کلافگی تکان داد
و تنها به بلند کردن دستش اکتفا کرد.

خانم حیدری، دبیر شیمی گروهی را برای پاسخ گویی به
درس فراخواند و مشغول سوال پرسیدن از آنها شد .

از سر کنجکاوی نگاهم را به سمانه دوختم که با دیدن
کیفش که روی دسته صندلی اش قرار داشت؛ کمی تعجب
کردم .

آهسته گردن کشیدم و با دیدن تبت بزرگش شاخک هایم
از سرم بیرون زدند .

به لبخند شکل گرفته روی لبان سمانه نگریستم و برای دیدن
صفحه تبت کمی بیشتر خم شدم. اما . . .

اما با دیدن تصاویری که در حال پخش بود، شرم سر تاسر
وجودم را احاطه کرد و گونه هایم همچون آتشی مذا ب گُر
گرفتند .

سمانه آنقدر در آن بی حیایی‌ها محو شده بود که اصلاً
متوجه نشد توسط من دیده شده!

گرم شده بود. گویی یک باره با دیدن آن تصاویر مبتذل
وجودم آتش گرفته بود و در حال سوزش بود.

صندلی ام را بی‌اختیار کنار کشیدم و سرم را روی دسته
صندلی نهادم تا شاید گرمای وجودم خنک گردد.

اما هر بار که آن تصاویر در ذهنم نقش می‌بست از دوباره
درونی فصلش تابستان می‌شد و خورشیدی طلوع می‌کرد که
گرمای سوزانش را به گونه‌هایم می‌تاباند.

با شنیدن نامم توسط معلم با هول و ولا از جایم برخوایم و
با ترس به او نگریستم. با صدایی لرزان پاسخ دادم:

-ب... ب... بله؟! !

لبخندی از سر آرامش بر لبانش نشست و آرام نجوا کرد :

-چته دخترم؟! صدات کردم بیای درس جواب بدی .

خیالم تا حدودی راحت شد اما یک دفعه با ذهنی که عاری

از هرگونه لغت از درس شیمی بود، مواجه شدم .

نمی‌دانم در آن لحظه چه شد که تمام آنچه خوانده و نخوانده

بودم از یادم پر کشید .

با استرس رفتم جلو و مقابل معلم قرار گرفتم. چندین نفر

دیگر که با خیالی آسوده در جایشان ایستاده بودند؛ اطرافم را

در بر گرفته بودند .

در دنیای خودم محو بودم. انگار اسیر دنیای فراموشی ها بودم. با خود زمزمه کردم چه خوب که چیزی نمی دانستم و مغزم خالی از هر فکری بود.

حاضر بودم حافظه ام همچون ماهی باشد اما حرف های

آزار دهنده‌ی بعضی ها را به خاطر نمی آوردم .

با شنیدن صدای معلم که نشانگر سوال پرسیدنش بود گوش هایم را به او سپردم اما جوابی برای پاسخ به سوالش در ذهنم نقش نبست. ذهنم همچون دستگاه تخلیه انگار تمام داده هایش را بیرون ریخته بود و غیر از سفیدی که سیاهی اش نمایان تر بود؛ چیزی بر صفحه اش قابل نمایش نبود .

کمی من من کردم و در انتها گفتم :

- نمی‌دونم خانم! ببخشید من خونده بودم ...

اما اشاره دست معلم به دانش آموز کنارم اجازه بیشتر سخن گفتن را از من ربود و پاسخ گویی را به شخص بعدی سپرد .
 سرم داغ از خجالت شده بود. از محدود مواردی بود که مقابل سوال معلم جواب کم می آوردم و او از درس نخواندم شاکی شده بود...

تا انتهای سوال ها پاسخ هایم یا در حد دو کلمه‌ی کوتاه بود
 یا نمی‌دانم هایی که معلم را به شدت شاکی می‌کرد .

* **

با شنیدن زنگ پایان مدرسه از جایم برخوایم. خجالت می کشیدم به سمانه نگاه کنم او نیز تا الآن کاری به کارم نداشته بود .

با قرار گرفتن یک جفت کفش صورتی که مدلشان به قول دخترها عروسکی بود؛ سرم را بلند کردم و به صاحب کفش که سمانه بود نگریستم .

دستش را به سمتم آورد که از سر ترس قدمی به عقب برداشتم. لبخندی بر لب نشانده و گفت :

-وا! نمی خورمت که دختر! می خوام مقنعت رو درست

کنم .

دوباره دستش را به سمتم آورد و مقنعه ام را به طور ماهرانه،
عقب داد. میخ حرکاتش بودم که دست به زیر موهایم برد و
طره ای از آنها را روی پیشانی ام رها کرد .

عقب رفت و متفکر به من نگریست. لبخندش تبدیل به
اخمی غلیظ شد و گفت :

-چقدر خوشگل می شی لعنتی !

از حرص نهفته در صدایش کمی تعجب کردم اما با شنیدن
تعریفش وجودم ملامل از شادی شد .

شاید انگشت شمار بود که کسی از من و زیبایی ام تعریف
می کرد و دروغ نمی گفتم، بسیار تحت تأثیر حرفش قرار

گرفتم. در جواب نیمچه تعریف حرصی ای که از من کرده بود، لبانم بر لخندی کوتاه باز شد .

چشم از من گرفت و به سمت یکی از دانش آموزان که در حال خروج از کلاس بود دوید. بازویش را در چنگال های اسیر کرد و گفت :

-زهره داداشت مدرسه چی کار می کرد؟!!

زهره در جای ایستاد و به سمت سمانه بازگشت. نگاهی به بازویش که در دستان سمانه محبوس شده بود کرد و اخمی به چهره نشاند .

چشمانش که به رنگ مشکی بود را ریز کرد و با غیض پاسخ سمانه را داد :

-به تو چه ربطی داره آخه؟! رفت و آمد داداش منم چک
می کنی؟! !

نمی دانم چه شوری بود که از تندی زهرا به وجودم سرازیر
شد. لبخند بر لبانم غلیظ تر شد. من نمی توانستم به آن
برگردم اما برخورد تند آن دخترک ریز نقش، چقدر در
نظرم خوش آمده بود.

به ندرت پیش می آمد که دهانم به لبخند آن هم به این
غِلظت گشوده شود. سمانه احمی از تندی زهرا میان ابروانش
افتاد و پاسخش را چنین داد :

-وا زهرا جون این چه طرز جواب دادنه؟! گفتم برای
خودت دردسر میشه چون خانوم مدیر بدجور روی رفت و
آمد پسر به مدرسه حساسه !

سپس شانه ای بالا انداخت و به سمت من بازگشت. در حین
بازگشت خطاب به زهرا گفت :

-هرطور مایلی !

زهرا به پیشانی خود خمی انداخت و در پاسخ سمانه گفت :

-سمانه دنبال دردسر نباش! پارسا اومده بود پول هیئت امنای

مدرسه رو بده! مامان بابام سرکار بودن.

سمانه روی پنجه پاهایش چرخید و انگار که کنجکاوی اش
خوابیده بود، به زهرا گفت :

-آهان !

زهرا سری تکان داد و از کلاس خارج شد. سمانه به سمت
آمد. در همین حین زیپ کوله پشتی اش را باز کرد و آن
تبلت بزرگ را بیرون کشید .

با دیدن آن دستگاہ ناگاہ گونه هایم سرخی رنگ شرم را به
خود گرفت. یک قدم عقب رفتم و با شرم سر به زیر
انداختم .

نگاهی به در کلاس انداخت. انگار می خواست مطمئن شود
کسی وارد نمی شود .

جلو آمد و مقابلم قرار گرفت. لبخندی که مصنوعی بودنش
کاملاً واضح بود به لب نشانده و گفت :

-آفتاب جونم خیلی خوشگل شدی اجازه می‌دی یه عکس
ازت بگیرم؟

کمی تعجب کردم اما از تعریفش دلم بدجور قیلی ویلی رفته
بود. من خوشگل شده بودم؟! !

لبخند عضو جدا نشندی صورتم بود. اما عکس از من را برای
چه می‌خواست؟! !

تنها توانسم در پاسخش بگویم :

-اما چرا؟! !

لبخندش به خنده ای مستانه تبدیل شد. ابتدا لب گزید و بعد
با صدایی شاد گفت :

-اوم، راستش توی تبلتم یه آلبوم از کل هم کلاسی هام
دارم... می خواستم عکس تو هم توی پوشم اضافه کنم چون
بدجور دلبر شدی !

زود باور بودم! شاید مشکل تمام آدم هایی که روزی در
سیاه چاله ها می افتادند، زود باوری بود! گاه یک تعریف
کوچک می توانست آینده روشن کسی را به چپاول ببرد و
من نمی دانستم هدفش چیست...

بدون هیچ حرفی با لبخندی شیرین رضایتم را اعلام کردم و
آن تبلت بزرگ به دستان سمانه بالا رفت .

صدای چیک دوربین نشانگر این بود که عکس گرفته شد.
 سمانه سریع تبلتش را در کیف پنهان کرد و من را مخاطب
 صحبتش قرار داد :

-خب دیگه من برم آفتاب جون. روز خوش !

چقدر زود با تعریفی ساده تمام کار هایش از نظرم پنهان
 گشت. چقدر زود آدم ها در دام محبت هایی که دوروغ
 بودندشان فریاد می کشید قرار می گرفتند و ...

سریع هدم را به سر کردم و بعد از مرتب کردن مقنعه‌ام،
 چادرم را به سر کشیدم.

برای لحظه ای چهره زهرا میان دیدگانم به نمایش در آمد.
 پس خواهر آن پسر مرموز این دختر ریزه میزه بود...

دختری با دو گوی مشکی درشت و ابروانی باریک. دماغی
استخوانی و لبانی نازک. در نظرم چهره دل نشین و جذابی
داشت. شاید هم شباهتی عجیب به برادرش داشت.

از کلاس خارج شدم و بعد از خروج از حیاط مدرسه خانه را
در پیش گرفتم .

یاد اتفاق صبح در خیالم زنده شد. آیا به مادر می گفتم خانم
رضایی دستش را رویم بلند کرده بود؟ !

نه؛ تنها نتیجه اش خریدار شدن فحش و دعوا برای خودم
می شد...

فقط نقل من نبود، گاهی همه ما محتاج توجه بودیم، دیده
شدن را دوست داریم و دلمان می خواست زیبایی هایمان به

چشم خلق بیاید و وای بر آن روزی که آن محبت و توجه
را از شخص نامناسب دریافت می کردیم...

با ذهنی سرشار از افکار و غم، راهم را پیش می بردم و
حواسم به اطرافم نبود .

با قرار گرفتن کسی مقابلم ناچاراً سر بلند کردم و به او
نگریستم .

با دیدنش ترس، خشم، ناراحتی و اندوه یک باره به جانم سر
ریز شد و سریع دیدگانم را به زمین دوختم .

صدایش که همانند پدر، همیشه خشمگین بود گوش هایم را
آزرد :

-چرا این قدر دیر از مدرسه اومدی بیرون؟!

او تا این جا آمده بود تا ساعت خروج من از مدرسه را تخمین

بزند؟! چرا؟! مگر در مدرسه پسر هست که بخوامم با او

وقت بگذرانم؟! برادرانه هایش چقدر مزهک به نظر می آمد!

نمی دانم چرا اما همانند همیشه کاسه چشمانم پر و زبانم از

پاسخگویی قاصر شد! تنها توانستم با چشمانی اشک آلود به

مشکی چشمانش نگاه کنم .

انگار عجز و غم را در چشمانم مشاهده کرد چون سری تکان

داد و گفت :

-راه بیوفت !

این را گفت و خودش جلوتر از من به سمت خانه قدم برداشت. خدا را شکر کردم که حرف بدی نثارم نکرد.

دنبالش راه گرفتم و با سری افتاده ادامه راهم را طی کردم .

صدای افتادن جسمی موجب شد برای بار دوم سر بلند کنم .

درازای کوچه تنگ بود و عابری بر سطحش مشاهده نمی شد.

ساعت دو و نیم ظهر مگر احمق بودند که در این گرمای پاییزی تهران بیرون بیایند؟

با دیدن منظر مقابلم لبانم به خنده ای کوتاه گشوده شد.

محمد در چاله ای گل افتاده بود و تمام لباس ها و وجودش خیس و گل آلود بود .

با دیدن خنده بر لبانم اخم هایش دست یکدیگر را فشردند و
چشمانش جامه سرخی به تن کرد. تقصیر من که نبود، در
آن وضعیت واقعا هم خنده دار شده بود...

چهره اش بیش از هرچیز طنز می آمد و از موهایش آب گل
چکه می کرد .

لباس خاکستری رنگش قهوه ای شده بود و خیسی و گل در
جسم شلوار پارچه ای سیاه رنگش نفوذ کرده بود .

بی اختیار دستم را برای بلند کردنش کشیدم که با خشونت
دستم را پس زد و با تکیه بر دست راستش در جایش نیم
خیز شد .

روی دو زانو نشست و در انتها روی دوپا ایستاد. با صدای بلند خطاب به من گفت :

-وایسادی چی رو نگاه می کنی؟! راه بیوفت گند خورد به سر تا پام... .

لبانم را برای جمع کردن لبخند به داخل دهانم کشیدم و به دنبال اوایی که با خشم قدم به سمت خانه می نهاد؛ گام برداشتم .

خانه سمانه نیز در کوچه ما بود و در تعجب بودم چطور آنقدر سریع به خانه شان که سمت چپ کوچه و پنج خانه جلو تر از ما بود رسیده !

با دیدن وضع محمد خنده ای بلند سر داد. صدای خنده اش در کوچه اگو شد و موجب شد محمد با چشمان خشمگینش به او نگاه کند .

سمانه با همان خنده ی مستانه در خانه‌شان را گشود و بعد از ورودش، محکم به هم کوبید .

محمد نیز از پله کوچک در خانه بالا رفت و با عصبانیت کلید در، در انداخت .

در را باز نگه داشت تا اول من وارد شوم. من نیز سر به زیر وارد خانه شدم و سپس محمد بعد از بستن در به خانه وارد شد .

مادر از صدای کوبیده شدن در هراسان به پذیرایی هجوم آورد و با دیدن محمد با آن حال و روز، به گونه خود چنگ انداخت .

محمد چشم هایش را در کاسه چرخ دادو با دست کشیدن به موهای گلی اش، آرام لب زد :

-چیزی نیست مامان؛ پام سر خورد افتادم توی آب گل! من میرم حموم .

این را گفت و بی درنگ از مقابلمان گذر کرد. به چهره برافروخته مادرم نگاه کردم و آهسته گفتم :

-سلام مامان .

بدون پاسخگو شدن سلامم دوباره به آشپزخانه رفت. شانه ای بالا انداختم و راهی اتاقم شدم. دیگر جواب ندادنشان برایم عادت شده بود...

فکرم به سمت عکسی که سمانه از من گرفته بود رفت. آیا واقعا آن را برای آلبوم دوستانش میخواست؟ یعنی من را به عنوان دوستش پذیرفته بود؟

اول از همه چادرم را با شتاب تندی از سر جدا و روی زمین پرتاب کردم. با اتفاقی که امروز برایم رخ داد گویی نفرتم از آن دوچندان شده بود! لباس های مدرسه را با همان لباس های قبلی خانگی تعویض کردم .

صدای پیچ خوردن شکمم می آمد؛ حق داشت! گرسنه بود و آذوغه ای برای پر کردنش مهیا نکرده بودم. چند روز پیش

حداقل مادر خوراکی برای سیر کردنم می‌داد اما اکنون حتی خودم جرأت رفتن و طلب کردن غذا را ندارم .

انگار طابع نظر جمع که رأی گناهکاری مرا صادر کرده در آمده و ترس وجودم را احاطه کرده بود. آوای بلند مادر مرا از جا پراند :

-آفتاب! گمشو بیا غذات رو بردار!

لبخندی بر بستر لبانم هویدا گشت. این صوت را در نظرم نویدی از جنس محبت دانستم و شتاب زده از اتاق خارج گشتم. خود را فوراً به آشپزخانه رساندم و با خوشی و لطوف پاسخش را دادم :

-مرسی مامان دستت درد نکنه، ممنون که به فکرم بودی!

دلم پر می کشید برای ذره ای نرمی! من نیز دختر بودم... دلم
مهربانی می خواست به خصوص در آن دوره ی کذایی
نوجوانی! نمی دانستم چطور پاسخش را دهم، گویا این کارش
در نظرم لطفی بزرگ می آمد. مشتاقانه به دهانش چشم
دوختم تا جمله ای محبت آمیز از لبانش خارج گردد اما با
صدایش که عاری از هر گونه محبت بود لبخند بر لبانم
خکشید .

-از جلو چشمم گمشو دختره بی آبرو! برو تو آلونک
خودت غذات رو بخور ظرفت رو هم بعدش بشور! دور و ور
من نیلک و گرنه بد می بینی خیره سر !

سر به پایین افکندم و با دلی میچاله شده راه خروج از آشپز خانه را در پیش گرفتم. هنگام خروج از درگاه در، صدای مادر دوباره پاهایم را به زمین پیچ کرد .

-فکر نکن از زیر شوهر کردن قصر در رفتی؛ توی فکرش هستم!

سرم را بیشتر در گریبان کشیدم و راهی اتاق شدم. غذا دم پخت بود و برای منی که گرسنه بودم حکم چلوکباب سلتنطی را داشت. با ولع سخت به جان غذا افتادم و تمامش را تقریباً بلعیدم .

از عقب خود را به بستر فرش انداختم و چشمانم را اندکی روی هم نهادم ...

همانند هر صبح دیگری با استرس چشم از خواب گشودم. عادت داشتم در بین شب چندین بار از خواب می‌پریدم زیرا می‌دانستم شخصی برای بیدار کردنم حاضر یا ساعتی برای زنگ خوردن بالای سرم، نبود.

اگر بیدار نمی‌شدم آن وقت باید در خانه مانده و تا شب زخم زبان نوش جان می‌کردم. به ساعت دیواری کوچکم نگاه کردم. هفت صبح بود؛ لباس هایم را با آرامش خارج کردم و فرم مدرسه به تن کشیدم. دستم سمت هدم رفت اما حرف های سمانه که گفته بود حق استفاده از هد را ندارم در ذهنم پدیدار گشت. اما بدون آن اجازه خروج از خانه صادر

نخواهد شد پس سر کردمش و چادرم را همانند هر زمانی به وجودم تحمیل کردم.

کوله ام را برداشتم و کتاب قطور زیست و زمین شناسی را که زهرا دختر بزرگ همسایه داده بود، درون کوله انداختم. از اتاق خارج و با لبی خندان که از بیدار نبودن اهالی منزل بر لبان کوچک و صورتی رنگم، هویدا گشته بود منزل را به مقصد مدرسه ترک کردم.

زود تر از هر زمانی راهی شده بودم و طبیعتاً از تعقیب و گریزهای پدر و محمد خبری نبود. داشتم با خوشی راه خودم را می رفتم اما بازهم همان صدا لبخندم را خشکاند و باعث شد برای لحظه ای توقف کنم.

-آفتاب... آفتاب خانوم... صبر کن یه لحظه... وایسا بهت

می گم .

قدم هایم را سرعت بخشیدم. همانند همیشه رنگ از رخسارم

پرید و لرزش دستانم شروعی دوباره به خود گرفت .

اصلا قصد نداشتم به عقب گرد کنم و دوباره در چشمان

مشکی رنگش نگاه کنم؛ پس بدون درنگ و مکث با سرعت

به راهم ادامه دادم .

صدای قدم های بلند او پشت سرم شنیده می شد و بی اختیار

ترس را در دلم پناه می داد. به خیابان اصلی رسیدم! راهی که

حداقل در پنج دقیقه طی می شد را در دو یا سه دقیقه اتمام

بخشیدم اما نفسم دیگر نای خارج شدن نداشت .

خواستم وارد کوچه مدرسه شوم که به ناگه دستم کشیده

شد و به عقب برگردانده شدم.

خودش بود! لعنتی قصد نداشت زندگی سیه گونم را رها کند

و در فاضلاب غم هایم به دنبال صید ماهی بود! چه از جانم

می خواست که کابوس روزانه ام شده بود؟! !

گرما وجودم را احاطه کرد و سرخی شرم گونه هایم را

زینت بخشید. گویی اکسیژن نادر شده بود و هیچ نفسی برای

تنفس در این هوا موجود نبود.

صدایش بلند شد اما پرده ای از گرما گوش هایم را گرفته

بود و مانع می شد صدایش را به طور واضح بشنوم:

-چرا این جوری می کنی دختر؟ نگاه کن از کجا من رو
دنبال خودت دووندی! چرا از من فرار می کنی آخه؟! قصدم
امر خیره و گرنه این طور دنبالت نمی کردم !

گوش هایم نای شنیدین را از دست داد. گرما به سینه ام نفوذ
کرد. دستم را رها کرد که قدمی سریع به عقب برداشتم .
فضای اطرافم خلوت بود! حتی صدای ویراژ ماشین ها هم
هنوز بیدار نشده بود و تنها گنجشکی قصد آواز سرایی
داشت .

دوباره صدایش سکوت میانمان را خرد کرد :

-ببین تو دختر خیلی خوبی هستی... من قبل از رفتن به
 سربازی هم از تو خوشم می اومد اما الان... یه درخواستی
 ازت دارن اما می شه چند دقیقه صبر کنی حرفم رو بزنی؟
 مثل آدم آهنی در جایم ساکن ماده بودم؛ انگاری وجودم را
 به زمین میخ کرده بودند. واژه مات شدن برای چنین
 موقعیتی بود. مات رفتار بی ملاحظه اش شده بودم...
 شرم وجودم را پوشانده بود و ترس بر پیکرم سایه انداخته
 بود. از وقاحت پسرک کمی خشم نیز از زیر قلبم هویدا
 گشته بود.

او فکر کرد با ایستادنم مهر تایید بر حرف هایش زدن
 بودم؛ اما نمی دانست جسمم قادر به حرکت نبود و گرنه
 بدون لحظه ای استخاره آنجا رنگ ترک می کردم .

سرم را به قدری پایین انداخته بودم که گردنم آزرده شده
 بود. صدایش که موج شادی درونش پدیدار گشته بود بالا
 رفت :

-مرسی که قبول کردی و نذاشتی کار به... بگذریم! کل
 حرف من اینه آفتاب خانوم می شه یه مدت با من دوست
 باشی؟!!

به معنای واقعی کلمه مغزم سوت کشید و لرزش دستانم
افسار گسیختند! گرما به سرم هجوم آورد و موجب گیج
شدنش شد!

این پسرک وقیح برای خودش داشت چه چرندیاتی
می‌بافت؟ زبانم همانند همیشه لال شده بود و این اجازه‌ای
بود برای او تا بیشتر پیشروی کند :

-نمی‌دونم منظورم رو فهمیدی یانه... یه مدت باهم حرف
بزنیم، بریم بیرون و از این کارها؛ خدا شاهده قصدم
ازدواجه !

ازدواج! ازدواج! ازدواج! از این واژه نفرت داشتم. به قدری
آن چند روز برایم تکرار عذاب بود که دلم میخواست آن را

از ذهنم به طور کل پاک کنم! نمی دانستم چه نیروی بود که
به من اجازه سر بلند کردن داد .

چشم های کشیده‌ی سبز رنگم را برای ثانیه ای به نگاهش
دوختم و زبانم بی اجازه از من سخن گفت :

چ...چ...چی؟! !!

کلافه نگاهی به من انداخت. جوری نگاهم می کرد انگار با
یک موجود ابتدایی طرف است و قصد فهماندن چیز هایی را
به اجبار در گوش و ذهنش دارد!

دستی در موهای کوتاهش کشید و چنگی میان آنها
انداخت! دوباره لب گشود و شروع به سخن گفتن، کرد :

-وای آفتاب واقعا نمی فهمی چی می گم؟! می گم دوستم

شو...میگم باهم بریم بیایم! میگم یه مدت مال من باش!

آفتاب به خدا قسم قصدم امر خیره و گرنه...

دیگر گوش هایم صدایش را شنیدار نشد و پاهایم فرمان

رفتن صادر کردند! چادرم را همچون شیئی ارزشمند به دور

خو پیچیدم.

نمی دانستم چرا آنقدر محکم چادر را می فشردند اما دلم

می خواست هرچه زودتر از دید آن پسر دور شوم. سرم پایین

بود و با سرعت رعد گام برمی داشتم، اصلا حواسم نبود

کجایم و در اطرافم چه می گذرد، فقط می رفتم تا روزنه ی

نجاتی از آن پسر کی که با آمدنش زندگی ام را ویرانه کرده بود، بیابم .

اصلا متوجه نشدم کی به مدرسه رسیدم و دلیل آن که سمانه، چرا باز هم همراه دوستانش جلوی راهم را سد کرد؛ در ذهنم هلاچی نمی شد .

دروزم هنوز داشت می سوخت. هنوز هم آتش حرف های پارسا که ریشه در قلبم دوانده بود، احساس می شد و ولوله ای از شرم درونم را پوششی نهاده بود .

با شرم سر بلند کردم و به چهره سمانه که با پوزخندی عمیق نقش داده شده بود، نگریستم. چیزی نگفتم زیرا گلویم

همچون کویری خشک بود. انگار شعله‌ی شرم تمام آب و وجودم را بخار کردم و در خود کشیده بود .

دستان سمانه بالا آمدند و بازویم را از زیر چادر، به چنگال کشیدند. خیره در چشمانم زل زد و با لحنی عاری از احساس و سرشار از تحقیر صدایش را در گوش هایم فرو کرد :

-اولا که این هد چیه رو سرت بچه مسلمون؟! دوما که کلاغای مهربون خبر رسوندن باز گیرِ پارسا شدی! می دونم چیکارت کنم بچه! بعد از زنگ آخر پشت مدرسه منتظر باش. پارسا جونم هست عشقم! می بینمت جیگر .

نمی دانم چرا اما از کلمه به کلمه حرفهایش حس انزجار بیشتر درونم رجوع می کرد و در پرده ذهنم هر لحظه

وجودش منفور تر نمایش داده می‌شد. دستانم را محکم با حرکتی خفیف به سمت عقب رها کرد.

قدمی کوتاه برای حفظ تعادل برداشتم و با چشمانی که قاب اشک زینتشان کرده بود به دور شدن او و دوستانش نگریستم. دوست! گمان داشتم من نیز به جدول دوستانس افزوده شده بودم اما حال ...

با گوشه چادرم اشک چشمانم را گرفتم و با کمر و سری افکنده، قدم در مدرسه نهادم .

با خود کمی تامل کردم و دست آخر نفهمیدم سمانه همراه با پارسا؛ با من چه کار داشتند؟ آیا گفته سمانه را گوش می‌گرفتم و به آن مکان می‌رفتم؟

نمیدانستم! این روزها و ساعتها جواب و دلیل هیچ چیز را
نمی دانستم!

واقعا خواست خدا چنین بود که من در ناامیدی سرکنم یا
واقعا چیزی به نام دفتر سرنوشت، وجود داشت و هر ورقش
از بدبختی من ستر شده بود. آهی حسرت وار که دوست
دیرینه قلبم بود از میان لب هایم خارج شد.

در وقتِ کل کلاسها خاطرَم پی کار سمانه بود و حتی دبیر
ها نیز متوجه بی حواسی ام شده بودند و با تذکرهای کوتاه و
چشم غره های وحشتناک، منظورشان را هر دم اثبات
می کردند!

بلاخره انتظا به پایان آمد و آخرین زنگ مدرسه به صدا در
آمد. آن نوای دل خراش لحظه ای چقدر دلنشین به نظرم
آمده بود.

با هول و ولا وسایلم را در کیف چپاندم و نظاره گر سمانه
که با دوستانش کلاس را ترک کرد، شدم. بهتر بود اول
بگذارم او و بعد من بروم. اما امان از حس نفرت انگیز
کنجکاوی !

من نیز قدم تند کردم و از کلاس خارج شدم. در همان مسیر
چادرم را سر کردم و کمی از سرعت قدم هایم کاستم.
درست پشت سر سمانه راه می رفتم و او متوجه ام نبود؛ شاید
هم بود اما نمی خواست به روی خودش بیاورد .

هنگام خروج از مدرسه، بعدِ آغوشی پر مهری که نصیب
دوستانش کرد از آنها خدافظی کرد و تنها در جایش ثابت
ماند .

من نیز توقف کردم و به قامتش از پشت سر نگاه کردم. قد
بلندی داشت اما کمی کوتاه تر از من بود. شاید یک یا دو
سانت؛ دقیق نمی دانستم ...

طی حرکتی به سویم بازگشت و با اخم های کشیده در هم
گفت :

-یالا دنبالم بیا! با این که دوست ندارم انجامش بدم باید بدم و
توهم مجبور به سکوتی بچه ...

منظورش را نفهمیدم و به دنبالش، به پشت مدرسه راهی

شدیم. درحین راه رفتن سخن می گفت :

-واقعا دلم برات می سوزه... هیچی نداری... نه خوانواده

درست و حسابی؛ نه پول آنچنانی فقط یه قیافه داری که اونم

برات بد تموم می شه... دارم فکر می کنم پارسا چی از تو

دیده که به من ترجیحت می ده !

برگشت و با یک لبخند گشاد که اصلا به آن موقعیت

نمی خورد نگاهم کرد. دوباره رویش را به سمت را چرخانید

و ادامه داد :

-غمی نیست آجی حالا می بینیم باهم !

و بعد خنده ای مستانه سر داد. واقعا حالش را نمی فهمیدم و در ذهنم واکنشی برای حرف هایش وجود نداشت! مدرسه لحظه به لحظه خلوت تر میشد و به حتم در این اوضاع، کسی پشت مدرسه را نگاه نمی انداخت.

کمی استرس گرفته بودم. ناگهان اندیشیدم نکند همانند دیروز محمد به دنبالم آمده باشد؟ نکند کارشان مدت زیادی طول بکشد و جنگی دیگر به جانم بی اندازند؟

به انتهای مدرسه رسیدیم. جایی که مگس هم پر نمی زد و خلوت بود. پارسا را نظاره گر شدم که به دیوار آنتهایی مدرسه تکیه زده بود و یک پایش را به دیوار نهاده بود.

در این میان سیگاری که مدام کام های بلندی از او

می گرفت، تعجب را در ذهنم حکم فرما کرد .

بلاخره او نیز متوجه ما شد و سیگارش را روی زمین پرت کرد. با پایش قدمی روی آن نهاد و با بی خیالی به سمت ما آمد.

او پیش می آمد و نگاه من، همچنان خیره به سیگاری بود که زیر پایش آتشش را له کرده بود.

نمی دانستم چرا اما ترس و پشیمانی بدجور وجودم را قلقلک می داد! نگرانی بابت دیر رسیدن به خانه هم سوی دیگر مغزم را می خورد.

برای اولین بار با دقت چهره اش را از زیر نظر گذراندم. بر خلاف چشمان ریز مشکی رنگش، لبان درشت و در کل دهان به نظر گشادی داشت.

موهایش از چند روز پیش کمی بلند تر جلوه می کرد و با
ژل به سمت بالا حالت داده شده بود.

تیشرتی مشکی با نوارهای عمودی زرد و نوار افقی قرمز،
آرم خطر در میانه لباسش ایجاد کرده و بدجور در دید
می زد!

بی اختیار پاهایم سست شد و قدم هایم رنگ لرزش به خود
گرفت. دستم را استرس وار در جیب هایم فرو و انگشتانم را
در هم گره کردم .

پارسا به سمانه که چندین قدم جلو تر از من بود رسید و یک
دستش را دور کمر او حلقه کرد.

با دیدن آن صحنه، حسی سرشار از چشمتش در وجودم سلطه
گر شد. با نواخته شدن آوای صدایش، کلماتی که هنگام
صبح بر لب می آورد؛ در خاطر من نقش بست، چقدر
می توانست دو رو باشد؟

-چطوری سمانه؟ مثل همیشه کارت رو حرفه ای تر از قبل
انجام دادی که ...

گوش هایم نمی خواست بشنود. نمی فهمیدم... شاید هم می
فهمیدم و آشکارا سعی در نفهمیدن داشتم !

پارسا از سمانه فاصله گرفت و قدم به قدم به سویم آمد. با
هر قدمش من بیشتر یخ می بستم... دستانم را، به خصوص نگوشتانم
را سرما احاطه کرده بود.

به تلافی قدم جلو آمده اش گامی به قدم نهادم و با اضطراب
 آب دهانم را فرو دادم. لبخند بر بطن لبانش عمق گرفت و
 زمزمه کرد :

-تو چطوری خوشگله؟ خودت مجبور به این کارم کردی
 عسلم و گرنه من به خوبی درخواستم رو بهت داده بودم...
 منظورش چه بود؟ به خوبی درخواست داده بود؟! کدام
 خوبی در رفتارش دیده شده بود که من ندیدم؟
 در بُعدی از ابهام فرو رفته بودم و هر ثانیه بیشتر درونش
 غرق می شدم! سمانه نیز درست پشت سر پارسا توقف نمود.

بر لبان او نیز لبخندی که خسمانه بودنش مشهود بود؛
پرنگ شده بود. سمانه کوله اش رو از دوشش پایین آورد و
به سمت پارسا کشید .

نگاهم میان آن دو در نوسان و ذهنم هر لحظه درگیر یکی از
آنها، می شد. پارسا سرش را پایین انداخت و شروع به
کنکاش در کیف سمانه کرد. لحظه ای بعد جسمی از کوله
اش خارج کرد .

کمی دقت در نگاهم ریختم و آن تبلت بزرگ سیاه رنگ را
شناختم. خودش بود... همانی که عکسم را انداخته بود!
صدای سمانه موجب شد نگاه از او بگیرم و به او خیره شوم :

-تو بخش فیلمش برو پارسا ...

پارسا نیم نگاهی به سمانه انداحت و اطاعت وار سرش را
 تکان داد. واقعا نمی دانستم در آنجا چه می کردم و حال قرار
 بود چه مصیبتی گریبان گیرم شود...

همچون مجسمه ای در جایم خشک شده بودم و تنها مردمک
 چشمانم میان آن دو می گشت .

انگشتان پارسا به صورت سریع و حرفه ای روی آن تبت
 سیاه رنگ می لغزید و ثانیه هایی بعد نوای ملایمی سکوت
 فضا را در هم شکست !

پارسا قدمی به سویم برداشت اما من، قدم هایم نیز برای عقب
 گرد خشکیده بود و نای بلند شدن نداشتند. سمانه نیز به
 حرکت افتاد .

یکی سمت راست و دیگری طرف چپم را اشغال کردند.
دستان پارسا که دور تبلت پیچیده شده بود، بلند شد و مقابلم
قرار گرفت. مات سدن دقیقا مخصوص آن دقایق بود ...
در آن نقطه ایستاده بودم که می گفتند طرف نفسش بند
آمده! آن زمانی بود که نمی دانی ناخواسته وارد بازی شده
ای و حیران محو تماشای بازی سرنوشت شده ای ...
انگشت ظریف سمانه جایی میان اواسط تبلت را لمس و ورق
زندگی من را برگرداند !
همان نوای دلنشین دوباره پخش شد اما... همان آهنگ آرام
ریتم دار که حال همراه با صحنه های عجیب شده بود؛ همان
صدا بود، صدایش آرامش داشت اما...

اما رنگ از رخ من پراند! رنگ از رخ من که هیچ، تصاویر

به نمایش در آمده حتی گچ دیوار را هم می ریخت .

دقتم میان چهره هایشان گره خورد و اشک با سرعت رعد از

گونه هایم سقوط کرد !

من بودم؟! آن دختر کی که در حال گناه بود من بودم؟!!

محال بود... مگر چنین چیزی امکان داشت... تصاویر به

نمایش در آمده، از من ضبط شده بودند؟ از منی که در

محالات ممکن بود حتی خواب چنین چیزی را دیده باشم...

می دانستم من نبودم؛ هرچقدر هم که بی زبان بودم اما به خود

که شک نداشتم.

اما... اما این تصاویر که به تندی گذر می‌کردند و آوایشان

بوی منزجر کننده ای می‌داد، چه می‌گفتند؟

پرده ای ضخیم از اشک اجازه دیدن آن تصاویر مبتدل را از

چشمانم صلب و قطره قطره‌شان برای فرو ریختن التماس

می‌کرد !

بدنم آشکارا می‌لرزید و صدای سمانه خنجری زهر آگین شد

بر حال خرابم و نیشتری عمیق به روحم زد:

- نظرت چیه حاج خانوم؟ می‌پسندی یا بعدی رو پلی کنم؟

پارسا اجازه حرف زدن را از او ربود و تبلت را پایین

گرفت، با پایین رفتنش انگار حجم عظیمی از اکسیژن درون

سینه ام رسوخ کرد و مانع خفگی ام شد! در حال خود نبودم،
سرم که هیچ، تمام تنم داغ کرده بود!

-نه خوشگلم به نظرم کافیه براش، مگه نه آفتاب خانوم؟

اگه دوست داشتی می تونیم باز هم نشونت بدیم اما با این

لرزشی که تو گرفتی کافیه، حالا چرا می لرزی عزیزم؟

چه می خواستند؟ چرا رهایم نمی کردند؟ هدفشان از بیان آن

جمله ها چه بود؟ مگر حال مرا نمی دیدند؟ چرا قصد داشتند

نمکی روی زخم هایم باشند؟

پارسا... موجود کریهی که به راستی زندگی ام را به

صلابه‌ی ویرانی کشیده بود... سمانه چه؟ او نیز دستش را در

کاسه‌ی شکسته‌ی بختم برده و هر لحظه بیشتر ترک هایش

را می شکافت.

هرچه فکر میکردم، نمی فهمیدم مشکلشان چیست! مگر چه
هیزم تری به آنها فروخته بودم که قصد جانم را داشتند...

بازویم میان چنگال های پارسا اسیر شد و این تلنگری برای
سقوط اشک هایم بود. همان تکان کوچک کافی بود تا قطره
های درشت اشک روی گونه هایم راه بگریند و لبانم از
ترس هم دیگر را به آغوش بکشند .

صدای پارسا بلند تر و اکراه آمیز تر از قبل به گوش هایم
سیلی زد:

- نظرت به درخواست صبحم عوض نشد خوشگله؟ هنوز که
ساکتی! می دونی سکوت من رو عصبی می کنه؟ حس می
کنم داری نادیدم میگیری .

نمی دانستم چه کنم. اصلا مگر می شد کاری کنم؟ انگار میان
باتلاقی لبالب از گلِ ابهام فرو رفته بودم و آن گل های
نفرت هر لحظه بیشتر مرا در خود می کشید .

طی حرکتی آنی دستم را از حسار انگشتانش رها کردم و
پاهایم بدون اراده، شروع به دویدن کردند.

دست خودم نبود اما ماندن بیشتر در آن مکان یعنی قبول
حرف های پارسا و امضای نامه ی مرگی که به دست آنها
نوشته شده بود... نمی دانستم کجا می رفتم. فقط می رفتم و
می رفتم تا از آن مکان نفرت انگیز و آن موجودات منحوس
دور شوم.

صدای فریاد های خفه شده پارسا که مدام دستور ایستادم را
می داد؛ قطع نمی شد اما تریسده تر از آن بودم که لحظه ای

درنگ کنم ! نفس هایم به شمار افتاده بود و قلبم همچون
 آهویی گریزان در حال تپش بود. دهانم مزه خشکی به خود
 گرفته بود اما پاهایم لحظه ای دست از فرار بر نمی داشتند .
 آسمان دور سرم چرخیدن گرفته بود اما همچنان با لجاجت
 پا به زمین می کوفتم و از دست آنها فرار می کردم. صدای
 پارسا هر لحظه دور تر و نفس من هر ثانیه تنگ تر می شد !
 اطرافم را نمی دیدم و فقط می رفتم ... نمی دانم چقدر گذشته
 بود... پنج دقیقه؟ نیم ساعت؟! یک ساعت؟! اما دیگر پاهایم
 از نا افتادند و قدم هایم میخ در زمین شدند. دست به سینه ام
 فشردم تا نفس های تند شده ام بالا بیاید و آن توده ای
 سنگینی که راه تنفسم را سد کرده بود کنار رود .

نگاهم نیز همانند پاهایم گریزان بود و مدام به هر سو چنگ می‌انداخت. با دیدن درب‌های کهنه و رنگ و رو رفته محله‌مان نفسم که مدت زیادی بود در سینه حبس شده بود آزاد گشت و بی رمق به هوای گرفته‌ی تهران آمیخته شد. دقیقا در میان کوچه، در وسط چندین خانه قدیمی ساخت با شیروانی‌های کوتاه بودم و دستانم هنوز هم استرس وار می‌لرزید! هنوز هم گرمای شرم که هاکی از خجالت بود گونه‌هایم را رنگ می‌بخشید و حس ترس با بی‌رحمی در تمام وجودم چمپاته زده بود!

هنوز هم هراس دیدن دوباره سمانه و آن پسرک منفور در قلبم قد علم کرده بود و باعث می‌شد شدت ضربان‌هایم از دست خارج شود! مدام پشت سر را می‌پاییدم که نکند دنبالم

آمده باشند... سینه ام به سرعت بالا پایین می‌شد و لبانم با
ولع اکسیژن را به آغوش می‌کشید.

با صدایی بلند از جایم پریدم و بی‌اختیار به طرف چپ
گریختم. کم مانده بود در وسط آن کوچه، جانم را مهمان
لاستیک‌های ماشین‌کنم... نگاهم اسیر ماشینی شد که با
سرعت از کوچه گذر می‌کرد و با بوغ‌های ممتدش مرا در
دل لعنت می‌کرد. به دور شدنش نگاه کردم و باری دیگر
دست به سینه فشردم. ضربان آرام شده قلبم دوباره بی‌قراری
را شروع کرد و پاهام گام برداشتن به سمت خانه را آغاز
کردند.

سرم را پایین انداخته بودم، دستانم با وسواس بالا میرفتند و با گرفتن کناره های مقنعه ام، برای فرو بردن موهای خیالی به داخل تلاش می کردند. آنقدر این کار را تکرار کردم که وز شدن موهایم زیر مقنعه، کاملاً مشهود بود...

نگاهم در میان آسفالت طوسی رنگ کوچه می دوید. به خانه رسیدم و انگشتانم آرام و بی قرار در را کوبیدند .

اندکی گذشت که آوای مادری که در آن لحظه بیش از هر زمانی محتاج آغوش پر مهرش بودم در گوشم پی چیده شد :

-صبر کن اومدم !

در توسط مادر گشوده شد، با کنار رفتنش از مقابل در وارد خانه شدم و با ولع عطر کهنکی آمیخته با غذایش را بود

کشیدم . مادر، نگاهی بی توجه روانه چشمانم کرد و روی برگرداند تا برود. ناخدا گاه او را از پشت سر به آغوش کشیدم و سرم را در گودی گردنش فرو کردم .

رایحه ای خوش که در نظرم لذت بخش ترین عطر دنیا بود مشامم را نوازش و کاسه چشمانم را پر کرد... چقدر وجودم محتاج بود تا دستانش را به دورم بکشد اما...

با حرکتی که انگار ترسیده بود، کتفش را به سمت راست کشید و خود را تا حد از آغوشم خارج ساخت. اما سرم هنوز در گودی گردنش بود و با حرص نفس های بلند می کشیدم.

تکان دیگری خورد و صدایش که حل شده در خشم بود بلند

شد :

-ایی! چی کار می کنی دختر سیریش؟ برو عقب بینم مته

گنه به آدم می چسبده !

ذهنم طرد شدنم را قبول نمی کرد و این بار خودم را در

آغوش اوئی که اکنون مقابلم بود رها کردم ... نمی فهمیدم

چه می گوید، تنها نیازم دستان حمایتگری بود که تنهایی ام را

به آغوش بکشد... فرقی نمی کرد چه شخصی باشد اما.. اما

حداقل یک نفر باشد !

چشمانم بی مهابا می‌بارید و دستانم با بی‌قراری وجود بی
مهر مادرم را می‌فشرد. دلم می‌خواست در آن عطر خوش
حل شوم و بازگشتی کنم به جایی که از آن آمده‌ام.

کاش می‌شد زمان سقوط می‌کرد! کاش می‌شد دقیقه‌ها
دست از دویدن دنبال دیگری برمی‌داشتند.. کاش می‌شد
رقابت را برای زودتر رسیدن تمام می‌کردند... میخواستند
به چی برسند؟

با شما هستم؛ دقیقه‌های حسود! گوشتان با من است؟ دنبال
چه هستید؟

جسمی سخت به قفسه سینه‌ام برخورد کرد و مرا به بتن
سنگی دیوار کوبید. مادر بود که با دستش تخت سینه‌ام
کوبیده و مرا از خود رانده بود ...

حال خوشی نداشتم. انگار در خلاء افتاده و اکسیژنی برای تنفس در هوا نبود. قطره های اشک مدام روی لبانم سُرانده می شدند و مزاجم را شور می ساخت. طمع تلخی دهانم را می سوزاند و چشمانم بی قرار طغیان می کرد .

دخترانه هایم دیگر طاقت طرد شدن را نداشتند. دیگر طاقت شکستن و خرد شدن را نداشتند؛ به خاکستر تبدیل شده بودند و منتظر نسیمی ملایم بودند تا پراکنده شوند !

به سمت اتاقم گام نهادم و چشمانم در لحظات آخر، نگرانی نسبی دیدگان مادر را شکار نکرد . خود را به اتاق رساندم، بی درنگ، با شتاب وار شدم. بی تامل در را کوبیدم و خود را پشت در رها کردم! صدایی از دهانم خارج نمی شد و تنها

چشمانم بودند که دریاچه شان طوفانی شده و سیل اشک را
راهی گونه هایم کرده بودند .

دستم بالا آمد و گلویم را بین پنجه های ضعیف و لرزانش
اسیر کرد! پایین تر آمد و روی سینه ام نشست؛ جایی
درست روی قلبم!

قلبی که همانند پتک بر وجودم می تپید و ضربه های
محکمش وجودم را به لرزه می انداخت! مشت های کوچکم
در هم گره خورد و شروع به کوبیدن آن قلب بی قرار کرد!
قلبی که از انزوا خسته بود و قصد داشت سینه ام را شکاف
دهد تا شاید در این دیار، همدمی برای خویش یابد !

مشت هایم با شدت بیشتری روی او کوبیدند و خیالاتم

شروع به فریاد کشی، کردند !

«تمومش کن» !

مشت بعدی با سیل شدت یافته و لبان لرزانم همراه شد .

«ولم کن!! خستم کردی! نزن! نکوب! ترو خدا وایسا! دیگه

دارم خفه می شم! تمومش کن! دیگه طاقت ندارم... ولم

کن» ...

ولم کن! واژه ای مدام در ذهنم آهنگ می زد؛ اما لباتم هنوز

ناگزیر به سکوت بودند! ناگزیر بودند فریادشان را خفه کنند

تا آبروی نداشته ام حفظ گردد !

دستانم بی جان در کنار های بدنم آزاد شدند. جانی در بدنم
 نماده بود! سرم گیج بود و حتی بارش چشمانم متوقف کرده
 بود! انگار دریاچه ای که تا دقایقی پیش در حال طغیان بود را
 خشکسالی احاطه بود.

دهانم خشک تر از همیشه بود و اکسیژن، بی رمق از ریه
 هایم دمیده می شد .

فضا ها و صدا ها برام گنگ شدند! پرده ای سیاه رنگ مقابل
 دیده گانم را پوشاند و نمی دانم به کدام دنیا پرواز کردم ...
 شاید قلب کوچکم صدای عجز و ناله ی آفتاب دلم را شنید و
 دست از تپیدن برداشت ...

بی خیال در پس کوچه های تاریکی، با سری افکنده به سوی
 پایین، قدم می‌زدم. هیچ حواسم به طراف نبود. نمی‌دانستم
 کجا بودم یا به کجا می‌رفتم! قدم هایم نای راه رفتن نداشتند
 اما باز هم برای جلو زدن از دیگری رقابت می‌کردند. صدایی
 در گوش هایم طنین انداخت :

-آفتاب! آفتاب! با توام دختر. بیا اینجا! برگرد من رو نگاه

کن! آفتاب!

سرم بالا آمد و دیدگانم گشتند تا منشأ ندا را بیابند. در اوج

تاریکی ها دستی کشیده شده نظرم را جلب کرد. آرام به

سویش قدم نهادم. هر چه بیشتر نزدیک می‌شدم، بانگ صدا

ها بلند تر می‌شد .

-آفتاب! بیا! فقط بیا! دستم رو بگیر!

دستم را کشیدم تا دستش را میان انگشتانم اسیر کنم. هر لحظه آرامش بیشتری به وجودم سر ریز می شد. انگشتانم به انگشتانش خورد که ناگهان سوزشی عمیق در همان ناحیه نفسم را برای ثانیه هایی برید!

به دستی که در قالب ماری درشت اندام و سیاه رنگ تبدیل گشته و هر ثانیه بیشتر دور دستم چمبره می زد نگاه کردم. داشت از دستم بالا می آمد! درست روی ففسه سینه ام توقف نمود... زبانم سنگین شده و توان حرکت را از دست داده بودم...

چشمانم را از ترس محکم روی دیگری می فشردم که دردی
 هولناک به سینه ام چنگ انداخت ...

با هراس چشم گشودم! نفسم بند آمده بود و دانه های درشت
 عرق از سر و پیشانی ام در حال سقوط بود. دستم را روی
 قلبم گذاشتم؛ دقیقا ناحیه نیش خورده شده در خواب،
 می سوخت!

هنوز هم سنگینی آن موجود سیاه رنگ را روی سینه ام
 احساس می کردم و هیچ باور نمی کردم تمامش کابوسی بیش
 نبود!

دست بر پیشانی ام کشیدم و سعی کردم ریتم نفس هایم را
 نظم دهم. اندکی گذشت و من تازه پی به موقعیتم و هوای
 تاریک شده بردم.

این روزها چه قدر زود به شب گره می خورد و آفتاب
رخش را پشت ماه پنهان می کرد.

در دل با خود می گفتم من نیز کاش ماهی داشتم تا در تنهایی
هایم؛ خودم را پشت آغوشش پنهان کنم و او نیز با آغوشی
باز، تنهایی ام را با نور شفافی به دنیا انعکاس دهد!

دستم را تکیه گاه قرار دادم و از جایم برخاستم. معده ام
می سوخت و دهانم مزه گسی می داد. بدنم حسابی گرفته و
خشک شده بود.

لباس های مدرسه ام را که هنوز به تن داشتم با لباس های
گشاد خانه تعویض کردم .

شالم را به سر کشیدم و سعی کردم با کشیدن دست بر صورتم او را پاکیزه کنم.

آرام در اتاق را گشودم و به پذیرایی روانه شدم. صدای صحبت های محمد و پدر نظرم را به خود معطوف کرد.

محمد بود که درماندگی صدایش از این فاصله هم شنیده می شد:

- پدر من حرف شما درست! من سن ازدواجه اما این

درسته تا دختر مجرد توی خونه هست من مزدوج بشم؟! !

- حرف توام درست! اما کی گفته قراره دختر مجرد توی
خونه نگه دارم؟ اونم بعد تو رد می کنم میره اما درست نیست
پسر عذب هم تا این سن و سال نگه دارم !

در رأس دیدشان قرار گرفتم و چهره سرخ شده از خشم
محمد بیش از هر چیزی به چشمم آمد.

نا خود آگاه پوزخندی به لبم آمد و نگاه از آنها دزدیدم.
سرم را زیر انداختم و بی توجه به نگاه های خیره شان به
سمت آشپزخانه پا تند کردم. هنگام ورود نفس حبس شده ام
را رها کردم.

انگار از زیر چند زره بین قوی عبور کرده بودم و حال
خاطرم آسوده بود.

در یخچال را گشودم و قابلمه‌ی یخ زده را خارج کردم. با صدای مادرم چنان ترسیدم که گویا قلبم از کار افتاد:

-برو کنار خودم گرم می‌کنم. الان گند می‌زنی به

آشپزخونم دست و پا چلفتی.

بی حرف عقب کشیدم و قابلمه را روی این رها کردم. به قامت جمع شده‌اش نگریستم و در دل فدای رنج‌های کشیده‌اش شدم... از حق نمی‌گذشتیم او نیز همانند من در این خانه شکنجه می‌شد...

اجاق را روشن و غذا را روی آن گذاشت. با تردید خیره‌اش

شدم. موضوعی بود که مدت‌ها بود از بیانش عاجز بودم؛

دست آخر نفسی عمیق کشیدم و لب به سخن گشودم:

-مامان؟! !

برگشت و نیم نگاهی از آن سبز تیره نثار چشمانم کرد. آن حرکت یعنی اجازه سخن گفتن برایم صادر شد. با استرسی شگرف لب زدم :

-مامان می‌شه برم کلاس کنکور؟! دبیرامون گفتن از الان باید تست زدن رو ...

با صدایش نطقم در گلو خفه شد. آنقدر صریح میان کلامم آمد که حتی نگذاشت علت حرفم را به او توضیح دهم. حق هم داشت، او حتی نمی‌دانست هدف بر پزشکی گذاشته‌ام...

-خودت می‌دونی همیشه حرفش رو حتی پیش نکش.

سرم را پایین انداختم. بغض دیگر به سراقم نیامد زیرا او نیز همانند من پوستش کلفت شده بود! تنها سری تکان دادم و گفتم :

- باشه...

غذا را که برنج ساده با کمی گوجه سرخ شده بود را درون ظرفی ریخت و به دستم داد. راه گرفتم به اتاقم بروم که گفت :

-بازم با بابات حرف میزنم.

چلچراغی در دلم به پا شد و شوقی وصف نا پذیر با قلبم ندای جنگ داد. برگشتم و با لبی خندان گفتم :

-مرسی، مامان !

هیچ نگفت و من آن شب را با رویای موافقت پدر به صبح رساندم.

مدام در فکرم گذر می کرد اگر موافقت کردند چه؟! آیا واقعا می توانستم برای ساعتی در کلاسی غیر از خانه و مدرسه حاضر شوم؟ اما ترس از رو به رو شدن با آدم ها، بخشی دیگر از ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

صبح همانند هر روز از جای برخواستم. منتها شادابی که امروز احساس می کردم با حال هیچ صبحی قابل مقیاس نبود. نگاهم به کتاب زیست که در گوشه اتاق افتاده بود خورد. با دست ضربه آرامی به سرم زدم. پاک امتحان امروزم را از یاد برده بودم !

لباس به تن کردم و کوله ام را چیدم. کتابم را در دست گرفتم تا در راه مطالعه کنم.

آنقدر درگیر امتحان و خوشی کلاس کنکور بودم که افرادی همچون سمانه و پارسا تماما از دفتر ذهنم پاک شده بودند .

چادرم را سرم کردم؛ کوله ام را در دست راست و کتابم را در دست چپ گرفتم. صلواتی فرستادم و از اتاق خارج شدم. لقمه ای کوچک برای خود گرفتم تا در ساعات مدرسه گشنه نمانم .

طول کوچه را می‌پیمودم و نگاهم تنها حوالی کلمات کتاب چرخ می‌خورد که صدای پایی آشنا نظرم را جلب و پرده ای از ترس به روی قلبم کشید.

صدایش دوباره بالا آمد و سوهان روانم شد:

-آفتاب! صبر کن! نمی‌خواستم اون کار رو کنم. با توام

دختر! یه دقیقه به حرف هام گوش کن !

نمی‌فهمیدم. وحشت داشتم از او، حتی از سایه اش هم دیگر می‌ترسیدم. فکر مواجه شدن با سمانه نیز پرده ای کدر تر به قلبم کشید.

چگونه می‌توانستم با وجود دیروز، باز هم نگاهشان کنم؟

صدایش می‌آمد که مدام برای ایستادنم التماس می‌کرد:

-آفتاب! بخدا اگر گوش نکنی یه کار می‌کنم که خودمم

پشیمون بشم. با تواما! یه کاری نکن فیلم رو بدم دست

بابات !

با حرفی که زد بی اختیار میخ در زمین شدم و در جایم ثابت ماندم. در این دقایق نفس ها به کجا می گریختند که این چنین نفسم می گرفت؟!!

گویی منتظر این چنین حیران شدن من بود. مقابلم ایستاد. کمی دست پاچه به نظر می آمد؛ اما من در آن لحظات خویش را موجودی نابود شده می دانستم.

خواست لب بگشاید که چانه ام بی اختیار لرزید. لب زد و کاسه چشمانم پر شد .

-اه! خب خودت حرف آدم تو کلت نمیره! دارم می گم یه مدت دوستم باش، کسی هم نفهمه! خدا رو چه دیدی، شاید بعد ها ازدواج کردیم .

می گفت و نمی دانست اگر احدی مرا نزد او می دید، پدرم
خونم را حلال می کرد! دوباره صدایش افسار فکر را ربود و
حاکم مغزم شد:

-بین آفتاب. تو خوشگلی، خانومی، متینی! چیزی که من
می خوام! نمی گم خیلی طولانی اما یک ماه باهام دوست باش
تا هم دیگه رو بهتر بشناسیم .

چرا نمی فهمید من در چه خلعی دست و پا می زنم؟! چادر
کشیده شده بر سرم را نمی دید؟ دستانم لرزانم لحظه ای به
تامل و امیداشتش؟ از این آفتاب غروب کرده چه
می خواست؟ صدایم میان لرزش هق هق هایم شکست:

-ولم کن... ترو خدا ولم کن... التماس..ست می کنم دست...

از، از سرم بردار !

چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. در نگاهش هیچ مهربانی ای

دیده نمی شد و مشکی چشمانش دلم را هراسان می کرد.

چگونه می توانست این چنین خنثی نگاهم کند... خواستم از

کنارش گذر کنم که گوشه چادرم را میان انگشتانش اسیر

کرد .

-حالا بین چطور مال خودم می کنمت !

این را گفت و از کنارم گذشت. هر آنی که دور تر می شد

اکسیژن بیشتر با هوا می آمیخت و طمع تنفس را به وجودم

هدیه می کرد. در دل دعا کردم با سمانه ماجرای جدیدی

نداشته باشم و گرنه واقعا برای امروز کم می آوردم! با گوشه چادرم اشک هایم را پاک کردم. پوستم کلفت بود و تهدیدش را آنچنان جدی نگرفته بودم...

در دل مسبب تمام این اتفاقات را همان چادر سیاه رنگ می دانستم! چرا پارسا به دیگر دخترانی همچون سمانه نظر نکرده بود. آن چادر برای من یک تفاوت و خط قرمزی بزرگ در بین باقی دختران بود .

کتاب را مقابلم گرفتم. انگار با کلماتی که می دیدم کاملا غریبه بودم و معنای هیچ یک را نمی دانستم. گویی ذهنم پر بود از اجبار های پدر و اکنون شخصی به نام پارسا! از کدام جهنمی خودش را مهمان افکارم کرده بود خدا می دانست...

وارد مدرسه شدم و همانند همیشه با سری افتاده به کلاس رفتم. ندیدن سمانه در مقابلم تیری بود از خوشی ها که یک راست در قالب لبخندی عمیق بر لب هایم سقوط کرد.

برای لحظه ای نگاهم به ظاهر دیگر هم کلاسی هایم افتاد، تک و توک بینشان می شد شخصی را یافت که حجایی کامل داشت.

موهای بیرون آمده؛ ابرو های برداشته شده؛ لباس های تنگ و کوتاه شده؛ آرایش هایی نسبتا ساده اما چیزی که تمامشان داشتند در نظرم، تنها آزادی بود!

من نیز آزادی را طالب بودم! آزادی که می توانستم برای پوششم تصمیم بگیرم! می توانستم مو هایم را مدل دهم و به ناخون هایم لاک بزنم! اما امان از

کتاب را ورق زدم و خواستم نگاهی کنم اما انگار بار اولی بود که این متون پیچیده در نظرم می آمد! آنقدر پارسا فکرم را درگیر کرده بود که هرچه خوانده و نخوانده بودم از یادم رفته بود!

نفسم را با شدت به بیرون دادم و کتاب را بستم. نمی دانستم چه به سرم آمده بود که این چنین پوچ بودم! با وارد شدن دبیر به کلاس، از بهت خارج شدم و برای احترام ایستادم. هنگام حضور و غیاب، نبود سمانه لبخند بی جانی بر لبانم نقش زد.

برگه های امتحانی پخش شدند و برای اولین بار دست و دلم به نقاشی سیاهی بر ورق امتحانی راضی نمی شد. زمان امتحان به پایان آمد و ورق را با سفیدی پاک تحویل دادم...

تمام آن روز در پس کوچه های ذهنم و از میان کوچه های باریک فکری گذر می کردم.

از هر کوچه ای وارد می شدم انتهایش به بن بست می رسید
می خوردم که مرا سرخورده تر از گذشته می ساخت .

خورشید با سرعت رعد خود را به میان آسمان رساند و مرا از بند افکارم رها ساخت. زنگ که به صدا در آمد، چادرم را بر سر کشیدم و بی توجه به دنیای اطرافم از مدرسه خارج و به سمت خانه راهی شدم .

قدم هایم دیگری را رقیب فرض کرده و با یک دیگر وارد میدان مبارزه شده بودند. آنقدر سریع می رفتم که میان پاهایم دست کمی از یک مسابقه دو نبود.

مسیر خانه تا مدرسه برایم به دوزخی تبدیل گشته بود که
هرگاه در آن گام می‌نهادم شعله‌های هراس وجودم را به
آتش می‌کشید.

مدام به پشت سر باز می‌گشتم که نکند پارسا دنبالم افتاده
باشد...

بالاخره آن راه کذایی به پایان آمد. در خانه را زدم و به
محض باز شدن به داخل پر کشیدم.

گویی از درون آتش خارج و وارد منبعی از گدازه‌های های
مذاب شده بودم. به مادرم که با گنگی به چهره‌ام
می‌نگریست سلامی کردم و وارد اتاقم شدم. خودم را از بند
آن سیاهی‌ها آزاد ساختم و گوشه‌ای از اتاق در خودم کز
کردم.

حالم را نمی فهمیدم. دردم را نمی دانستم فقط چشمانم برای
باریدن دلتنگی می کردند!

در اتاق همانند همیشه با ضرب گشوده شد. با دیدن مادرم
چشمانم را فشردم تا جلوی بارش شان را بگیرم .

-فردا نمی خواد بری مدرسه. بمون خونه کمک من، فردا

شب خواستگار میاد .

چند ثانیه بی هیچ سخنی به مادرم خیره شدم. ذهنم برای
اندکی از تمام افکار تخلیه شد. چیزی درونم سقوط کرد و
صدای شکستش شنوایی را به گوش هایم باز گرداند!

تکه های خرد شده قلبم در چشمانم فرو رفت و آن ها رو پر
 از اشک های سیلابی کرد. مادر انگار منتظر غرش آسمان
 چشم هایم بود که گفت:

-آبغوره نگیر برای من، کاری که گفتم رو دارم انجام
 می دم! بلند شو بیا بشین سر سفره این دم آخری حداقل از
 پدرت حلالیت بخواه!

رفتار های سمانه و پارسا موجب شده بود صفحه آن روز و
 مسبب آشنایی ام با پارسا از دفتر ذهنم کنده شود.

باورش برایم سخت بود! مگر چند سال داشتم؟

صدای بسته شدن در اتاق سیلی ای بر گوشم خواباند که

موجب سقوط اشک هایم شد!

نمی‌دانستم چندی گذشت در آن باتلاق دست و پا می‌زدم
 که کوبیده شدن در حاکی از آن بود که باید بیرون می‌رفتم.
 هر دمی که وارد ریه‌هایم می‌شد به سنگینی سنگ و هر باز
 دم سوزشی دردناک درون سینه‌ام بود !

دستم را به دیوار تکیه‌گاه کردم و در جایم ایستادم، دستانم
 را محکم بر صورتم کشیدم تا رد اشک‌هایم به فراموشی
 روند .

شال مشکی رنگم را بر سر کشیدم و با همان چشمان سرخ و
 لبان متورم از اتاق خارج شدم.

سفره کوچکی در اواسط حال پهن بود و پدر و محمد بر
 طرفی از آن نشسته بودند. مادرم از آشپزخانه خارج شد و در
 طرف دیگر سفره جای گرفت.

سرش را بلند کرد که چشمانش در چشمانم گره خورد. با همان لحن همیشه خشمگین لب زد :

-وایسادی چی رو نگاه می کنی! بیا بتمرگ دیگه.

تحقیر! باز هم نیش های سمی! سر به پایین انداختم و در کنار مادرم جای گرفتم. در این سال ها از موارد انگشت شماری بود که بر سر سفره آنها می نشستم!

جرأت بلند کردن سرم را نداشتم اما سنگینی نگاه پدرم را به خوبی احساس می کردم! چیزی نگذشت که صدایش نیز بر گوش هایم سایه انداخت :

-بعد از ظهر دختره رو بردار ببر یه دست لباس ابرومند

براش بگیر آبرومون نره !

نگاهم بی اختیار به سمت محمد کشیده شد. سرش را پایین انداخته بود و با غذایش بازی می کرد. مادر در پاسخ پدرم گفت :

-لباس نمی خواد اما پول بده یه چادر رنگی براش بخرم.
 اگر نام اینها بی مهری نبود چه می توانست باشد؟ آیا آنها اصلا گمان نمی کردند من نیز حق تنفس در این دنیا را داشتم؟ چرا با بی رحمی تمام نفس هایم را می دزدیدند؟
 چشمانم انگار منتظر تلنگری بودند تا طوفانی شوند، اولین قطره بر دستم چکید. لبانم برای دفاع از خویش به حرف آمدند :

-اما...اما من... نمی‌خوام ازدواج کنم! تو رو خدا... بابا...

ماما... ماما! تر و خدا ولم... ولم کنید!

برای ثانیه ای سکوت به جمع چپاول زد. صدایی نمی‌آمد.

حتی دیگر نای نفس کشیدن را نداشتم. حق هم داشتند...

اولین اعتراضی بود که از جانب من به صدا در آمده بود!

به ناگاه اولین هق هق رها شده ام سکوت را در هم شکست

و پشت بند آن صدای معترض پدر!

-مگه ازت نظر خواستم که می‌گی نمی‌خوای؟ اون موقعی

که وسط کوچه بی‌آبرویی می‌کردی فکر الانت رو هم

می‌کردی!

نمی خواستم! نمی توانستم مهر سکوت بر لبانم بزنم و در مقابل این اجبار نیز سر خم کنم! ازدواج، مانند چادر نبود، هد نبود! ازدواج عمرم را به تاراج می برد...

برای اولین بار زبانم به سخن در آمد تا از خویش دفاع کند و نگذارد نابود شوم.

به صورت ناگهانی از پای سفره برخوایم و لبانم همچون چشمانم گریست :

-نمی شه! من ازدواج نمی کنم! شما من رو چی فرض کردین؟! یه مرد قوی که در مقابل شما ایسادم و هر چقدر بزنید نمی شکنم؟! اما ...

هق هقم مانع حرف زدن می شد. تمام شان با چشم های
 متعجب به من چشم دوخته بودند! آب دهانم را به سختی در
 میان بغض سنگین گلویم فرو دادم و گفتم:

-اما منم دخترم... بابا منم دخترم! منم ضعیفم... بخدا از سنگ
 نیستم که... که در برابر همه چیز سفت باشم! منم می شکنم...
 منم... منم از کتک هایی که می زنی بدنم کبود می شه...
 قربانی همتون توی این خونه منم! منم که باید از همه... از
 همه حرف بشنوم... منم که باید سر خم کنم جلوی... جلوی
 همتون اما! اما من تحمل می کنم... د مامان تو مگه من رو به
 این دنیای کوفتی نیاوردی؟

یه نگاه به پدر که از خشم سرخ شده بود کردم و لب زدم:

-بابا؟ بابا مگه من دخترت نیستم؟ چرا یه بار مثل بقیه پدر
ها برام نبودى؟ کجای اسلام گفته دختر نجسه؟! کجای دین
گفته دختر حق نداره جلوی پدرش شالش رو برداره؟!
کجای... کجا گفته کسی که سنش کمه رو می تونی مجبور
به ازدواج کنی... هان؟ چرا جوابم رو نمیدی؟ چرا یه بار مثل
یه پدر باهم حرف نمی زنی؟ چرا باید فقط طمع کمربندت رو
مزه کنم و اعتراض به تلخیش نکنم؟!!

یک چیزی همانند کلوخ، روی سینه ام سنگینی می کرد!
دوباره به سمت مادرم برگشتم. تمام شان در حیرت و شگفتی
تنها به من نگاه می کردند و گویی قدرت تکلم خویش را
باخته بودند! خود نیز از این آفتابی که این چنین بی پروا
مقابل پدر و مادرش حاضر شده بود حیران بودم. تنها اختیارم

را به زبانم سپرده بودم. صدایم کم کم تحلیل می‌رفت و تُنش
راه خاموشی را پیش می‌گرفت.

-من... من تحمل می‌کنم بابا! من اون چادر رو اون هد رو
این شال روی سرم رو این لباس های کهنه و گشاد رو...
حتی...حتی کتک ها و نیش هاتون رو.. تح..تحمل می‌کنم!
اما نکن... تو رو خدا نابودم نکنین ...

برای اولین بار طرف صحبتتم را محمد نشانه گرفتم و او را با
نام "داداش" خطاب کردم :

-داداش؟ تو چی؟ مگه داداش من نیستی هان؟ چرا... چرا
نیستی پس؟ چرا همه می‌گن برادر بزرگ...حامی خواهرشه؟
چرا نیستی... چرا حتی توی... توی چشم های خواهرت نگاه

نمی‌کنی؟ چرا توام نمک می‌پاشی روی زخم‌هایی که هر روز می‌زنید بهم؟ مگه من چند سالمه هان؟ مگه من هنوز بچه نیستم؟

سرم نیز همچون سینه ام سنگین شده بود. خود نیز درکی از حال خویش نداشتم فقط می‌گفتم و می‌گفتم و منتظر آن سیلی ای بودم که خاموشم کند !

-بخدا منم دخترم... منم احساس دارم مامان... مامان منم آدمم! می‌فهمید این رو؟ من... منم یه انسانم مثل شما... منم... اما... اما کاش، کاش من رو هیچ وقت به دنیا نمی‌آوردی! کاشکی همون... همون روزی که فهمیدی من دخترم... من رو می‌کشتی !

بالاخره آن چیزی که منتظرش بودم آمد و گونه های خیسم را رنگ سرخی بخشید! سیلی ای که از جانب محمد بر گونه ام نواخته شد و قدرت سخن گفتن را از زبانم ربود! سرم را بالا بردم و به چشمان سرخش که گویی آتش از آنها زبانه می کشید خیره شدم. پرده ای از اشک مقابل سبز چشمانم را سد کرده بود و با سقوط هر قطره گویی کاسه اش پر تر می شد.

سیلی دوم بر صورتم کوبیده شد! مگر آنها بویی از انسانیت نبرده بودند؟ صدای فریاد پدر همانند سطلی پر از آب یخ مرا به خود آورد:

-دختره ی بی آبرو دیگه تو روی من در میای؟ برای من
 حاضر جوابی می کنی؟ مایه ننگ دارم نه دختر! تو ی ...
 نفهمیدم! نشنیدم! ندیدم! تنها طمعی تلخ از سقوط را چشیدم و
 بر فرش کهنه ی خانه پهن شدم! سیاهی مهمان چشمانم شد و
 به خوابی عمیق فرو رفتم ...

نمی دانستم کجا هستم اما حتی توان حرکت کوچک ترین
 انگشت دستم را نداشتم. صدا هایی ضعیف گوش هایم را
 نوازش کرد :

-محمد یه لیوان آب رفتی بیاری! بیا دیگه !

صدا، تَن لطیفش با وجود غریبگی و بی مهری هایش باز هم در گوش هایم آشنا تلقی شد. مادرم بود... تمام توانم را به پلکانم نهادم تا کمی میانشان را بگشایم اما انگار این امر سخت تر بلند کردن وزنه ای صد تنی بود !

برای یک لحظه افسار ثانیه ها از دستم گریخت و سرما بر تمام جانم نشست! چشمانم بی اختیار باز شد و دندان هایم زنگ لرزیدن زدند! تمام لباس هایم و صورتم را سرما گرفته بود و مشهود بود آثاری به جا مانده از یک لیوان آب یخ رها شده است! چشم به مادر دوختم. با وجود خیسی تنم توان تکان خوردن در جانم نبود. مادرم با دیدن چشمانم بازم کمی بلند تر از حد معمول لب گشود :

-چشم های نحسش رو باز کرد !

نمی‌خواستم به قول مادرم آن چشمان نحس را باز کنم.
 وجودم خوابی عمیق را پذیرا بود! خوابی که هیچ بیدار شدنی
 در پی اش نباشد! بی نگاه به چهره ام دوباره خنجر هایش را
 تا دسته در قلبم فرو کرد .

-بلند شو گمشو توی اتاقت بابات بیاد شهیدت می‌کنه !

با به یاد آوردن سخن هایی که انگار هیچ وقت نزده بودم
 کاسه چشمانم پزیرای مهمان های همیشگی اش شد و دستانم
 قوتی یافت که با تکیه بر قامت شان ایستادم. انگار نه انگار
 که فریاد زده بودم من نیز آدمم چرا که باز هم به رفتار های
 غیر انسانی شان ادامه می‌دادند!

با قدم های سست راهی اتاق شدم. سکندری هایی که در مسیر می خوردم دیگر نه برای من مهم بود نه مادر! یقین یافتم تصمیم شان را گرفته بودند؛ بالاخره راهی یافته بودند شرم را با شوهر دادم از سرشان باز کنند...

به اتاق رسیدم و تنها خود را در آغوشش پرت کردم. انگار تنها چیزی که مرا با آغوش باز می پذیرفت همان اتاق کوچک بود!

شاید دلش برای حق های که شبانه در حضورش می شکست، می سوخت یا ...

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق سرم به سمت درب چرخید! صدای چرخش های کلید هوش را از سرم پراند. چیزی نفهمیدم! مرا زندانی کرده بودند؟!!

اگر این چنین نبود در قفل شده اتاق داشت چه می گفت؟! هنوز در حیرت حرکت شخص پشت در بودم که صدای باز و بسته شدن در ورود خانه آمد. آن قدر خانه در سکوتی از بهت فرو رفته بود که صدای قدم های مورچه ها نیز به گوش می رسید چه برسد به فریاد های بلند پدر...
 - کوش؟! کجا رفت دختره بی آبرو؟ کجا فرار کرد،

هان؟! !

صدای خشنگمین پدر موجب شد آرام چشمانم را ببندم. بستن چشمانم همانا و بارش جنگل چشمانم هم همانا! صدای قدم هایش که به سمت اتاق می آمد موجب شد جنین وار در خودم جمع شوم:

-به نرفته پات رو از اون اتاق بیرون نزاری تا وقتی که بری
گورت رو گم کنی خونه شوهرت! کدوم دختری اینطوری
تو روی پدرش بر می‌گرده که انتظار پدر بودن از من داری؟
کدوم دختری کارهای تو رو می‌کنه! درد دخترهای مردم
بخوره توی سرت.

مردم یه جور دختر دارن ما هم دختر بزرگ کردیم؛ مایه
ننگ بزرگ کردیم نه دختر! کدوم از هم سن و سالت وسط
کوچه از پسر غریبه کمک می‌خواد بی آبرو؟ !
چه می‌گفت؟! حیران بودم! با چه منطقی پاکی مرا قضاوت
میکرد و پیش خدایش شرمنده نمی‌شد؟ مگر تهمت به

بی گناه، گناه نداشت؟! دست هایم گوش هایم را فشرد! زیر

لب با لحنی زمزمه وار برای خویش لب می زدم :

-تو رو خدا ولم کن... ساکت شو... دست از سرم

بردارید ...

صدای دور شدنش آمد. سکوتی که اکنون مهمان لبانم شده

بود چه می گفت؟ حاضر بودم عروس کسی شوم که تا

کنون ندیدمش؟ یا سوال بهتر آن بود که اصلا حاضر بودم

عروس شوم؟ !

افسار هق هق هایم پاره شده بود. نباید! این بار نباید ساکت

می شدم! این بار به قیمت مرگم باید از خویش دفاع می کردم!

نباید آینده ای که برای خویش در لباس پزشکی نقاشی

کرده بودم را به این سادگی به آتش می کشیدم !

نمی دانم قوای ایستادن از کدامین انرژی به جانم پناه آورد

که روی پاهایی لرزانم ایستادم و تمام وزنم را به در اتاق

تکیه دادم. صدایم خش دار شده بود و گلویم می سوخت.

سخن گفتن را از سر گرفتم تا شاید بتوانم خود را از این امر

برهانم:

-من ازدواج نمی کنم... من رو بکشید اما ازدواج نمی کنم!

من این بار ساکت نمی شم ماما! این بار نمی زارم زیر بار... بار

فشار هاتون لهم کنید! نمی زارم بابا! می شنوی؟ آفتاب رو تو

کشتی! با حرفات لهش کردی می فهمی؟

ضربه ای که ناگهان به در وارد شد موجب شد با شدت بر
 بستر فرش اتاق سقوط کنم! با لگد به در می کوبید و نعره
 هایش گوش هایم را به بازی گرفته بود :

-خودم می کشمت! این در رو باز کن! این در رو باز کن تا
 بفهمی ازدواج می کنی یانه! باز کن!

دست هایم دوباره روی گوش هایم نشست. نمی خواستم. این
 زندگی را نمی خواستم! دختر بودن را نمی خواستم... آن چادر
 را نمی خواستم... هق هق هایم انگار افسار گسیخته بودند و
 آوایشان نوای تلخی را در اتاق اگو می کرد!

اندکی گذشت و پدر بلاخر آرام شد و از اتاق دور شد.
 وجودم خوابی عمیق را طالب بود. خوابی مثل آن سیاهی

هایی که خود را مهمان چشمانم می کرد. چشم بستم. چشمانم
را روی دیگری فشردم!

تأسف خوردن برای خویش حالم را نابود می کرد! گریه
هایم یک باره قطع شده بودند؛ نمی دانم چرا اما انگار چشمانم
نیز دیگر نای باریدن نداشت. به یاد نداشتم چندین ساعت به
همان حالت در جایم ساکت و بی حال بودم که خواب دست
مرا گرفت و به دنیای بی خبری ها برد!

انگار در چرخ و فلکی مهیب بودم و مدام تکان می خوردم.

آنقدر تکان خوردم که به ناگاه از لبانم خارج شد :

-ولم کن... تو رو خدا تابم نده!

به محض خروج این حرف از میان لب هایم هوشیاری ام تا حدی برگشت و آرام چشمانم را گشودم! با دیدن یک جفت پا مقابم اول شکه شدم، بعد کم کم چشم بالا بردم تا صاحب پا را نظر کنم! با دیدن مادرم که با کیسه ای در دست کنارم ایستاده بود بعض در گلویم نشست. اصلا نمی گفت شخصی که این چنین با مچ پا تکانش میداد خواب بود. اولین بار بود لحن آرامی از وی می دیدم :

-گریه نکن! فقط او مدم بینم چادر اندازت هست یا نه. بلند

شو بپوش بین کوتاه نباشه .

کیسه را کنارم گذاشت و قصد خروج کردم. با بغض نامش
را صدا زدم :

-مامان؟

برگشت و نگاهم کرد. برایم عجیب بود که از خشم
همیشگی نگاهش خبری نبود. بی آن که بگذارد من سخنم را
تکمیل کنم سخن گفت :

-ازدواج کنی خودت هم راحت می‌شی. منم همسال تو بودم
آرزوم بود ازدواج کنم و از خونه بابام برم. مطعمن باش از
اینجا بهتره خونه شوهرت !

چیزی نگفتم. چه می‌توانستم بگویم؟ انگار ویروسی هولناک
وارد وجودم شده بود و تمام اجزای بدنم را به بی‌خیالی

دعوت کرده بود! یا بهترش آن بود که بگویم کاری از دستم
 بر نمی آمد! جنگل همیشه خیس چشمانم را ابر هایی سیه
 گون اما خشک احاطه کرده بود و اجازه باریدن را از آنها
 سلب ساخته بودند .

مغزم، قلبم! انگار با پاکن روی آنها را خط خطی کرده بودند
 زیرا هیچ در وجودم نبود و به شدت احساس پوچی می کردم!
 خالی بودم، از حرف و اعتراضی وجودم خالی شده بود .

دستم را به سمت چادر درون کیسه دراز کردم و او را لمس
 کردم. در جایم نیم خیز شدم و در نهایت ایسادم. چادر را
 روی سرم کشیدم! اندازه بود اما! بدون خارج کردن چادر از
 سرم دوباره دراز کشیدم و چشمانم را بستم .

انگار خوابیدن پُلی بود برایم از بی خبری ها و فرار به
دنیايي که کسی جز من درونش نمی زیست. انگار خواب در
مشت هایم بود زیرا دوباره با آغوش باز مرا پذیرا شد.

نمی دانم چقدر در دنیای خویش سپری کردم که برخورد
مستقیم نور به چشمانم موجب آزار آنها و در نهایت باز
کردن شان شد. کمی در جایم غلت زدم و در نهایت چشمانم
را به نور آفتاب وفق دادم.

از درون چادر بلند شدم. حال می فهمیدم دردناک تر از زمانی
که دیگران مرا نمی فهمند، زمانی بود که خویش هم خود را
درک نمی کردم. آرام بودم... حتی نفس کشیدنم هم باعث
نابودی این سکوت آرام نمی شد! ذهنم عاری از هر فکری

بود فقط می خواستم روز ها تمام شود! می خواستم باز هم بخوابم تا ساعت ها با سرعت گذر کنند. به سمت درب اتاق حرکت کردم. امروز رفتن به مدرسه برایم ممنوع شده بود و برایم مهم نبود؛ شاید برای همیشه پایم از رسیدن به آنجا قطع می شد و صدایم به گوشی چه شخصی می رسید؟

هنگام خروج از اتاق نگاهم به شالم افتاد. جانی در تنم نمانده بود که او را بر سر بکشم شاید هم... دیگر نمی خواستم! در پذیرایی کسی نبود. قدم هایم کوتاه بود و مورچه وار به سمت آشپزخانه حرکت می کردم. با قرار گرفتن سایه ای مقابلم سرم را بلند کردم. با دیدن محمد که با خشم نگاهم می کرد قدمی به عقب نهادم. کمی خیره در چشمانش شدم. گویی هیچ کدام قصد مهار کردن نگاهمان را نداشتیم! من با

نگاهی خنثی و او با نگاهی که خشم را به وجودم خنجر
می کرد !

از کنارش بی هیچ سخنی گذشتم و وارد آشپز خانه شدم.
کمی بعد صدای کوبیده شدن درب خانه که نشان خارج
شدن او بود، در گوش هایم پیچید. مادر را دیدم. او نیز با
دیدنم کمی تعجب کرد اما چیزی که بیشتر موجب تعجب
می شد چرخاندن نگاهش بود! بی آن که بخواهد سرزنشم کند
برای نپوشیدن شال، تنها نگاهش را از من دزدید. همان طور
که مشغول تمیز کردن یخچال بود صدایش نیز آمد :

-برو با دستمال تلویزیون و میزش رو تمیز کن بعد هم رو

کش بکش روی مبل ها زشت نباشه جلوی مهمون ها .

مهمان ها؟! مهمان هایی که می آمدند و برای من صاحبخانه می شدند!

دستمال را از گوشه آشپزخانه برداشتم و راهی حال شدم. سطح نمور و سرد پارچه را روی انگشتان دستم احساس می کردم.

با بیخیالی مشغول گردگیری شدم. گیره را از موهایم رها کردم و با راحتی بیشتر دل به کار دادم. کارهایم انگار تمامشان از سر حرص بودند! گذر ساعت ها را احساس نکردم و تنها فکرم را بر نظافت خانه معطوف کرده بودم.

بی آنکه می خواستم گمان کنم داشتم راه را برای نابودی
 خویش هموار می ساختم. دست بر سر و روی لوازم ها
 می کشیدم و رنگ پاکیزگی به آنها هدیه می کردم !
 با شنیدن صدای مادر دست از پوشاندن آن کاور های تنگ
 بر سر مبل ها رها کردم و با سری افتاده به سویش باز
 گشتم .

-برو یه دستی به سر و روی خودت هم بکش مثل جنازه
 شدی! اینها تو رو با این سر و وضع بینن فرار می کنن .
 هیچ نگفتم! میگفتم هم مگر گوشش شنوا بود؟ انگار گنجینه
 تمامی سخنانم را دیشب استفاده کرده بودم و تا پر شدن
 دوباره گنجینه باید هفده سال سپری می شد. بعد از شستن

دست و روی ماتم گرفته ام به اتاق رفتم تا با شانه کمی مو
هایم را جلا دهم !

سخت به جان موهایم افتاده بودم و شکسته شدن تارهایش
برایم اهمیتی نداشت! صدای مادر که با بالا بردنش قصد از
رساندن صوت به من داشت موجب شد شانه را کنار بگذارم:

-لباس هات رو بپوش برو از خونه ملوک خانوم سینی

مسی ش رو بگیر جلوی مهمون ها زشت نباشه !

همانند پرنده ای که قرار بود از قفسش بگریزد قلبم لحظه ای
شروع به تکاپو کرد و دستانم نفهمیدند چطور اساس حجاب
را به خود آویز کنند. از اتاق خارج شدم و خواستم بیرون

بروم که لحظه ای نام ملوک خانوم موجب توقفم شد. بهت زده به سمت مادر برگشتم و لب زدم :

-ملوک خانوم؟ مادر سمانه؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد و مشغول کشیدن روکش های نصفه نیمه مبل ها شد. با گنگی از خانه خارج شدم. در دل تنها دعا می کردم با سمانه رو به رو نشوم. از او نمی ترسیدم اما از کارهایی که ممکن بود انجام دهد به مرز سخته می رسیدم! بعد از کمی کار کشیدن از پا هایم مقابل منزلشان توقف کردم. برای زدن یا نزدن در خانه شان دو دل بودم که انگشتانم آهسته به سطح در کوبیده شدند .

کمی نگذشت که درب خانه گشوده شد و از دیدن سمانه در آن لباس های سرخ گون عرق ترس و شرم به صورتم نشست. با صدایش به خود آمدم :

-بسم الله! تو این جا چی کار می کنی؟! دیدن روی نحست هر روز توی مدرسه کافی نیست! اومدی در خونه ما که چی بشه؟!!

با صدایی که شنیدم حیرت زده سر بلند کردم و به صاحب صدا نگریستم! پارسا بود؟! آن هم در خانه سمانه؟

-سمانه کیه؟! چرا نمیای پس !

صدای قدم هایش موجب شدت گرفتن ضربان قلبم می شد. به چشمان سمانه نگریستم که با پوزخندی زیر چشمان

مشکی اش برایم دهن کجی می کرد. علت استرس خویش را نمی دانستم.

آمد! به در خانه رسید و نگاهش روی چشمان متعجبم قفلی زد! در عجب بودم که سمانه شرمش نمی شد با آن لباس تنگ قرمز؛ با آستین های غیبی این چنین مقابل او جولان می داد؟! مادرش ملوک خانوم پس کجا بود؟!!

صدای کریه پارسا که آمیخته با حیرت و چاشنی ای از دست پاچگی بود موجب شد دوباره به او چشم بدوزم.

-آفتاب؟!!

صدا هایی در سرم پی چید که مرا حیران تر از پیش ساخت.

"بهت می گم یه مدت دوستم باش... خدا رو چه دیدی شاید
ازدواج کردیم... من دوست دارم آفتاب... بین چطور مال
خودم می کنمت!"

چگونه می توانست همزمان دو دختر را در مشت بگیرد؟ مرا
که در مشت نگرفته بود اما باز هم...

بی اختیار نگاهم برای بازرسی لباس هایش کشیده شد. او
نیز لباسی با آستین های کوتاه و شلواری راحتی به تن
داشت. نمی دانم چرا اما حرارت بدنم به اوج رسیده بود.

خشم بود یا حسادت معلوم نبود اما هرچه که بود، اندک امید
راستی حرف های پارسا را در دلم گُشت.

سرم را فوراً به کفش هایم دوختم و لب زدم :

-امشب خواستگاریم هست، مادرم فرستاده از ملوک خانوم

سینی مسی بگیرم ...

نیشِ پوزخند سمانه از این فاصله هم در گوش هایم طنین

انداخت! صدایش که مملوء از حقارت بود گوش هایم را

کوبید :

-دم در وایسا تا برم از توی خونه بیارم! اینشا.. که خیره

حاج خانوم!

قدمی عقب گرد کردم و هیچ نگفتم. سمانه از کنار او گذر

کرد و صدای پارسایی که اکنون در نظرم خشمگین می آمد

بلند شد :

-خواستگاری؟! یعنی چی؟! کی قراره بیاد خواستگاری?!!

جواب تو که مثبت نیست؟!!

نگاهی به شب چشمانش کردم! دوست داشتم بگویم آخر به

تو چه؟! در آن لحظه خنده ام هم گرفته بود! من نیز

نمی دانستم خواستگارم کیست و حتی از جوابم آگاهی

نداشتم؛ با همان نگاهی که برای اولین بار خیره به چشمانش

دوخته بودم پاسخ دادم :

-بله جوابم مثبت هست آقا پارسا!

لحظه ای نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت. حق داشت!

خودم نیز متعجب بودم چگونه با آن لحن پر تحکم به او

برگشته بودم! از خانه خارج شد که قدمی دیگر به عقب نهادم .

-یعنی چی جوابت مثبته؟!

صدای سمانه موجب شد چشمانم را به او و سینی در دستش بی اندازم. سینی را به سمتم کشید .

-بیا اینم سینی! خوشبخت بشی ایشا... اگه لباس نداری

می خوای از لباس هام هم بهت بدم؟

تازه دریافتم نیش هایش از زهر هم تلخ تر است. چشمانم را روی هم فشردم تا کمی از آن حجم تحقیر کاهش دهم.

سینی را از دستش گرفتم و تنها در جواب نیش اش لب

زدم :

-ممنونم!

پشت به آنها کردم و آرام از خانه شان دور شدم. نمی دانم
چرا چیزی در دلم محکم به سینه کوبیده می شد. هر قدمی که
دور تر می شدم آرامش بیشتری به وجودم القا می شد. صدای
بلند سمانه از این فاصله اندک در گوش هایم طنین انداخت :

-بیا تو پارسا داری به چی نگاه می کنی؟

بی اختیار به قدم هایم سرعت بخشیدم و خود را به نوعی به
داخل خانه پرتاب کردم! نفسی عمیق کشیدم تا کمی از
آتش درونم کاسته شود.

بعد از آن که ضربان قلبم حالت طبیعی را به خود گرفت دوباره با ذهنی پوچ شده به نزد مادر دادم و سینی را به دستش دادم. داشتم وارد اتاقم می‌شدم که صدایم زد :

-آفتاب! این قیافت رو جمع و جور کن انگار عزا گرفتی!
چادری که خریدم رو بپوش یکمی هم خودت رو جمع کن نیم ساعت دیگه میان.

سری به نشانه تایید تکان دادم و وارد اتاق شدم. با دیدن چادری که هنوز کف اتاق پهن بود اخم میان ابروهایم گره انداخت! نمی‌توانم منکر شوم که شاید کمی هم خوشحال بودم.

فکر می کردم با ازدواجم از آن چادر مشکین خلاص می شوم!
 فکر می کردم آزاد می شوم و در خانه خودم خانومی می کنم!
 اما ...

با انگشتانم کمی چشمانم را نوازش کردم که شاید سرخی
 که حاکی از زاری و ناله بود از پلک‌هایشان پاک شود.
 موهایم را به بالا بستم و روسری مشکی رنگم را محکم به
 سرم بستم. ساعتی در اتاقم نبود که نظر کنم چندی دیگر
 وقت دارم! اما کارهایم ناخودآگاه همانند لاکپشت پیش
 می رفت!

بغض سنگینی در گلویم لانه کرده بود! با نفس‌های عمیق
 سعی در مانع شدن ریزش چشمانم داشتم.

صدای مادر مرا به خود آورد :

-آفتاب، ذلیل مرده کجا موندی؟ بیا این جا چایی رو دم

بزار الان می رسن !

چادر رنگی را از روی زمین برداشتم و به سر کشیدم. بی هیچ تعللی از اتاق خارج شدم و با قدم های سریع به آشپز خانه رفتم. مادر نگاهی به سر تا پایم کرد و بادست قوری

چایی را نشانه گرفت :

-حواست رو جمع کن خوش رنگ بشه!

سرم را دوباره به نشانه تایید تکانی دادم و او مرا در آن آشپز خانه تنها گذاشت. مشغول پر کردن کتری شدم و روی اجاق نهادم تا جوش بیاید.

صدای باز و بسته شدن در خانه نگاهم را به سمت خروجی کشید؛ با دیدن پدر که با نایلون های ملامال از میوه به داخل آشپز خانه می آمد، به طور مشهود دستانم شروع به لرزش کرد!

داخل شد و اکنون من بودم اوایی که از سایه از ش هم بر حذر بودم! نگاهم کرد و من استرس وار شروع به سخن گفتن کردم :

-سلام بابا !

نگاهم کرد و ابرو هایش دست دیگری را فشرد. بی آن که سلامم را جواب دهد آشپز خانه را ترک کرد! مگر در دینش جواب سلام از واجبات نبود؟!

مادر آراسته آمد و شروع به چیدن میوه ها کرد. من نیز در
دم کردن چایی غرق بودم که با صدای کوبیده شدن درب
خانه چیزی درونم فرو ریخت!

چیزی درونم را چنگ زد و استرس همچون ویروسی تمام
سلول‌هایم را به خود درگیر کرد! مادر چادرش را کمی جلو
کشید و دوان دوان به سمت درب پر کشید.

صدای احوال پرسى هایشان حالم را دگرگون می‌ساخت و
بیش از قبل از پدر منفورم می‌کرد !

صدایی از آن شخص به اصطلاح داماد نمی‌شنیدم و حتی
کنجکاو نبودم که همانند دختران دیگر از گوشه درب
سرک بکشم!

به اُپن تکیه داده بودم و منتظر بودم کسی صدایم کند. مادر
 با هول و لا وارد آشپز خانه شد و با دیدن من در آن حالت
 با خشم خفته در لحن آرامش مرا ملامت کرد !

-خاک بر سرم وایسادی چی رو نگاه می کنی؟! چای ها رو
 بریز دیگه الان صدات می کنم! آفتاب فقط وای به حالت
 آبرو ریزی در بیاری اون موقعش که اون روی منم می بینی !
 باشه ای گفتم و فنجان ها را در ان سینی مسی رنگ چیدم!
 به ناگاه نگاه پارسا در خاطر من نقش بست! به حدی از او
 نفرت داشتم که قابل محاسبه نبود! هر چه بر سرم آمده
 مسببش تنها و تنها او است!

چایی‌ها را در فنجان ریختم و منتظر ایستادم. با شنیدن آوای
مادر سینی را بلند کردم و به سمت پذیرایی راهی شدم .

-آفتاب عزیزم چایی بیار !

از آن کلمه "عزیزم" که پشت بند اسمم نهاد پوزخندی بر
لبانم نقش بست! وارد جمع‌شان شدم و حتی به خودم زحمت
نگاه کردن به‌شان را ندادم. خم شدم و سینی را مقابل اولین
شخص که مردی بسیار پیر بود گرفتم. یک فنجان برداشت
و صدایش در گوش‌هایم پی‌چید :

-پیر شی دخترم!

نفر بعدی نیز پیر زنی مسن بود که اخم و خشم توی
 چشمانش انکار ناشدنی بود! اندام پری داشت و با آن ابرو
 هایی که انگار سال هاست اصلاح نکرده به من می نگریست!
 از چشمان عسلی رنگش خشم می چکید .

بی هیچ حرفی فنجانش را برداشت و به سمت شخص بعدی
 رفتم. سر بلند کردم و برای اولین بار دیدمش! خشکم زد!
 ابرو هایم در هم فرو رف و بغض گلویم را فشرد!
 باورش برایم سخت بود. تمام آن رویا هایی که برای آزادی
 ام بافته بودم رشته شدند...

با دیدن آن امامه سفید رنگ روی سر آن پسر دنیایم فرو ریخت. قرار بود از بند چاهی رها شوم و در قعر چاهی عمیق تر بی افتم؟!!

بی هیچ سخنی چای را برداشت. با قدم های سست به سمت پدر رفتم. انگار دستانم توانایی نگه داشتن آن سینی سنگین مسی را نداشت! آخرین چای را هم مقابل مادر گرفتم و نفهمیدم چگونه خود را به آشپزخانه پناه دادم! دستم را بر گلویم نهادم؛ داشتم چه می کردم؟! داشتن با من چه می کردند آنهایی که به اصطلاح خانواده ام بودند؟!!

صدای مادر باری دیگر مرا از پس کوچه های تاریک ذهنم بیرون کشید .

-آفتاب مامان بیا توام یکم پیشمون بشین !

می دانستم اگر نروم چه می شود. می دانستم پدر با امام جمعه

مسجد رودربایسی دارد! می دانستم این بار مرا خواهد کُشت.

چادرم را جلو کشیدم و با نفسی حبس شده نزد شان باز

گشتم! دم هایم همچون مورچه ضعیف بود! انگار قدرت

تنفس را از دست داده بودم !

کنار مادر جای گرفتم و سر به زیر افکندم! صدای آن پیر

مرد موجب شد چشمان یخ زده ام را به او بدوزم :

-همون طور که خودتون در جریان هستین امشب قرض از

مزاحمت ...

صدای پدر رشته کلامش را پاره کرد:

-فرمایید حاج آقا شما تاج سر مایی ...

لبخندی سطحی بر لبان پسرک امامه به سر نقش بست.

-شما عزیزی... امشب او مدیم تا دختر گلگون آفتاب رو به

رسم و سنت پیامبر برای پسر علی خواستگاری کنیم!

اشک به چشمانم هجوم آورد! فرو بستمشان تا کسی شاهد له

شدن آفتاب میان آن جمع نشود.

خبری از محمد نبود؛ انگار خلاص شدن از دست خواهرش

هم برایش ذره ای اهمیت نداشت...

به فنجان خالی از چای مادر خیره شدم و اصلا نشنیدم چگونه
 تارهای امیدم را به آینده قیچی زدند! با خطاب شدن نامم
 توسط آن پیر مرد باری دیگر به او چشم دوختم:

-دخترم تو که با این وصلت راضی هستی؟!!

نگاهی به چشمان آتش گون پدر و دستان مشت شده مادر
 کردم. از رنگ کبود و چشمان سرخم عدم رضایتم مشهود
 نبود؟ آرام لب زدم .

-بله!

بله ام را به ازرائیل گفته بودم و اکنون باید منتظر می شدم تا
 جانم را بستاید! جایی بی ارزش بودن خویش را به معنای
 واقعی لمس کردم که پدر مهرم را به آنها بخشید ...

آوای آن زنی که با خشم نشسته بود هیچ نمی گفت هم

بلاخره در هیاهوی صحبت های شان پدیدار شد :

-من خودم لباس عروسی رو کرایه می کنم. جشن هم

بهتره خونه ی ما باشه چون هم بزرگ تره هم از اینجا بالا

تر !

مادر سر به زیر انداخت و پدر سکوت کرد. از شکستن شان

لبخندی زدم! آن پیر زن نگاهی اجمالی به من انداخت و

گفت :

-حجله رو هم اتاق خودم و حاج رضا می زاریم!

حجله؟! نگاهم به سمت آن پسر امامه به سر چرخید. بی هیچ حرفی سر به زیر انداخته بود. جوری که حتی نمی شد چهره اش را تشخیص داد!

مادر در گوشم نجوا کرد :

- بلند شو سینی رو بیار استکان هارو جمع کن .

چانه ام بی اختیار می لرزید و چشمانم آماده باریدن بود! آرام بلند شدم و خود را به آشپزخانه پرت کردم. انگار آزادی با توام اکسیژن را به من پیش کش کرده بودند!

نفس های پی در پی و عمیق مانع طغیان چشمانم می شد.

کتری را باری دیگر آب کردم و قوری چای را دم گذاشتم .

همراه با سینی بیرون رفتم و بی آن که در چشمان هیچ
کدامشان نگاه کنم فنجان های خالی را جمع و به آشپز خانه
باز گشتم.

مادر آمد و ظرف های میوه را برای مهمان های عزیزش
برد! باری دیگر با حالی خراب فنجان ها را پر کردم و به
قتل گاهم وارد شدم. در جمع شان نشسته بودم.
لبخند بر لبان تمامی شان نقاشی شده بود و کسی نمی دانست
چه غوغای ویرانگری درونم به پا است!
با صدای کوبیده شدن مکرر در خانه مادر نگاهی از سر
تعجب به پدر انداخت.

چادرش را روی سرش مرتب کرد و با گفتن :

-عذر می‌خوام. الان برمی‌گردم !

جمع را ترک کرد. کسی درب خانه ما را نمی‌زد چه شده

بود! صدایی آشنا هرچند کم جان به گوشم رسید:

-میشه حاج آقا رو صدا کنید؟! با ایشون کار واجب دارم !

چیزی درونم فرو ریخت! قلبم تپیدن را به توان صد رساند و

رنگ از رخم پرید! نکند گوش‌هایم درست شنیده و این

صدا از آن پارسا بود؟

دست و پایم را گم کرده بودم و سرما از نوک انگشتانم

می‌چکید. نکند... نکند... حتی فکر کردن به این موضوع نیز

برایم همچون زهری کشنده عمل می‌کرد .

نکند آمده تا آن فیلم دوروغین را نشان پدر دهد؟! نفس

هایم به سنگینی فولاد شده بود. خود را فنا شده فرض

می کردم که صدای مادر خطاب به پدرم آمد :

-سید بیرون با شما کار دارن .

پدر نگاهی به مهمان ها کرد و پرسید :

-با من؟ کی هست؟

مادر دوباره چادرش را جلو کشید و پاسخ را داد :

-نمی دونم یه پسر جوونه! کارش رو پرسیدم گفت با حاج

آقا کار داره زیاد وقت نمی گیره .

لرزش به تمام جانم چپاول زده بود. حتی فکر آن فیلم کذایی
 سرم را به آتش می کشید. صدای پدر انگار آبی سرد بر تمام
 وجودم بود :

-بهش بگو الان نمی تونم، فردا برای نماز ظهر بیاد مسجد.

آن پیر مرد نگاهی از سر قدر دانی به پدر انداخت و گفت :

-حاجی دو دقیقه برو بین بنده خدا چی کار داره .

پدر با اشاره سر به مادر اشاره کرد و مادر دور شد. پدر

خطاب به آن پیر مرد گفت :

-شما واجب تری ...

مادر رفت و اندکی بعد با نوایی که شنیدم برق از سرم پرید.
این پسر داشت چه می کرد؟ صدای پارسا که بلند تر از حد
معمول بود رنگم را همانند گچ های دیوار پراند !

-حاج آقا بیا امانتت رو اوردم.

نگاهی بی جان به پدر که به اخم های درهم بلند می شد
انداختم. دستی در هوا تکان داد و خطاب به حاج رضا گفت :

-عذر می خوام من برم ببینم این جوون چی می گه !

مادر آمد و با لبخندی که سعی در جمع کردن کار پارسا
داشت کنارمان نشست. در دل اشهدم را خواندم.

پدر اگر آن فیلم را می دید مرا زنده زنده دفن می کرد! سرم
سنگین شده بود. نمی دانم چندی گذشت اما پدر با چهره ای

سرخ شده از خشم داخل آمد. جرأت نگاه کردن به چشمان
آتش گونش را نداشتم. دیده بود که این چنین اخم در هم
برده بود؟

در جمع نشست. بدون هیچ سخن ملامت باری خطاب به من،
روی به آن پیر مرد و کرد و گفت :

-خب حاج آقا به نظر شما درسته بچه ها یه مدت الکی
بچرخن؟ بهتر نیست هرچی زودتر برن زیر یه سقف و اونجا
هم دیگه رو بشناسن؟

مشخص بود آن پیر مرد نمی توانست مخالفتی کند. با تعجب
به پدر چشم دوختم. آن قدر ترسیده بودم که حاضر بودم
همین الان دست در دست آن پسر امامه به سر از خانه بروم.
می دانستم پدر بعد از رفتن آنها مرا خواهد کشت!

پیر مرد کمی از چای اش نوشید و درحالی که ریش های سفیدش را دست می کشید گفت :

-چرا که نه؟ دختر شماست هرچی شما صلاح بدونین همون کار رو می کنیم . لبخندی روی لب های مادر نشست.
خطاب به آن زن کرد و گفت :

-نظر شما چیه فرشته جون؟

آن زن که فرشته نام گذاری شده بود با طعنه گفت :

-چی بگم والا، شما انگار خیلی عجله دارین! ما که یه پسر بیشتر نداریم می خواستم عروسی پسرم توی محل زبون زد خاص و عام بشه... هرچی حاج آقا بگه .

نگاهم را زیر انداخته بودم و در فکر نقشه فرار از دست پدر
را داشتم. آن پیر مرد جانب پدرم که مشوش و ساکت نشسته
بود گفت :

-حاجی برای دو هفته دیگه عروسی رو بزاریم؟ بعد که
خونه علی آماده شد شما هم اون موقع جهاز آفتاب رو تهیه
کنین که فشار نیاد بهتون.

پدر لبخندی خجل زد و دستی به سرش کشید. چقدر که قرار
بود از آن جهازی که قرار بود دهند نیش زبان بشنوم؛ پدر
رو به پیرمرد گفت :

-خدا خیرت بده برادر! اما به نظر من تا اون دوهفته و مراسم عروسی یه صیغه بین بچه ها بخونین؛ اگه راضی باشید آفتاب هم بیاد خونه شما؛ هم بچه ها باهم آشنا بشن هم دخترم به فضای خونه شما عادت کنه... کمک دست حاج خانم هم باشه برای تدارکات عروسی.

حیرت زده نگاهی به پدر انداختم. من را داشت ازدواج نکرده از خانه بیرون می کرد؟! چهره فرشته رنگ سرخی به خود گرفت. نگاهم بی اختیار به سمت آن پسرک چرخانده شد! انخم های گره خورده اش از زیر آن امامه سفید رنگ هم مشهود بود. خواستم لب به اعتراض بگشایم که با به یاد آوردن چندی پیش و امانتی ای که پارسا از آن سخن گفته بود لب گزیدم .

مادر نگاهی متعجب به پدر انداخت. آن پیر مرد هم که انگار

متعجب به نظر می‌آمد خطاب به پدر گفت :

-هرطور شما صلاح بدونین اما ...

ادامه حرفش را خورد و دستی به پایش کشید. این بار مرا

صورت صحبتش قرار داد :

-دخترم، بیا پیش علی بشین تا بینتون صیغه محرمیت

بخونم ...

نظری به مادر کردم که بارش اشاره بر بلند شدنم داشت. از

شرم تاب نگاه کردن به پدر را نداشتم. آرام برخاستم و به

سمت‌شان رفتم. عرق سردی تمام تنم را احاطه کرده بود!

آن زن از جایش برخاست و اشاره کرد کنار آن پسرک
آخوند بشینم! حال می توانستم چهره اش را ببینم. از حق
نگذریم چهره اش زیبا بود. چشمانی همانند مادرش به رنگ
عسل و ابرو هایی پر پشت .

پوست گندم گونی داشت و دماغ و دهن متناسب با
صورتش! چیزی که بیش از همه باعث نفرتم می شد آن امامه
سفید رنگ بود که روی سرش گذاشته بود. لحظه ای از
خودمم شرمم شد. منی که توان نگاه کردن به جنس مخالف
را نداشتم اکنون چطور به واری کردن وی ایستاده بودم!

فورا کنارش جای گیر شدم. کمی بیش از حد نزدیک
نشسته بودم که سریع خود را کنار کشید؛ پوزخندی بر لبانم
نقاشی شد و نگاه به زیر انداختم. هیچ نمیفهمیدم دارم چه

میکنم اما تنها میدانستم عجله، چیزی بود که چنگ در بختم
کرده بود!

مادر وسایل پذیرایی را کنار کشید و آن پیر مرد مقابلمان
حاضر شد.

از جملاتی که به عربی به زبان می آورد خیلی سر در نمی
آوردم اما وقتی مرا خطاب به صحبت کرد فهمیدم باید
آخرین بله ی عمرم را بگویم .

-راضی هستی دخترم؟

سر به زیر افکندم و با همان لحن خجالت زده پاسخ دادم:

-بله !

سکوت جمع توسط کِل های مادرم شکسته شد. کمی بعد پیر

مرد روی به پسرک کرد و گفت :

-راضی هستی پسرم؟

جواب ندادنش بیش از حد طول کشید. از زیر چادر نگاهی

به او کردم. چهره اش سرخ و عرق کرده بود. انگار

مجبورش کرده باشند لب زد :

-بله !

تن صدایش لحظاتی در گوشم پی چید! چقدر گیرا بود... پیر

مرد دستی بر سرم کشید و با مهربانی گفت :

-مبارکتون باشه اینشا ...

حرفی نزدّم. حتی از او تشکر هم نکردم اما آن پسر دوباره صدایش را مهمان گوش هایم کرد .

-ممنون بابا !

تا انتهای شب آن‌ها در حال گل و گفت بودند و من همان‌طور ساکت در جایم نشسته بودم. ساعت حوالی ده شب پرسه می‌زد و آن‌ها کم کم عزم رفتن کردند! تا انتهای در برای بدرقه شان رفتیم و قرار بود فردا به دنبال من بیایند. هر لحظه از تنها شدن با پدر ترس بیشتر دلم را می‌خراشید! به محض آن که خانه خالی شد پدر به سمتم هجوم آورد. حدسم درست بود! قطعاً فیلم را نشان پدر داده بود... با سوختن گونه ام فهمیدم درست فکر می‌کردم.

صدای فریادش که قصد شدیدی در خفه کردنش داشت به

گوشم رسید :

-دختره شوم؛ پسرم به خاطر تو خودش رو توی دردرس

انداخت!

یک لحظه مبهوت شدم. چه می گفت؟! پسرش برای من به

دردرس افتاده بود؟! شهامتم را جمع کردم و سوالم را به لب

آوردم :

-یعنی.. یعنی چی بابا؟! !

پدر قدمی از من فاصله گرفت و کشیدن دست به سرش،

خطاب به مادر لب زد :

-خانوم شناسنامه من رو بیار با این پسره باید بریم کلانتری

از بعد از ظهر دم در منتظره !

کمی گیج شده بودم! اگر فیلم را دیده بود کلانتری این وسط

چه می گفت؟ چشم به پدر دوختم و گفتم :

-کلانتری چرا؟

برگشت به سمتم و مشتش را پر کرد چهره که مادر

مقابلش را سد کرد درحالی که او نیز چشمانش پر از سوال

بود به دفاع از من لب زد:

-ولش کن فردا میان می برنش صورتش کبوده؛ جلوی

فرشته زشت می شه !

پدر قدمی عقب رفت، با صدایی خوفناک خطاب به مادر
شروع به پاسخگویی کرد:

-محمد الان نشسته توی کلاتری برای این دختره... لا
الهی...! پسر های محل داشتن راجب... استغفرالله! که محمد
سر رسیده و دعواشون شده !

مادر چنگی به گونه خود انداخت. نمی دانستم چه کنم. فوراً
خود را در اتاق پناه دادم. چرا همه چیز در هم فرو
می رفت؟ چرا کسی نمی فهمید باعث و بانی سخنان آنها
من نبودم و به یقین بعد از آمدن محمد نیز همه چیز بر سر
من می شکست!

آن پسرکی که پدر می گفت پارسا بود؟! آمده بود برای کمک و من آن گونه گمان بافی کردم؟ خودش باعث شده بود؛ آنچنان مرا از خود وحشت زده کرده که خوبی اش هم در نظرم شر می آمد! فردا روزی سهمگین بود... روز دفن کامل من! روزی که باید از خانه می رفتم؛ آن هم با مردی که روی نگریستن به مرا هم ندارد. با همان چادر رنگی گوشه ای دراز کشیدم.

دومین باری بود که در بسترش به خوابی عمیق فرو می رفتم و مرا در عالمی دیگر می برد .

آفتاب اشعه های سوزانش را به چشمان بسته ام می تاباند.
چادر را که تا صورتم بالا آمده بود کمی کنار زدم و در
جایم کش و قوسی آمدم. بدنم کمی گرفته بود.

اندکی در جایم ثابت ماندم تا تنم به بیداری عادت کند. کم
کم از جای برخاستم. عجیب بود هیچ صدایی نمی آمد!
پس کجا بود مادری که در اتاق را لگد کش می کرد اگر
کمی خواب می ماندم!

نبودن آن‌ها و خواب بودن من تا این ساعت از ظهر در
ذهنم امری عجیب بود. با استشمام بوی عرق، لباسی تیره
رنگ انتخاب کردم و راه گرفتم تا دوشی مختصر بگیرم و
کمی از افکارم را به دست آب بسپارم. با دیدن پذیرایی
خالی تعجبم دو چندان شد! بی سرو صدا خود را به دست آب

رها کردم و ندانستم چگونه با همان سکوت لباس به تن کردم و برای خشک کردن موهایم به اتاق باز گشتم .

نمی‌دانم چندین ساعت بود که بیهوده شانه را بر تارهای موهایم می‌کشیدم؛ دریغ از آن که زمان بسیاری بود رد رطوبت از تارهایشان پاک شده بود. با شنیدن صدای کلید انداختن درب متوجه شدم باز گشتند. این موقع از ظهر کجا بودند؟! آوای صحبت‌هایشان به گوش می‌رسید. گویی جمع سه نفری شان جمع بود. خواستم از اتاق خارج شوم که با یاد آوری دیشب پاهایم سست و در همان گوشه نشستم. کتاب‌های شیمی و زیست چقدر به نظرم مسخره می‌آمد!

برای دستیابی آنها این قدر تلاش کرده بودم اکنون در یک روز هستی‌شان نابود گشته بود. فکرم دردهم فرو رفت. واقعا

قرار بود سرگذشتم چه شود؟ ازدواج می‌کردم؟! آن هم با یک پسر طلبه؟ مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم! مجدداً قصد خارج شدن از اتاق را کردم که در گشوده و مادر با سینی از غذا وارد شد. از حیرت ابروانم به سمت بالا جهید! برای من غذا آماده کرده بود؟!!

نگاهم به چلو کباب درون بشقاب کشیده شد. پس برای رفتن من جشن به پا کرده بودند و پدر دست در جیب برده بود! غذا را به سمتم کشید گفت:

-بخور، بعد بیا بیرون اگر خواستی؛ چند ساعت دیگه میان دنبالت. برو سینی ملوک خانوم رو هم پس بده .

لحظه ای نفرت در دلم ریشه دواند! دوباره باید با سمانه رو به رو می شدم و تحقیر هایش را گوش میکردم؟ سینی غذا را از دستش گرفتم و سری تکان دادم. گرسنگی را هنگام خوردن آن غذای خوش مزه احساس کردم. در چندین دقیقه سینی خالی شده بود.

از این که مادر خواسته بود پیش شان بروم علاوه بر ناراحتی کمی هم شاد شده بودم. در ذهن برای خود گفتم "دیگر حال خود را نمی دانم! احساس هایم هم در دیگری غلطیده شدند و تار و پود غم و شادی به مرز دیگری تجاوز کرده اند."

از اتاق خارج شدم. پدر و محمد گوشه ای از سالن نشسته بودند و تلویزیون تماشا می کردند. سینی خالی را به آشپز

خانه بدم که مادر با دست سینی مسی کنار یخچال را اشاره

رفت .

-اول برو این رو پس بده .

سری مجدد تکان دادم و ظروف دستم را روی این گذاشتم.

دوباره از تیر راس نگاه آن‌ها عبور کردم.

دیگر برایشان باز بودن سرم و نمایش موهایم مهم نبود؟! بله

دیگر؛ به قول مادر مسعولیت پاک تحویل دادن من به دست

شوهر انجام شده بود و داشتن برای گرفتم می آمدند!

رخت مشکی ام را به تن کردم و سینی به دست از خانه

خارج شدم. مقابل خانه سمانه ایستادم و انگشتانم به در

کوبید. در توسط پیر زنی نحیف گشوده شد. ملوک خانوم
بود. لبخندی به لب نشاندم .

-سلام ملوک خانوم خوب هستین؟ سینی تون رو اوردم.

دستتون درد نکنه !

سینی را به سمتش کشیدم که متقابلا تبسمی زد و گفت:

-سلام دختر قشنگم. قابل نداشت می داشتی بمونه خونه؛ بیا

داخل عزیزم .

سینی را بیشتر به سمتش گرفتم که از دستم گرفت .

-ممنونم باید برم خونه منتظر هستن !

لبخند بیشتر بر لبانش رنگ زد. نجابت این زن کجا و بی
 حیایی سمانه کجا! همان طور که قدمی به عقب می رفت پاسخ
 من را نیز داد :

-خبر خواستگاریت رو شنیدم! انشا... که مبار که. دو ماد
 کیه؟

آن قدر از فضولی های همسایه ها بدم می آمد که حد نداشت.
 اما مشخص بود مادر تمام محل را پر کرده بود و راه فراری
 نداشتم. لبخندم رنگ قلبی بودن به خود گرفت و قدمی
 عقب نهادم. با حرص آن پسر را به او معرفی کردم :

-امام جماعت مسجد... آقا علی !

لبخندی دیگر به لب زد. اما انگار لبخندش بوی حسادت می داد. یکی نگوید انگار چه تحفه ای بود که اینطور رنگ از رویش عوض شد. به زور لبخندی زد و گفت:

-مشا... علی آقا که حرف از مردونگی و نجابتش از دهن محل نمیوفته؛ جوونه و مثل خودت همه چیز تمومه.

خوشبخت بشی دخترم! سلام به مادرت برسون!

-چشم حتما! با اجازه؛ روزتون بخیر.

در را بست من هم با سری افتاده راه گرفتم. با کشیده شدن بازویم توسط شخصی خواستم جیغی بکشم که دستی روی

دهانم سرپوش شد!

حس گرمای آن دست بر پوست صورت‌م حسی همانند

قلقلک بود و ترسم را بیدار کرده بود.

به سمتی کشیده شدم. در بهت گرمای آن دست بودم و

نمی‌داستم چه کسی مرا به کجا می‌کشید؛ به دیدن کوچه‌ای

که به آن وارد می‌شدم تقلا را برای رهایی آغاز کردم. دست

از دهانم برداشته شد و با کشیدن بازویم آن شخص مرا مقابل

خود قرار داد. با دیدن مشکی چشمان پارسا حیرت و خجالت

و شرم به وجودم هجوم آورد!

چشمانش آکنده از مهربانی و پوشیده از آتش بود. با صدای

تند و پر خشم مرا خطاب گرفت:

-داری چه غلطی می کنی تو؟! خیلی دلت می خواد اون فیلم
 رو بدم دست بابات؟ ازدواج میکنی؟ از دست من میخوای در
 بری؟ این عروسی مسخره رو بهم می زنی! اگر خیلی دوست
 داری ازدواج کنی یکم صبر کن خودم میام خواستگاریت!
 این بچه بازی رو جمعش کن تا خودم جور دیگه جمعش
 نکردم !

دروغ نگویم ترسیده بودم. خیلی زیاد؛ هم از تن بلند صدایش
 و هم از تهدید هایش! بخدا که این پسر مریض بود؛ یک
 مریض روانی که نمی فهمید دارد آزارم می دهد! اشک به
 چشمانم حمله ور شد.

مگر من میخوام ازدواج کنم؟ مگر من پاسخ مثبت داده
 بودم که این گونه با تهدیدش آبرویم را نشانه می رفت... لبانم

دیگر نای سکوت نداشت. برای التماس کردن به زبان

آمدند:

- آقا پارسا تو رو خدا ولم کن! تو رو خدا آبروم رو نبر!

من که بدی به شما نکردم. نمی دونم چرا این جوری

می کنین... مگه من می خوام ازدواج کنم! لطفا دست از سرم

بردارین و بیشتر از این زندگیم رو خراب نکنین...

توی آن کوچه خلوت جز چند خانه قدیمی ساخت چیزی

یافت نمی شد. صدای خشمگینش باری دیگر گوش هایم را

لرزاند و زیر کاسه چشمم زد تا تمام اشک های جمع شده،

فرو ریزد:

- واقعا نمی‌دونی یا نمی‌خوای بدونی؟ می‌گم دوست دارم

واقعا فهمیدنش این قدر برات سخته؟!

حرفش دلم را خواهی نخواهی لرزانده بود. هرچقدر هم میگفتم مزاحم است اما وقتی آنطور با صدای بلند حرف از دوست داشتنم می‌زد چگونه باز هم از او خشمگین میشدم؟

قدمی به عقب رفتن و با همان صدای لرزان لب زدم :

- من نمی‌فهمم اما شما بفهمین دو هفته دیگه عروسیمه؛

مزاحم نشین !

خواستم دور شوم. که دوباره بازویم را کشید. با چه جرأتی چنین بی‌مهابا مرا لمس می‌کرد... توقف مرا بر حسب اجازه

گذاشت و لب زد:

-صبر کن حرف هام تموم نشده !

به سمتش باز گشتم؛ آخر چه حرفی مانده بود؟ واقعا کور بود که درماندگی ام را نمی دید؟! خودش باعث و بانی این عقد شده و حال خودش می گفت بعمش بزنم! خواستم جوابش را دهم که سخنانش مهر خاموشی به لبانم دوخت :

-نمی دونم چرا نمی خوای دوست داشتم رو باور کنی! برای اون فیلمه مگه نه؟ اگه از دست سمانه و همه نابودش کنم ازدواجت رو بهم می زنی؟ بعدش خودم میام خواستگاریت...
باشه آفتاب؟

مظلومیت در لحنش مرا به شک می انداخت که آیا همانی است که با بی شرمی آن فیلم را مقابلم گرفته بود؟ التماس

خفته در لحنش چه می گفت؟ واقعا دوستم داشت یا... اگر داشت چرا چشم هایش به جای عشق، حرص درونشان دیده میشد؟ چه می گفتم... چگونه به او می فهماندم مقصر چیزی من نیستم؛ چگونه اثبات می کردم نمی توانم این ازدواج لعنتی را به هم بزنم؟! با صدای آرامی گرفتم:

-آقا پارسا چرا شما من رو نمی فهمین؟ به خدا! به هر کی که می پرستین قسم نمی تونم این کار رو کنم! نمی تونم....
من... من فقط به حرف بابام باید گوش... کنم!

پوف کلافه اش در گوشم پی چید! چرا دست از سرم بر نمی داشت. کلافه شده بود و کلافگی از چشم هایش بیداد میکرد! از این آفتاب سوخته چه می خواست؟! صدای کلافه

اش چیزی خلاف حرف های چندی قبلش را گفت و دوباره
 شک دروغ بودن حرف هایش را در دلم انداخت:

-داری خستم می کنی! فکر کردی ازدواج کنی از دست من
 خلاص می شی؟ بهت گفتم به هر نحوی باید این ازدواج رو
 بهم بزنی و گرنه ...

ساکت بودم. ساکت شده بودم! لبانم را دوخته بودم اما او
 چگونه می توانست بی رحم باشد؟ همانند چند روز پیش از
 بی رحمی ها طغیانی شدم... بس بود هرچقدر به تهدید هایش
 گوش داده و به خوبی گفته بودم مزاحم نشود؛ مرا چه دیده
 که این چنین بر کولم سوار شده بود؟ زبانم به حرف آمد و
 افسار عقلم را به دست گرفت. دستم را محکم از حصار

انگشتانش آزاد کردم و با همان صدای گرفته از اشک شروع
به تخریب آدم مقابلم کردم:

- وگرنه چی؟! فیلمی که بابی حیایی از من ساختی رو
می‌دی دست بابام؟ می‌خوای بدی بده! منم راضیم! اصلاً بده
خودم بدم بهش که زودتر من رو از این زندگی نکبت
خلاص کنه! از وقتی اومدی تو زندگیم فقط دردسر برام
داشتی؛ به چه زبونی بگم دست از سرم بردار؟؟

نفسی گرفتم. چشمانش سرخ بود و دستانش به مشتی محکم
تبدیل شده بود. بس نبود... باز هم در دلم حرف داشتم که
بارش کنم. باز هم می‌خواستم احساسم از او فریاد بکشم:

-ازت متنفرم! زندگیم رو سیاه کردی! آیندم رو خراب کردی! بازم داری تهدیدم می کنی؟ به چی تهدیدم می کنی دیگه؟ چی دارم مگه؟ از اون روزی که اومدی و اون خرید های کوفتی رو از دستم گرفتی زندگیم رو نابود کردی! اون روز می دونی به خاطرت مثل سگ کتک خوردم و این ازدواج لعنتی ...

نفسم لحظه ای تنگ شد. با دهانی باز و چشمانی لبریز از حیرت به من می نگریست؛ نمی دانم از کی ادب را مقابلش قورت داده و نشانه جمع را در خطابش پاک کرده بودم. حق هم داشتم، آنقدر فشار بر سرم آورده بود که حتی کابوشش را می دیدم .

کامی که از هوا گرفتم که متقابل با حق هق هایم شد. در
چشمانش چشم دوختم و ادامه دادم :

-این ازدواج لعنتی هم به خاطر توعه! دست از سرم بردار
دیگه! بیشتر از این می خوای بُکشیم؟! خب بُکش! اون فیلم
رو امروز بده دست بابام و خودت رو راحت کن !

قدمی به سمتش نهادم. این آفتاب جسور را دوست داشتم...
کاش از ابتدا این بودم تا با زندگی ام این گونه بد تا
نمی کردند! انگشت اشاره ام به سمتش بالا بردم. اینجا آخر
خط بود، دیگر نباید اجازه میدادم مقابل راهم بیاید و با بی
حیایی به بردن آبرویم بترساندم! تهدید وار لب زدم :

-می‌خواهی کاری کنی بابام من رو بکشه؟ من بمیرم شما ها
راحت می‌شین؟ آره؟ پس... پس اگه فقط یه بار دیگه...
راهم رو بگیری خودم شما رو به آرزوتون می‌رسونم...
دستانم می‌لرزید، اما نه از ترس؛ بلکه از شوق می‌لرزیدند.
پشت به آن دو گوی‌مشکی رنگ که تعجب از عمق‌شان
می‌چکیدم و با قدم‌هایی تند از آن کوچه‌کذایی خارج
شدم! با چادرم مدام روی چشمانم خط می‌انداختم تا سرخی
حاکی از اشک از آنها پاک شود.

به‌خانه رسیدم. با کشیدن نفس‌های عمیق عمیق سعی در
خاموش کردن آن بغض‌خفه‌کننده، داشتم. وقتی آرامش

نسبی وجودم را حاکم شد در را کوبیدم. مادر کمی بعد در را باز کرد و خودش بی حرف کنار رفت.

با وارد شدنم پدر و محمد را در همان جای سابق دیدم. کفش هایم را در آوردم که صدای مادر در گوش هایم طنین انداز شد :

-چرا این همه دیر کردی؟ کجا بودی؟!

دست و پایم را گم کردم. نکند مرا با پارسا دیده بودند؟
استرس وار پاسخ دادم :

-ملوک خانوم داشت، داشت سوال می پرسید روم نشد

جوابش رو ندیدم .

دیگر سخنی نگفت. با همان استرس وارد اتاقم شدم و چادر را در آوردم .

به لباس های کهنه ای که مادر درون ساک جاگیر می کرد چشم دوختم و فهمیدم دارد اسباب رفتنم را آماده می کند! به سمتم برگشت و با خشم سکوت اتاق را در هم شکست :

-وایسادی چی رو نگا می کنی؟ بیا کمک کن بینم .

همچنان در جایم خیره خیره نگاهش می کردم که به سمتم آمد و بازویم را محکم به سمت کمد کشید، خواستم دستش را پس بزنم که با رها شدن دستم به زمین افتادم .

-زود باش دارن میان دنبالت !

با بی میلی سری تکان دادم و دستانم برای جمع آوری لباس
ها پیش بردم. جانمازم را با احترام کنارم گذاشت و با همان
لحن آمرانه گفت:

-وای به حالت یه روز نمازت قضا بشه پشت سرمون حرف
در بیارن؛ این چند روز خوب خودت رو آزاد فرض کردی.
برداشتن آن لباس های اندک زمان بسیاری نبرد؛ جانماز را
هم رویشان گذاشتم که مادر چادر رنگی میچاله شده رو از
کنار دیوار برداشت و گفت:

-یه لحظه این رو از سرت جدا کنی، فرشته بخواد پشت
سرت حرفی بزنه، خودم با دست های خودم می کشمت
بخدا.

چادر را تا کرده به دستم داد. آن را هم روی وسایل چیدم.

قصه خروج کرد که با تمام عجز صدایش زدم :

-مامان من چی؟ من مهم نیستم اگه نخوام ازدواج کنم؟

بچگی من مهم نیست؛ مگه نه؟

نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی خارج شد. احساس درون این

خانه مرده بود؛ آهی حسرت وار لبانم را مزین گرما ساخت.

صدایش از پذیرایی به گوش رسید .

-بلند شو دست و صورتت رو به آب بزن لباس هات هم

بپوش که او مدن معطل نشن .

ساک را بستم و گوشه اتاق پرت کردم. طبق گفته مادر بعد

از شستوی دست و صورت به اتاق بازگشتم تا حاضر شوم.

هرچند دلم نمی‌خواست گوش به حرفش دهم اما با خود می‌گفتم شاید اینبار خدا رویش را به سمتم کرده باشد و آن پسر علی رغم ظاهر خشک مذهبی اش آدم خوبی باشد!

هد سفید رنگم را به سر کردم و با مقنعه‌ی مشکی تضادی ساختم. مانتوی بلند سورمه رنگ با شلوار راسته مشکی ام را پوشیدم و چادرم را بر سر همه چیز کشیدم .

ساک را در دست گرفتم و قصد کردم از اتاق خارج شوم. به هنگام خروج دیوارهای ترک خورده را دیدم که با چشمانی دلتنگ به من نظر می‌کردند؛ من نیز دلتنگ‌شان می‌شدم!

دلتنگ آن فرش کهنه که پذیرای سرمای اشک‌هایم بود...

دلتنگ آن دیوارها که با صبوری دلتنگی‌هایم را گوش می‌دادند و ...

کوبیده شدن در خانه نشانگر آمدنشان بود! استرس به وجودم
حمله ور شد. از آنها نمی ترسیدم اما فکر زندگی با یک
خانواده جدید هم مرا می ترساند.

می ترسیدم که نکند آنها هم مرا نخواهند و اگر اینطور
می شد، راهی برای زندگی نداشتم.

از سوی دیگر دیدن آن پسر مرا به استرس وا می داشت.
درست بود که امامه به سر داشت اما از حق نمی گذشتیم
علاوه بر چهره جذابی که به قول دخترها داشت، قد بلند و
مهم تر از همه صدایش گیرا بود.

شاید همه آنها برای دختران هم سن من عادی بود اما برای
منی که آن پسر، اولین پسر زندگی ام بود بسیار دلهره آور
دیده میشد.

حتی نمی دانستم بعد از آن باید چگونه خطابش کنم، علی
 بگویم یا آقا علی؟ یا اصلا در خانه پدر و مادرش می توانستیم
 باهم صحبت کنیم؟

هزاران سوال ذهنم را پر کرده بود و چقدر زود، دیر شد دل
 کندن از آن اتاقی که شاهد درد لحظه های من بود! چشم
 بستم و به تمام شان پشت کردم. با بغضی همیشه بیخ گلویم
 بود، از اتاق خارج و کنار مادر که در هول و ولا برای
 آمدنشان بود ایستادم.

پدر نیز کنارم آمده و محمد برای گشودن در خانه پیش قدم
 شده بود. صدای سلام و احوال پرسی آن پیرزن و پیر مرد در
 نظرم همچون شیپور اسرافیل آمد؛ وارد شدند...

مادر با آن زن روبروسی و به آن پیر سلامی زیر لبی داد.
پدر عکس کار مادر را انجام داد و محمد نیز به جمع مان
پیوست. خبری از آن پسرک امامه به سر نبود!

مادر با خوشرویی به آن پیرزن رو کرد:

-بفرمایید بشینین چای بیارم !

صدای آن پیرمرد ساز مخالفی شد بر حرف مادرم :

-نه نیازی به زحمت نیست حاج خانم، ما او مدیم عروسمون
رو برداریم و بریم راستیتش علی مسجد سخنرانی داره. الان
هم تو ماشین منتظره، شرمنده شدیم بمونه برای بار بعد !

چیزی نگفتند. برای لحظه ای آغوشم گرم شد. این مادر بود

این چنین مرا به آغوش می فشرد؟ !

صدای گریه پیچیده شده در گوشم چه می گفت؟ حیران از

بازیگری اش بودم و هر لحظه قلبم در هم میچاله تر می شد:

-دختر گلم مراقب خودت باشی ها، غذات رو به موقع

بخور. زود به زود به سر بزن بهمون !

از آغوشم خارج شد و هم چنان مبهوت در جایم ساکن بودم.

هر که نمیدانست من که می دانستم از خدایش بود سال به

دوازده ماه هم مرا نبیند...

شاید هم من بزرگش میکردم اما به آن آغوش گرم عادت

نداشتم! آن پیر مرد به سمتم آمد که قدمی عقب نهادم:

-دخترم ساکت رو بده بیرم توی ماشین .

بی هیچ حرفی ساک را به دستش دادم، نگاهم به شب آرام
چشمان پدر افتاد. خبری از خشم در تپله های مشکی رنگش

نبود؛ دست به سمتم کشید تا مرا به آغوش بکشد .

باورم نمی شد! تنها خاطره من از آن دست ها مشت و ضربه

بود، حال می خواست مرا به آغوش گیرد؟! مگر محبت

کردن هم بلد بود؟

آرام خود را به اقیانوس بی مهر آغوشش سپردم. آن پیرزن
کلافه به ما می‌نگرست که محمد مقابلم آمد:

-خوشبخت بشی !

خوشبختی... من نیز امیدوار بودم به دور از آنها خوشبخت
شوم؛ بی آن که نگاهش کنم تشکری زیر لبی گفتم و او از
مقابلم کنار رفت. پیر زن بالاخره به سخن آمد:

-زود باش دیگه دخترم علی دیرش می‌شه!

بغض گلویم را لگد مال می‌کرد و با پاشنه‌ی کفشش روی
بغضم می‌کوبید. هرچه هم که بود دلکندن از آشیانه هفده
ساله هم آنقدرها هم آسان نبود.

قدمی به سمت آن پیرزن برداشتم و خطاب به آنهایی که اکنون در نقش خانواده ای دلسوز فرو رفته بودند، لب زدم:

-خدانگهدار.

آن زن دست بر شانه ام نهاد که در عسل چشمانش نگریستم. با دیدن آخم هایی که سفت دست دیگری را می فشردند سر چرخاندم. حق داشت!

کدام خانواده ای این گونه دخترش را قبل از ازدواج وبال دیگری می کرد؟!!

کفش هایم را پوشیدم و همراهش خارج شدیم. بی اختیار به دور محله چشم چرخاندم. نگاهم لحظه ای گیر زد...

روی آن پسرکی که انتهای کوچه ایستاده بود و دود های

سیگارش را در هوای آلوده تهران می آمیخت، قفل شد!

با دیدن نگاهم سیگار را زیر پاشنه کفشش پرت کرد

ولگدی محکم به او وارد کرد! او پارسا بود این چنین پریشان

خاطر مرا می نگریست؟

سیگاری که در دست داشت چه می گفت؟ نگاهم در پیچ

تاب موهایش که کمی بلند شده بود و بر بستر پیشانی اش

نشسته بود، پیچ خورد!

این همه ژولیدگی برای چه بود؟! فرشته باد دستی که بر

شانه ام داشت مرا به سمت پراید سفید رنگ شان هدایت

می کرد. با دیدن در باز شده مقابلم به تندی از پارسا چشم

دزدیدم و فوراً در ماشین جای گیر شدم. نفسم تند شده و قلبم

ضربان گرفته بود. خدا خدا میکردم که یک موقع سرخی
 گونه هایم را رنگ نزده باشد... نوای آرامم سکوت آن
 ماشین را شکست:

-سلام!

پسرک امامه به سر از آئینه جلوییش نگاه می گذرا به من
 انداخت و با صدای گیرایش سلامم را پاسخ داد.

-علیکم و السلام.

بی هیچ سخن دیگری چشم به کفش هایم دوختم. آدم
 حداقل یک نگاه به کسی که قرار بود زنش شود می انداخت
 اما آن پسر به تندی چشم گرفته بود!

تصویر پارسا لحظه ای از مقابل پرده ذهنم کنار زده نمی شد.

آن چشمان سیاه که غمی مشکین تر درونشان لانه کرده

بود، چرا این چنین به من خیره شده بود؟

اصلا واقعا ناراحت بود یا من بر مبنای احساس خود داشتم

داستان سرایی میکردم؟

آن سیگار نشسته بر لب هایش چرا قصد سخن گفتن با مرا

داشت؟ خودش چه؟! چرا با لباس هایی ژولیده بر تاق کوچه

تکیه زده بود... نگاهش چرا لحظه ای دست از خاطر م رها

نمی کرد؟!!

او مرا بر سفره عقد نشانده بودم؛ اکنون که طعم تباهی را به

من چشانده بود، چرا با مظلومیت در خاطر نقش می بست!

مسخره به نظر می‌رسید اگر دلم برای او هم بسوزد... با
 خطاب شدنم توسط شخصی تسبیح افکارم دانه دانه شد:

-رسیدم دخترم!

نگاهم را به چشمان قهوه‌ای رنگ پیر مرد دوختم و بعد
 نگاهم به صورت آن پسرک لغزید. خطاب به مادرش شروع
 به سخنوری کرد:

-مامان، بابا با من میاد. شما با آفتاب خانم برید داخل؛

چیزی کم و کسر هست بگید تا برگشتنی بخرم.

آفتاب خانم! کسی که قرار بود دو هفته دیگر شوهرم شود

مرا خانوم می‌خواند؟!!

مسخره بود، بی توجه ای اش به حضور من که بیش از هر چیز مسخره بود! مادرش به سمت جلو خم شد و دستی به شانه او کشید:

-باشه پسر، برای شام غذایی که دوست داری رو می‌خوام بپزم یه کاهو بگیر تا سالاد درست کنم.

پسر علی نام "چشمی" گفت و وقتی مادرش در سمت خود را گشود فهمیدم من نیز باید پیاده شوم. به رسم ادب شروع به سخن گویی کردم:

-دستتون درد نکنه. زحمت دادم.

طرف صحبت من آن پسرک بود اما اصلا به روی خویش نیاورد و به جایش پدرش، حاج رضا پاسخم را داد:

-این چه حرفیه دخترم؟ تو هم دیگه عضوی از خانواده ما

هستی.

لبخندی ناخود آگاه بر لبانم نشست. از این که مطعلق به خانواده بودم چراغی تبسم مانند در دلم روشن شد. حس خوشایندی نسبت به آن پیر مرد داشتم. با همان لبخند آرام لب زدم:

-خیلی ممنونم، لطف کردین.

آنکه آن پسر این چنین مرا نادیده گرفته بود ناخود آگاه حرصم را بر انگیخت.

حداقلش از آینه نگاهم میکرد و اصلا اگر نمیخواست، چرا
 به خواستگاری ام آمده بود و آن شب بله گفت؟ دستم را به
 دستگیره قلاب کردم و ادامه دادم:

-موفق باشین آقا علی. خدانگهدارتون.

بالاخره موفق شده بودم. به سمتم باگشت و نگاهی به
 چشمانم انداخت. درحالی که برعکس چندی قبلش خیره
 خیره نگاهم میکرد و حال من از نگاهش خجالت کشیده
 بودم، گفت:

-ممنونم!

لحظه ای فکر کردم نکند فهمیده بود قصد جلب توجه اش را داشتم که اینطور دقیق حالت چهره ام را زیر نظر گرفته بود که فرار را بر قرار ترجیح دادم و سریع از ماشین پیاده شدم. فرشته جان خیلی وقت بود ساک مرا به دست گرفته بود و داشت با کلید خانه اش کلنجار می رفت. در ماشین شان را بستم که با نگاه از آینه بغل ماشین، با تک بوقی حرکت کرد. مشخص بود دیرش شده که این چنین با سرعت می راند!

لحظه ای به ذهنم آمد مگر آخوند ها هم می توانند با سرعت برانند؟ در ذهن خود را سرزنش کردم مگر آنها چه چیزی از دیگر انسان ها کم دارند؟! یا مثلا ماشین راندن چه ربطی به لباسش داشت... هر چه که بود دست خودم نبود، تصورم از

آن امامه به سرها چیزی شبیه به یک انسان معمولی نبوده و
زمینه ی این افکار را ایجاد می کرد!

نمی دانم چرا حساس بدی به آنها داشتم و در نظرم اگر علی
لباس روحانیت به تن نداشت، به یقین او را به عنوان شوهر
قبول میکردم هرچند، در حال حاضر هم مجبور به تایید او
شده بودم. صدای پیر زن دست بر گره کور افکارم انداخت
و آن را گشود:

-دخترم بیا داخل درست نیست وسط کوچه ایستادی.

با شنیدن این سخن چشم فرو بستم. باز هم آن نصیحت های
عهد بوقی! انگار دختر را وسط کوچه می خوردند یا تمام
مردان محله صف کشیده بودند تا مرا نظاره کنند.

به سمت خانه قدم تند کردم. خانه ای دربست بود که از در باز شده، حیاط بزرگش به خوبی دیده می شد.

عطر مست کننده گل های شان از این فاصله نیز در دماغم می پیچد و حالم را دگرگون می ساخت. به داخل آن خانه قدم نهادم و آن را گورستان ابدی ام متصور شدم.

دیگر وارد تابوتم شده بودم و بازگشتی نداشتم. نگاهم به سمت آن بوته های طویل گل کشیده شد. عطرشان در مشامم می پیچید و خاطرهم را از آزرده گی چندی قبل دور می ساخت. آفتاب بر بستر رز های سفید می تابید و انعکاسش را بر گلبرگ های رز سرخ می نشاند و فضایی نورانی به وجود می آورد.

باغچه ای که تقریباً نصف حیاتشان را در بر گرفته بود؛ با جامه ی گلگون، عقل بیننده را مدهوش می کرد. پاهایم می خواست به سمت آنها پر بزند که نوای فرشته مانع شد:

- بیا دیگه دخرم. داخل خونه رو نشونت بدم جای گیر بشی.

اصلاً و ابداً دیگر نمی توانستم قبر را به آن بهشت نسبت دهم. نگاهی اجمالی به دور تا دور حیات انداختم و آرام به سمت فرشته گام نهادم. بوته های شب بو و پیچک با اقتدار در هر نقطه حیات پیچیده بود. دستشویی کوچکی انتهای حیات جا خوش کرده بود و پیچک ها حتی به در آن هم رحم نکرده بودند.

از لوله های آب گرفته تا آجر های دیوار ها را در خود کشیده بودند. هر نقطه ای را می نگرستی پیچک ها شلاق وارد رویشان سایه انداخته و به قولی حیاط را بلعیده بودند. مشتاق به فرشته چشم دوختم و احساسم را به زبان آوردم:

-حیاط خیلی قشنگی داین.

لبخندی زد و بارها کردن ساک کنار در، به بوته های گل اشاره ای زد و گفت:

-تموم این گل ها رو علی خودش کاشته و آب داده تا این شدن. اون بوته پیچک رو پنج ساله بهش می رسه تا این جوری قشنگ و پر بار شده.

نگاه دیگری به بوته پیچک انداختم. زیبایی اش انکار ناپذیر

بود. نگاهم به پنجره ی باز شده رو به روی باغچه افتاد.

واقعا خوشا به سعادت کسی که در این اتاق می زیست و

شبانه روش را با نگاه به این باغچه سر می کرد.

در دل تحسینی جانانه به او گفتم و قدم دیگری به سمت

خانه برداشتم. لبخند با سخاوت روی لب هایم خود نمایی

می کرد و از شعف زیبایی گل ها یا ندیدگی ام گفتم:

- واقعا دستشون درد نکنه، خیلی قشنگ شده.

مادرش نیز لبخندی به لب نشاند. چهره زیبایی داشت.

چشمان عسل مانند و گونه هایی سرخ که کمی ترک

روی شان افتاده بود.

-بیا داخل لباست رو عوض کن. انگار عروسی نکرده

عروس این خونه شدی.

طعنه اش درد داشت و به آنی لبخند را از لبانم فراری داد.

راست می گفتم، حتما حال در سرش هزاران سوال پر بود که

چه نقصی داشتم که خانواده ام این چنین مرا وبال او کردند.

مطمئن بودم اگر دوستی دیرینه میان پدر و حاج رضا نبود

هیچ خانواده ای حاضر به گرفتن اینطور عروسی نبود.

همراهش به خانه رفتیم. بیش از هر چیزی دست نوشته های

قرآنی که بر بستر دیوار بود به چشم آمد. نویسنده شان واقعا

خط خوشی داشت.

دوباره لبخند داشت لبانم را کش می آورد که طعنه فرشته از
نطفه خفه اش کرد:

- تا موقعی که ازدواج کنی تو توی اتاق پیش من میمونی
حاج رضا هم میره اتاق علی. ساکت رو گذاشتم توی اتاق
برو لباست رو عوض کن بیا این سبزی ها رو پاک کن
برای شب قرمه سبزی بار بذارم.

شرمگین از این که موجب شده بودم شب را جدا از شوهرش
سر بر بالش بگذارد "چشم" بی جانی گفتم و با گونه های
سرخ شده به اتاقشان رفتم.

نمی دانستم چرا اینطور برنامه ای چیده بود؛ مگر آنشب من
و علی را بهم محرم نکرده بودند؟ هر چه که بود خود نیز از

تنها ماندن با آن پسر بسیار اضطراب می‌گرفتم و حتی فکرش هم ضربانم را به صد می‌رساند.

اتاقی که گفته بود را از در بازش شناختم. انگار کلا دو اتاق داشتند و اتاق رو به رویی از آن علی بود. همان اتاقی که پنجره اش منتهی به حیاط بود!

با دیدن ساکم گوشه اتاق بی نگاه به فضای اتاق به سمتش رفتم. کنارش نشستم و زپیش را باز کردم. ندایی در ذهنم یادآور شد:

- «حجله رو هم اتاق خودم و حاج رضا می‌ذاریم».

نگاهم با شتاب شروع به کنکاش فضای اتاق کرد. چیزی که بیش از هر چیز به چشم می‌آمد تخت دو نفره با ملاحفه

سفید رنگ بود. با دیدنش چشمانم قصد بارش کرد و کلا خوشی چندی قبل از خاطرَم پر کشید. ترسیده بودم. از آن چیزی که آنها اسمش را حجله گذاشته بودند به شدت می ترسیدم چرا که علاوه بر بی آگاهی ام، یک عمر از حتی فکر چنین مواردی نیز منع بودم.

اتاق ساده ای بود و میزی کوچک کنار تخت نشسته بود.

صدای فرشته را از نزدیکی ام شنیدم:

-چیکار می کنی دخترم؟ بجنب دیگه.

با نفسی عمیق بغضم را در سینه حبص کردم. دستی لباس را به همراه چادر رنگی خارج کردم. متعجب به اوایی که منتظر به در تکیه زده بود نگاه کردم. قد کوتاهی داشت و این امر

کمی او را چاق نشان می داد. نمی خواست بیرون رود تا لباس
 عوض کنم؟ تنها در آن لحظه می توانستم یک احتمال برای
 حرکتش بگذارم، حتما میخواست ببیند تنم عیب و نقصی
 نداشته باشد یا...

رویم نمی شد بگویم برود پس مضطرب چادرم را خارج
 کردم. مقنعه ام را نیز در آوردم و نگاهی مبهوت به او
 انداختم. انگار بالاخره فهمید که باید از اتاق برود. پشت کرد
 از اتاق خارج شود و لحظه آخر حرفش صد ها کیلو قند
 در دلم آب کرد:

-بلندی موهات قشنگه.

لبخند روی لبم کش آمده بود. خوب بود حداقلش از همان ابتدا رفتار چندان بدی از خودش نشان نداده بود.

فوراً مانتویم را با لباس کرم رنگ بلند که تا زانو می آمد و همانند تمامی لباس هایم آستین هایی داشت که تماماً مچم را می پوشاند؛ به تن کردم. شلوارم را تعویض نکردم. به سمت ساک بازگشتم و شال مشکی رنگم را روی موهایم انداختم و در نهایت چادر رنگی را سر کردم.

نخواستم بیش از این آبرو ریزی کنم و او را منتظر بگذارم. لباس هایم را تا کردم و روی ساک گذاشتم.

به هنگام خروج تصویر خودم در آینه موجب توقفم شد. چشمان سبزم در قاب آن مژه های مشکی، در حاشیه آن شال مشکی بدجوری می درخشید و لبانم از شدت خشکی سرخ شده بود. نگاه از تصویر گرفتم و وارد پذیرایی شدم. دری دیگری اواخر سالن و در گوشه چپ باز بود. صدای آن پیرزن موجب شد به عقب بازگردم:

-سبزی ها رو گذاشتم توی آشپزخونه توی سینی. زیاد حرومش نکن آشغال هاشم جدا بزار بدم به همسایه برای مرغ هاش.

برقی در چشمانش می درخشید و آن رد کینه کمرنگ تر

شده بود. لبخند ملیحی به لب نشاندم و آرام لب زدم:

-چشم، ممنون از تون.

-دختر تو حرف دیگه ای جز چشم بلد نیستی؟ من فرشته

هستم، می تونی مثل علی مامان صدام کنی یا فرشته جون.

الانم زود برو که تا شب کلی کار داری.

از این که خواسته بود مامان صدایش کنم در دلم غوغا بود.

آن قدر ها هم که فکرش را می کردم به جهنم نیامده بودم و

آن زن به اندازه نیش زبانش تند نبود. لحظه ای جو گیر شدم

و با ذوق گفتم:

-چشم مامان!

صدایم برای بیان کلمه "مامان" کمی تحیل رفت، اما خوب...
 به سمت آشپزخانه رفتم. یخچال سفید رنگی جفت در فریزر
 بیش از هر چیزی به چشم می‌آمد و گازی رنگ و رو رفته.
 کابینت‌ها کنارهای آشپزخانه چیده شده بودند. به سمت
 سینی سبزی و سبده کنارش رفتم.

خانه خیلی بزرگی داشتند. چیزی مثال دو خانه ما! چادر را
 جمع کردم و روی فرش نشستم. اولین سبزی را برداشتم و
 شروع به تمیز کردن شدم. آن قدری که در سال‌های
 کودکی برای همسایه‌ها سبزی پاک کرده بودم؛ اکنون
 حرفه‌ای شده بودم!

نمی‌دانم چند ساعت بود غرق در کار بودم که حتی آمدن
 فرشته‌ها را، که آمده بود لوبیا بخیساند؛ متوجه نشدم.

دوباره سایه ای داشت بر ذهنم پرده می کشید. سایه ای به نام پارسا! چرا چشمان و موهای پریشانش هنگام دود کردن آن سیگار، ملکه ای بر ذهنم شده بود و رهایم نمی کرد؟ !

دوست داشتم محو کنی در دست گیرم و محکم روی تصویرش را خط خطی کنم. کارم دیگر تمام شده بود. سبد حاوی سبزی پاک شده را نگاه کردم و آخرین برگ را درونش انداختم. از جای بلند شدم و کنار فرشته قرار گرفتم. با تکاندن دست هایم گفتم:

-تموم شد فرشته جون. بفرمایید!

حسی می گفتم اگر مادر خطابش کنم نیامده بیش از حد خود را ندید بدید جلوه می دادم!

پس فعلا به لفظ "فرشته جون" بسنده کرده بودم. متعجب نگاهم کرد وسینی را از دستم گرفت:

-دستت درد نکنه. برو تلویزیون رو روشن کن بزن شبکه سه سریال جدید گذاشته.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم و مقابل تلویزیون بزرگشان رفتم. از راس دیدش که خارج شدم نفسم را با شتاب بیرون دادم. انگار که مواموریت بزرگی را تمام کرده باشم که در دلم ذوق داشتم.

ناشیانه کنترل در دست گرفته بودم و کانال ها را بالا پایین می کردم. با دیدن آرم شبکه سه دست نگه داشتم و کنترل را همان جا رها کردم. نمی دانستم اکنون باید چه می کردم...

می‌نشستم یا دوباره به آشپزخانه باز می‌گشتم؟! بلا تکلیف
ایستاده بودم که صدای فرشته موجب شد کمی آرام گیرم:
-دخترم بشین منم الان میام.

آرام نشستم و به مختر طرح تخت جمشید تکیه دادم. تزئین
خانه شان خیلی ساده بود. مبلی نبود و کناره های
پذیرایی شان را با متکا چیده بودند.

با دیدن اوایی که سینی به دست خارج می‌شد؛ فوراً بلند شدم
تا چایی‌ها را از دستش بگیرم. انگار که داشتم امتحان خانه
داری پس میدادم هر لحظه استرس داشتم نکند کاری کنم
فرشته مرا تایید نکند.

با کمال میل سینی را به دستم داد و خودش نشست. من نیز سینی را زمین گذاشتم و کنارش نشستم. یک چایی را جلوی او و دیگری را جلوی خودم نهادم. دسته لیوان را لمس کرد و گفت:

-خب بیا یکم از خودت تعریف کن بینم. همیشه این قدر ساکتی یا غریبی می کنی؟ بذار یه چیزی رو تا تنهائیم بهت بگم! من به علی خیلی وابستم، اون هم نمی تونه از من جدا باشه پس فکر این که بخوای خونه جدا بگیری رو از سرت بیرون کن دخترم. رعروس علی شدی؛ توی همین خونه، همون اتاق باهاش زندگی می کنی؛ سعی نکن من رو از پسرم جدا کنی که خدا خوشش نیاد... معلومه دختر مومن و پاکی هستی می دونی چقدر گناه داره دل یه مادر رو بشکنی.

نمی دانستم چه بگویم! زبانم واقعا از پاسخ دادن قاصر بود...
 در رویا هایم همیشه خانه ای برای خود نقاشی می کشیدم
 اما... زبانم که این روزها خوب می تازید شروع به دفاع
 کردن کرد. انگار این امر دیگر برایش عادی شده بود؛ بی
 توجه به سن و سال شخص مقابل کلمات را کنار هم
 می چید:

-فرشته جون به خدا من قصد جدا کردن کسی رو از شما
 ندارم... من... نمی دونم چی بگم اما... اما آرزوی هر دختریه
 که خانوم خونه ی خودش باشه!

جمله ی آخر را به سختی ادا کردم و به محض خروجش از دهانم اخم های او در هم پیچ خورد و لحن تندش باعث شد از خجالت و تعجب گوش هایم داغ شود:

-پس همین الان بار و بندیلت رو جمع کن برو خونه بابات! خانون این خونه منم. تو هم می تونی مثل دختر این خونه کنارمون زندگی کنی اگر هم نمی خوای که به سلامت.

بغض دوباره چنگال زهر آلودش را در گلویم فرو کرد. به قولی فرشته داشت گربه را دم حجله میکشت. به خانه باز می گشتم؟ باز می گشتم تا پدر سرم را از بیخ می برید؟! باید به قول مادر آبرو داری میکردم... مجبور بودم فعلا در مقابلش سکوت کنم. علی را که هنوز نمی شناختم؛ اگر او هم مانند

مادرش تند و تیز بود آن وقت بود که باید اساسم را از این دنیا میبستم! با صدایی خفه شده از بغض لب زدم:

-چشم، هرچی... هرچی شما بگین!

انگار خیلی هم نمی توانستم در جلد آن آفتاب قوی فرو روم و از بارش آفتاب جلو گیری کنم! اول یا آخرش این آفتاب می بارید و به قعر خاک سقوط می کرد! آخر چه حکمتی بود که یک دقیقه از خوشی ام نگذشته، زندگی لعنتی قبلم مچاله میکرد؟! ذره ای از چایی ام نوشیدم تا بغضم را قورت دهم که باز هم سوال پرسید :

-نگفتی! یکم از خودت بگو برام، درس می خونی یا نه؟

با یاد آوری درس آهی عمیق از اعماق وجودم به لب آمد.
 باید فعلا حرفی نمی‌زدم تا او فکر کند من آن دختر بی‌زبانی
 ام که او می‌خواست.

-بله می‌خونم... یعنی می‌خوندم.

سری تکان داد و با گذاشتن یک قند در دهانش، با دهان پر
 گفت:

-از آشپزی و خونه داری چیزی می‌دونی؟ خیلی کم سن و
 سالی اما سبزی‌ها رو خوب پاک کردی.

علاوه بر چشمان طوفانی ام لبخندی آرامش‌نشان روی لب
 هایم حک شد. خانه داری را از بچگی می‌دانستم و در این

مرحله از امتحانش می دانستم که پیروز میدان من بودم. با

حفظ لبخندم گفتم:

-بله، از بچگی کمک مامانم بودم... این دو سال به خاطر

سختی درس یکم فاصله گرفته بودم، اما خوب... بلدم!

چندین ساعت سخت مشغول کنکاش زندگی من بود! میانش

نیم ساعتی بلند شده و قرمه سبزی اش را بار گذاشت. پس

غذای مورد علاقه علی، قرمه سبزی بود... در هنگام پختن غذا

نگذاشت کوچکترین دخالتی بکنم. هنگامی که خواستم

کمکش کنم گفت "علی فقط دست پخت من رو دوست

داره" و این به معنای این بود که در کارم دخالت نکن.

به نوعی نیامده شمشیر را از رو بسته بود و گمان می کرد
قصدم دور کردن پسرش از اوست. به اشکال درهم تلویزیون
نگاه می کردم و اصلا در این دنیا نبودم که باز هم چانه
فرشته به حرف چرخید:

-چی رو این جور بادقت نگاه می کنی؟ پیام بازرگانیه!

چشم از تلویزیون گرفتم و به اوایی که کنترل در دست
کانال عوض می کرد نگریستم. گوشه چادرم را بیشتر جمع
کردم و برای جمع کردن ماجرا یک جواب بی ربط سرهم
کردم:

-هیچی فرشته جون. کمی دلم برای خونمون تنگ شده!

-امروز چون تازه او مده بودی گذاشتم استراحت کنی. از

فردا باید کارهای عروسی رو فراهم کنیم.

نگاهی خنثی به چشمانش کردم. خنثی بودن دیگر عضوی از

وجودم شده بود و زهایم نمی‌کرد. عروسی... در واژه اش

چقدر ذوق داشت و برای من همچنان معنایش گنگ بود.

لب‌هایم را تر کردم و کلافه گفتم:

-باشه؛ هر جور شما می‌گید بشه.

با شنیدن نوای "الله و اکبر" بی اختیار آرامشی در دلم ساکن

شد. از نگاه خیره اش فهمیدم باید برای خواندن نماز بلند شوم

و در اصل حرکات مرا زیر نظر گرفته بود.

عجیب دلم میخواست مقابل دیدگاه آن زن پیروز من باشم. حداقلش شاید اگر باب میلش بودم، می توانستم مدتی بدون بحث کنار هم زندگی کنیم. همان طور که چادرم را جمع می کردم خطاب به او گفتم:

- کجا می تونم وضو بگیرم؟

- باید بریم توی حیاط.

باشه ای گفتم و از خانه خارج شدم. سوالی راجب کجا بودنش نپرسیدم؛ گویا مشخص بود حمام و دستشویی شان همان در انتهای حیاط بود.

خارج از دستشویی، پایین دیوار آجری حیاطشان، شیر آبی دیده می‌شد و قطعا منظورش همان بود. خم شدم و وضو گرفته بودم. حرکات وضو را از بر بودم بس که این سال‌ها در سرم کوبیده شده بودند.

به خانه رفتم و دیدم در اواسط سالن فرشته جون قامت برای نماز بسته. او وضو نمی‌گرفت؟ شاید در آشپزخانه وضو گرفته بود... سریع جانمازم را آوردم و پشت سرش قامت بستم. با ذهنی خالی، تنها آن جملات عربی را بی توجه به معنی‌شان زمزمه می‌کردم. بالاخره تمام شد. برای جلب کردن توجه آن پیرزن چاق، دست به سمت فرشته جون کشیدم:

-قبول باشه.

دستم را فشرد، دستش را بوسید و به پیشانی برد. از حرکتش
خوشم آمد و لبخندی زدم. او هم با همان چشم های عسل
مانند نگاهم کرد و گفت:

-قبول حق باشه. بلد شو زود سفره رو بچینیم الان حاجی و
علی میان.

جانماز را جمع کردم و چادر نماز را با چادر رنگی تعویض
کردم. دنبالش به آشپز خانه رفتم. عطر قرمه سبزی بدجور
اشتهایم را تحریک می کرد.

سفره را وسط حال پهن کردم که صدای زنگ بلبل وار
توی خانه پیچید.

فرشته از آشپز خانه صدایش را در سرش انداخت :

-بلند شو برو در رو باز کن او مدن.

شالم را مرتب کردم و چادرم را جلو تر کشیدم. کمی استرس گرفتم؛ یعنی آن پسر امامه به سر با من چگونه میخواست برخورد کند؟ او هم آمده بود؟ معلوم بود که

آمده!

کفش هایم را پوشیدم و به حیاط رفتم. دستگیره در را به پایین و آن را باز کردم که نگاهم در نگاه آن پسر عبا دار گره خورد. در آن تاریکی چشمانش برقی عجیب می زد. با صدای پدرش فهمیدم مدت زیادی است پشت در ایستادم و دارم آنها را نگاه میکنم.

-سلام دخترم.

شرم کردم از آن که او پیش قدم برای سلام شده بود. البته شرم بیشتر مال زمانی بود که پسرک سرش را بلند کرد و به من خیره شد تا ماجرا را بفهمد. دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-بخشید؛ سلام. نمازتون قبول باشه.

این بار پسرک بی آن که من خطاب قرارش بدم پاسخم را داد. انگاری تعادل نداشت؛ آن زمانی که با او سخن می گفتم سکوت کرد؛ حال که با پدرش بودم میان کلامم پرید! درحالی که همچنان در چشم هایم نگاه میکرد گفت:

-قبول حق باشه انشالله، نماز شما هم قبول باشه.

تشکری کردم و از کنار در کنار رفتم. شرایط سختی داشتم. هیچ نمی دانستم اکنون باید چه کاری کنم. هم خجالت می کشیدم، هم می ترسیدم و هم هیجان داشتم. طبیعی هم به نظر می رسید، سالها آنقدر مرا از پسرها ترسانده بودند که اکنون هر بار علی یک کلام حرف میزد ضربان قلبم افسار پاره میکرد و گوش هایم داغ میشد.

به خانه می رفتم یا می گذاشتم آنها اول بروند؟ یا باید همراهی شان میکردم؟! وقتی هیچ گاه از خانه به صورت آن چنانی خارج نشده بودم، مشخص بود چیز زیادی از آداب معاشرت نمی دانستم!

صدای آن پسرک باز هم مرا خطاب قرار داد. صدای خیلی گیرایی داشت که نمی توانستم هیچ گونه صوتش را با کلمات توصیف کنم. بم بود و تن محکمی داشت. نگاهش کردم.

- شما بفرما داخل، من با پدر خرید ها رو میارم.

نفس حبس شده ام را بیرون راندم و داخل رفتم و سریع از جلوی چشم هایش فرار کردم. آن دیگر چه نگاهی بود، خیره نگاهم میکرد اما عجیب نگاهش مرا معذب نمی کرد چ بر عکس، دست پاچه میشدم که نکند چیزی در ظاهر کم باشد.

فرشته سفره را چیده بود و داشت پارچ آب را میان سبد

سبزی خوردن جای می داد که با دیدن من گفت:

- پس کجا موندن؟

- به من گفتن برو داخل تا خرید ها رو بیارن.

سرش را کنجاو از در خانه بیرون کشید و گفت:

- بشین عزیزم تا بیان.

گوشه ترین قسمت سفره جای گرفتم. سرم را پایین انداخته

بودم و با انگشتان دستم بازی می کردم. حال عجیبی داشتم.

چیزی درد دلم می کوید و موجب حالت تهوعم می شد.

اولین باری بود که شام را در مکانی غیر از خانه باید

می خوردم و این باعث بروز احساسات عجیب غریب در من

شده بود.

با شنیدن صدای آن پسرم سرم به بالا چرخید. دست خودم نبود اما صدایش کشش خاصی داشت:

- یاالله .

به حرکاتش موشکافانه خیره شدم. قد بلندی داشت؛ خم شد و پیشانی مادرش را بوسید. فرشته هم شانه پسرش را بوسه زد و با مهربانی و روی خوش گفت:

-خوش اومدی پسرم. خوش اومدی حاجی. بفرمایید سفره آمادست .

کیسه دستش که حاوی کاهو بود را به دست مادرش داد و با همان صدای دلفریب شروع به جواب دادن کرد:

-این خدمت شما تا من برم لباس هام رو عوض کنم.

بی آن که کوچکترین نگاهی به من بی اندازد به اتاقش رفت و حاج رضا هم به اتاقی که ساک من در آن بود. نه به آنکه آنطور خیره ام میشد نه به حال که وانمود کرد انگار اصلا من در آن خانه وجود ندارم. از افکار خودم خنده ام می گرفت.

یک روز هم نشده بود در خانه اش آمده بودم اما دوست

داشتم همه به من توجه کنند.

دوباره انگشتانم را در دیگری قلاب کردم و شروع به کلنجار

رفتن های بیخودی شدم که صدای فرشته در گوشم پیچید و

مرا از افکار کودکانه که به نظر ناشی از سن نوجوانی بود و

عجیب تر از همه خودم این را می دانستم بیرون کشید:

-بلند شو برو توی آشپزخونه، خیار و گوجه رو روی این

گذاشتم، اینم کاهو. یه سالاد درست کن بعد بیا غذا بخور...

علی سالاد دوست داره.

دروغ نمیگفتم از لحنش بدم آمده بود. جوری که بغض

دوباره مهمان گلویم شد. چه شانس بدی بود تا لبخندی به

لبم می آمد بلافاصله طره های بغض رویش سرپوش

می گذاشت.

چادرم را در دست جمع کردم و بعد گرفتن آن کیسه کاهو

به آشپزخانه بازگشتم.

دستم را روی سینه فشردم تا شاید مجالی برای تنفس به من دهد. نیش‌های‌شان درد داشت اما چیزی که بیش‌تر از همه وجودم را به آتش می‌کشید، آن بغضی بود که همیشه حکم قصاص به قضاوتش می‌خورد!

ظرف حاوی خیار و گوجه را برداشتم و بعد از شستشوی کاهو، مشغول شدم.

به بهانه خورد کردن آن پیاز بالاخره قطره‌های اشک راهی برای خروج از آرامگاه ابدی‌شان یافتند و سرخی را به چشمانم رنگ زدند.

با شنیدن صدایی، متحیر سر به عقب بازگشتم که نگاهم در آن چشمان عسل‌مانند قفل شد قفل شد و خود نیز از تعجب مات شدم.

علی بود که با ایستادن در چند قدمی ام می گفت :

-بفرمایید شما شامتون رو بخورین، ادامش رو من درست

می کنم!

از شدت تعجب حتی نمی توانستم پلک بزنم. پسرک امامه به

سر با آن لباس های راحتی در فاصله ی یک متری من

ایستاده و به چشمان من چشم دوخته بود؟! الان خطاب

سخنانش با من بود؟ با بررسی آن که کسی جز ما در آشپز

خانه نیست، مکشی کوتاه کردم و با استرس به حرف آمدم :

-نه نه، بفرمایید شما. خودم درست می کنم آخر هاشه

دیگه .

استرس در یک ثانیه نبردی سهمگین میان سلول هایم ای جاد
 کرد. دستش در طی حرکت آنی روی چاقوی در دستم
 نشست که ندانستم چگونه و با سرعت نور دستم را از زیر
 دستش کشیدم.

با صدای برخورد چاقو روی قسمت موکت دار آشپز خانه
 بی اختیار نگاهم را پایین انداختم و قدمی به عقب رفتم.
 از دست خشک شده اش مشخص بود که کمی تعجب کرده
 است و با همان لحن متعجب گفت:

- شما چشم هاتون اذیت میشه، علاوه بر اون مهمون مایی.

لطفا تشریف ببرین من درست می کنم.

با خم شدن چیزی مقابل پاهایم بی اختیار چادرم را در مشت گرفتم و قدم دیگری عقب رفتم. مبهوت به اوایی که مقابل پاهایم خم شده بود تا چاقو را بردارد نگریستم.

موهایش را یک دور از بالا نظاره کردم، موهایی که زیر آن امامه سفید رنگ، کاملاً نهان بودند.

موهای لخت مشکی رنگ که تضاد جالبی با رنگ عسل گون چشمانش داشت. با بلند شدنش فهمیدم نباید بیش از این وقت را بکشم و این چنین مقابلش با ایستم. حداقلش آن بود که با رفتن از زیر نگاه پرسشگرش فرار می کردم. قدم به سمت خروجی کج کردم که با صدای به نظر خندانی گفت:

-آفتاب خانوم؛ می شه اون پیاز رو به من بدین؟

حیران نگاهی به پیاز نصفه در دستم کردم. از شرم لب
 گزیدم و صورتم جامه ای سرخ رنگ به تن کرد. چگونه با
 پیاز در دستم داشتم از آنجا می‌رفتم. در دل خود را برای
 حواس پرتی ام لعنت کردم.

استرس آن قدر در وجودم استقرار کرده بود که کلا
 سنگینی پیاز دستم را از یاد برده بودم و رفتار عجیب علی هم
 می‌توانست دلیل بر هول شدنم باشد.

به سمتش باز گشتم. برقی عجیب در چشمانش دیده می‌شد
 که انگار می‌خندید؛ خنده چه عرض کنم، حتما داشت حواس
 پرتی ام را مسخره میکرد.

پیاز را به سمتش گرفتم و برای جمع کردن ماجرا با لبخند
مصنوعی گفتم:

-بخشید... فراموشم شد.

دستش را به سمتم کشید. آستین های خفه کننده لباسش که
در دل نشانی به لباس های خودم دادمش، در ذوغم نمک
پاشید و مزاجم را تلخ ساخت.

بدون کوچکترین لمسی پیاز را در دستش رها کردم. نگاهم
باری دیگر بی اختیار به سمت چشمانش کشیده شد؛ در قعر
چشمانش تصویری از خود یافتم! چقدر شفاف بودند!

او نیز بی هیچ کلامی چهره مرا از نظر می گذاراند. آن
پسر کی که به هنگام خواستگاری با سری افتاده، حتی نیم

نگاهی به دیدگانم نینداخته بود؛ اکنون داشت به این دقت
چشمانم را می‌پایید؟! احساس شرم به گونه‌هایم دستبرد زد؛
با احساس گرم شدن و در نهایت هجوم سرخی خون زیر
پوست‌شان، سرم را پایین انداختم و بی‌توجه به دیدگانی که
همچنان به دنبال کشیده می‌شد، آشپزخانه را ترک کردم.
چشمانم را فرو بستم تا هیجان زیر پوستی که رحمی به عقل
کودکم نداشت، آرام گیرد. لحظه‌ای برای چندمین بار در
ذهنم غوغایی به پا شد.

آن چشمان مشکین چه از جانم می‌خواست؟ آستان تحملم از
آن چشمان ملتمس به رنگ شب، داشت به سر می‌آمد. با
شتاب چشم‌گشودم تا تصویر کریه‌پارسا از مقابل دیدانم
نهان شود.

چادرم را باری دیگر مرتب کردم. دیگر داشت کلافه ام می کرد! در خانه خودمان حداقل مجبور به حمل شالی سیاه رنگ بودم، اکنون باید این چادر دست و پا گیر را نیز مدام بر سرم ثابت کنم!

کنار سفره شام رسیدم. نگاهی با سنگینی نفرت بر چهره ام سایه انداخته بود! نظرم به سمت فرشته سوق پیدا کرد که با چشمانی لبالب از آتش به من می نگریست. عسل چشمانش، رنگ آتش به خود گرفته بود و زبانه های گرمایش را به جانم می ریخت!

اخم هایش انگار در دیار غربت رها شده بودند و دست

دیگری را با شدت می فشردند .

-دخترم بیا بشین غذات رو بخور.

چشم از آن دوزخ آتشین دزدیدم و طابع حرف آن پیر مرد
 که حاج رضا خطاب می شد در جای قبلم ساکن شدم. معده ام
 نای بلعدین هوا را هم نداشت، چه برسد به آن غذای سنگین!
 در آنی آن تیله های سیه گون پرونده ی لخند های تصنعی
 ام را مختومه اعلام کرد و مزه ی گس بادام تلخ را به مزاجم
 هدیه داده بود.

آن قرمه سبزی خوش عطر در نظرم بیش از یک کلوخ در
 گلویم سنگین و بیش از تیغ به گلویم زخم می زد. حاج رضا
 و فرشته با سکوتی خفقان وار به مزه کردن آن طعام خوش
 مزه مشغول بودند و من به هنگام فرو بردن لقمه ها اشک در
 چشمانم جزر و مد می کرد.

با دیدن سایه بلند پسر امامه به سر سرم را بیشتر در گلو فرو کشیدم تا کسی شاهد بارش چشمانم نباشد.

-سالاد هم آماده شد، دست آفتاب خانوم درد نکنه.

برای چندمین بار مقابل حرف هایش شوک و تعجب در جانم نواخته شد. دست من درد نکند یا اوایی که سالاد را

آماده کرده بود؟! طعنه می زد یا قصدش واقعا تشکر از کار نکرده ام بود؟!!

-وا پسر من تو سالاد رو درست کردی چرا دست آفتاب درد

نکنه؟!!

تیغ حسادتِ کلام فرشته بر پيله بسته ی اشکانم بیشتر زد و

آن را بالاخره به صورت آشکارا رها کرد.

نمی‌دانم چرا آن قدر ضعیف شده بودم که با حرف کوچکی

افسار اشک‌هایم شل می‌شد و قطره‌ها می‌گسیختند !

-آفتاب خانوم زحمت خورد کردن خیار و کاهو‌ها رو

کشیدن. من فقط یکم توی کارشون دخالت کردم.

اتمام حرفش مصادف با نشستنش در مقابل دیگر سفره و

دقیقا رو به روی من بود.

-مامان بشقابت رو بده برات سالاد بریزم.

در آن لحظه چادرم را ستایش کردم که با مهربانی اشک

هایم را از دید آنها پنهان می‌کرد .

-نمی‌خورم من. سیر شدم.

به سختی لقمه مانده در دهانم را فرو دادم و تا پایین رفتنش
 هزاران بار بغض زیرش کوبید و اشکانم را برای باریدن
 گستاخ تر ساخت.

-آفتاب خانوم بشقابتون رو بدین تا برای شما بریزم.
 زبانم می خواست نمیخواهم را لب بزور اما آن هق هق ها تا
 گلویم پیشروی کرده بودند.

اگر کلامی به لب می آوردم، از زندانشان می گریختند و شهر
 سکوتم را به آشوب می کشیدند. دست دراز شده اش
 بدجوری به اشک هایم سرعت می داد.

حال گمان می کردند زبانم را فرو دادم که حرکتی نمی زنم.
 -دخترم علی با تو بود! دستش درازه بشقابت رو بهش بده!

بالاخره فرو ریخت! سرم بالا آمد و چشمانم طغیانی ام به
چشمان طلبکار عسلی رنگش گره خورد. هق هق هایم در
هم شکسته بودند و فضای غرق در هیاهوی سکوت را به
سیاهی هق هق ها دعوت می کردند.

نگاه فرشته در لحظه، غلطیده در تعجب شد. به علی
نگریستم. با اخم هایی درهم به چهره خیسم می نگریست.
پاهایم نهیب رفتن را صادر کردند و همان طور که بلند
می، شدم شروع به سرپوش نهادن بر گریه ی بی منطقم شدم.
- نمی خوام آقا علی... فرشته جون دستت درد نکنه... من سیر

شدم.

از مقابل چشمانِ لبالب از حیرت‌شان به اتاق گریختم. لحظه ای گمان کردم خانه خودمان و اتاق خودم است که پناه ام می‌دهد. در را بستم و بی هیچ تاملی هق هق هایم را بر بستر آن بالش غریبه خاموشی دادم.

نمی‌دانستم دردم چه بود که این چنین همچون بارانی در سحرگاه یک روز پاییزی، چشمانم قصد سیلابی کردن رویم را داشت!

یادم آمد! این‌جا را قتلگاهم دانسته بودم و اکنون داشت جانم را می‌ستایید. مگر نیش‌های فرشته همچون تیغی بر رگ احساسم خراشیده نمی‌شد؟! حال دستپوش را از ساعدِ قلبم کشیده بودم تا فواره خون از چشمانم بیرون بیاشد.

اصلاً مگر دست من بود؟! تنها آستانه فشار خون اشک‌ها بر
چشمانم سر آمده بود و قلب خراشیده ام مدام برای خودش
درد تراشی می‌کرد! چندی نگذشته بود که درب اتاق گشوده
شد و هیبت کوتاه فرشته، در قالب سایه‌ای بر زمین ساطر
شد. صدایش را نمی‌خواستم.

نفرت را در دلم بذر پاشی کرده بود و با هر کلام آب
خشکی را به خوردشان می‌داد.

-چت شد تو؟! این چه فیلمی بود جلوی علی بازی کردی!؟!

دست سمیه درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش !

باز هم کلام‌های تیز که تیر درد را در وجود بی‌شیشه ام
گستراند و رحمی به جان درد کشیده ام نداشت.

کی در قفس عمرم گشوده می شد تا همچون غقنوسی به
فراق آسمان پر کشم؟! دیگر زندانی بودن داشت نفس های
گرفته ام را به آفت ها می سپرد و آن میله های زخم زبان
داشت قلبم را به هزاران هزار قطعه ریز شده تبدیل می کرد .
- چرا داری گریه می کنی؟! چی شده؟ علی توی آشپزخونه
چیزی گفته؟

تحمل فشار های که با کلامش به گوش هایم می فشرد را
نداشتم. تنها می خواستم لحظه ای رهایم کنند تا با خیالی
آسوده خوابیدن را برای خویش به ابدیت موکول سازم.
نگاهم را بالا کشیدم و در آن چشمانی که تا چندی پیش
آتش گاهی لبریز از حسادت بود دوختم .

-خو... خوبم... فقط دلم... دلم برای خونمون، تنگ شده.

نگاهش جامه‌ی حقارت به تن کرد. با نگاهی از بالا به پیکرم نظری کرد. زیر لب کلمه‌ای همانند "بچه" زمزمه کرد و بی هیچ سخنی اتاق را ترک کرد. با رفتنش خونابه چشمانم تشدید شد و باری دیگر با نشانه رفتن بالش برای بستر اشک‌ها، مجال نفس کشیدن را از وی ربودند. اندیشه‌ای به صورت مکرر ذهنم را در شعاع خود می‌کشید و آن فکر پخش شدنِ آن فیلم کذایی بود.

فیلمی که به ضاهر بازیگرِ قصه‌ی بی‌حیایی اش من بودم اما روحم تا به حال در آن تفکارت ثانیه‌ایوم سپری نکرده بود.

بالاخره آن خونابه اشک به سر آمد و نای چشمانم را ربود.
دیدگانم برای چندمین بار در آن چادر رنگی به سیاهی ای
پر کابوس فرو رفت.

صدای قدم هایی ریز گوش هایم را قلقلک می داد. ساعت ها
بود بر بسترم بیدار و در فکر آینده ی فنا شده ام بودم.
دیگر طاقتم طاق شد و برای کشف منبع آن قدم ها از جای
برخاستم. آفتاب هنوز طره های پیچ خورده ی نورش را برای
چشمان مشتاق زمین نمایان نکرده بود.
چادرم را سر گردم و در آن تاریکی با قدم هایی مورچه وار
از تاق خارج شدم.

به هنگام باز کردن درب تمام زورم را بر دستگیره نهادم تا صدای فریادش فرشته‌ی به خواب رفته کنارم را بیدار نکند. خانه را سکوتی از سیاهی بلعیده بود و جز صدایی از قدم های ریز در حیاط چیزی به گوش نمی‌آمد.

قدم‌هایم را به سمت آن حیاط بهشت مانند تند کردم. از لای در باز مانده هوای خنک صبح‌گاهی به داخل دمیده می‌شد و موجب شد چادرم را بیشتر به دور خود حصار کنم. با دیدن علی میان آن بهشت گلگون چشمانم لحظه‌ای دیدن را از یاد برد. با آن لباس آستین‌دار یقه بسته زمزمه‌هایی آهنگ مانند را لب می‌زد و با آب پاش روی گلبرگ گل‌ها شبنم می‌کارید.

با کمی دقت نوحه ای که می‌خواند را تشخیص دادم و گوشم را برای شنیدن نزدیک تر بردم. انگار کارش تمام شده بود گویا آب پاش را همان جا رها کرد و تکاندن لباس های خاکی اش به سمت خانه قدم نهاد. نمی‌دانستم چه کنم. بروم یا بمانم؟ اگر ماندم چه پاسخی دهم؟

با چه سرعتی خود را پنهان کنم که فرشته بیدار نشود؟ با شنیدن صدایش در نزدیکی هایم خود را دوری در آن دنیا گرداندم و قدمی به عقب پریدم.

-سلام صبحتون بخیر. خوب خوابیدین؟ چرا این قدر زود

بیدار شدین؟

از آن جمعی که به پایان فعل هایش می‌بست به شدت بی‌زار بودم. به آن آرامش نهفته در لحنش حسادت می‌کردم.

چادرم را کمی جلو تر کشیدم. انگار متوجه خجالت‌م شده بود
 که این چنین سوال پیچم می‌کرد.

-سلام... صبح شمام بخیر... راستش، راستش... صدای قدم

شنیدم فکر کردم دزد او‌مده.

نوایی آمد که مرا متحیر تر از پیش ساخت. این صدای خنده

ها متعلق به او‌یی بود که در مسجد خطبه می‌خواند؟

همان ندای مزاحم درونم نهیب زد " مگر آخوند ها

نمی‌خندند؟ چرا آن‌قدر آن‌ها را از یک آدم طبیعی دور

می‌داری؟"

خود نیز پاسخش را نمی‌دانستم. صدای آکنده از خنده اش در

گوش‌هایم طنین انداز شد:

-دزد بیاد خونه ما چی بدزده؟ ما که چیز ارزشمندی

نداریم. من همیشه صبح ها بیدار می شم و گل ها رو آب

میدم. بعدش هم باید برم مسجد.

چرا کار هایش را برای من توضیح می داد؟! به من چه مربوط

که باید به مسجد برود! از مقابل درب خود را کنار کشیدم و

اجازه ورد را به او دادم .

-آهان؛ عذر می خوام من .

به خانه آمد و یک چراغ را روشن کرد. با روشن شدنش

چشم فرو بستم. جنگل چشمانم به سیاهی شب عادت کرده

بود. زیر چشمی حرکات عجله وار آن پسر اما به سر را

پاییدم.

به نظر می‌آمد برای رفتن به محفلی مهم حاضر می‌شود که
این چنین با ظرافت شانه دندانه دار را بر موهای مشکی
رنگش می‌کشید .

ماندن بیشتر را جایز ندانستم. به سمت اتاق فرشته قدم نهادم
که صدایش ایست را به پاهایم فرمان داد.

-آفتاب خانوم زحمت بیدار کردن مامان رو برای نماز
می‌کشین؟ من باید برم...-

برگشتم و نگاهم را به پاهایش دوختم. چیزی دلم را مدام در
دستش می‌فشرد و اندکی بعد رها می‌کرد.

-چشم...-

تشکری کرد و من با قدم هایی بلند تر خود را در دهها اتاق
پنهان کردم؛ فرشته خواب هفت پادشاه را می دید. با صدای
بسته شدن درب خانه متوجه رفتنش شدم...

آرام کنار تخت جای گرفتم و نوازش وار انگشتانم را به سر
شونه فرشته زدم. موهای فرمشکی رنگش که خیلی خیلی
کوتاه شده بود در آن تاریکی برق می زد. ملحفه سفید رنگ
را کمی کنار زدم و این بار زبانی صدایش زدم:

-فرشته جون؟

کمی تکان خورد و بعد از ثانیه ای در جایش، به سمت
چرخید.

نگاه خواب آلودش را به چشمان شیشه ای ام دوخت و با

آن صدای گرفته که ناشی از خواب زیاد بود گفت:

-علی رفت؟ اذان رو گفتن؟

ساعت را نمی دانستم اما آن هوای گرگ و میش و نسیم

صبحگاهی نشان از نگفتن اذان می داد.

-بله رفتن... فکر نمی کنم آخه گفتن شما رو برای نماز

بیدار کنم.

اخم هایش اندکی در هم فرو رفتند و صدای گرفته اش کمی

خش دار شد.

-نیاز نیست من بیدار بودم!

دردل خنده ای کردم و از تخت پایین آمدم. چادرم را به سر کشیدم و برای گرفتن وضو عازم حیاط شدم.

سرمای آب و آن نسیم خنک حس مضمئز کننده ای به وجودم القا می کرد. کارم تمام شده بود و داشتم چادرم را روی سرم مرتب می کردم که حاج رضا به حیاط آمد. داشت به سمت می آمد .

-صبح بخیر دخترم-

خجول لبم را زیر دندان کشیدم و شرمنده از پیش قدم نشدن برای سلام پاسخش را دادم.

-شرمنده... سلام صبح شما هم بخیر-

به سمت شیر آب خم شد تا وضو بگیرد من هم قدمی به عقب گذاشتم. با دیدن او که مشغول وضو گرفتن بود، به سمت خانه شان رفتم و دیدم فرشته روی سجاده اش نشسته، جانمازی دیگر کمی جلو تر پهن بود لحظه ای به نظرم آمد. به اتاق رفتم و جانمازم را کنار در دست گرفته برگشتم. مردد جانماز را کنار سجاده فرشته پهن کردم.

-دختر تو بلد نیستی به بزرگترت اول صبح سلام کنی؟
صدایش انگار سطلی از آب سرد بر سرم بود. آن قدر دست پاچه بودم که نمی دانستم اول باید چه کاری را انجام دهم!
باری دیگر لبم را میان دندان هایم اسیر کردم و عرق شرم به وجودم حمله ور شد.

-بخشید. سلام صبحتون بخیر!

سلامی زیر لبی زمزمه کرد و با آمدن حاج رضا همگی قامت نماز بستیم. بازهم آن کلماتی که از حفظ و بی هیچ تاملی بر زبان می آوردم جاری شد...

نمازی که در پنج دقیقه می خواندم پانزده دقیقه به طول انجامید و حسابی مرا کلافه کرد. بالاخره آن نماز طویل به سر آمد و حاج رضا برای باز کردن مغازه ی مرغ فروشی اش خانه را ترک کرد. فرشته به اتاقش رفت و من با ذهنی آکنده از خیال های پوچ تکیه ام را به این داده بودم.

با قرار گرفتن سایه ای زیر زاویه دیدم سر به بالا آوردم و با نظاره کردن فرشته ای که رخت بیرون و چادر مشکی به سر کشیده بود متحیر شدم.

-ایستادی چی رو نگاه می کنی؟ برو آماده شو باید کارهای عروسی رو کم کم بچینیم! درست نیست تنها توی خونه بمونی...

هوف غلیظی در دل رها کردم. چشم گویان به سمت اتاق پر کشیدم و بی هیچ تعللی آن لباس های مشکی و چادر مشکی را بر وجودم ساطر کردم. شنیده بودم دختران دیگر ساعت ها سپری می کنند تا حاضر شوند اما مگر پوشیدن رخت عزا چندی زمان می برد؟

دست به سر بردم و روسری خاکسرتی رنگ را روی پیشانی
 ام ساف کردم. کیف دستی کوچکم را از ساک در آوردم و
 زیر چادر در دستم نهان کردم. نگاهی گذرا به سراسر اتاق
 انداختم و به گام هایم دستور رفتن را صادر کردم. هنگام
 خروج درب قهوه ای رنگ اتاق را آهسته بستم.
 از راهرو که خارج شدم فرشته را در حال پوشیدن کفش
 هایش شکار کردم و خود را به سمتش کشاندم.

-مادرت خونه هست؟

متعجب نگاهی به سر افتاده اش که لبه های چادر دست به
 دست داده بوند تا چهره اش را به پوشانند، کردم. خطاب
 صحبتش من بودم؟

-نشیدی دختر؟

با نواخته شدن این جمله فهمیدن با من است .

گوشه های چادرم را در دست فشردم و سوالش را پاسخ

دادم :

-بله خونه ست. چیزی شده فرشته جون؟

ترس از آن که نکند می خواهد به مادر پَسَم دهد سلول های

استرس را در جانم تکثیر می کرد. در ذهن داشتم مرور

میکردم که چه کار اشتباهی ممکن بود انجام داده باشم.

گوشه چادر را بیشتر در دست مچاله کردم و صدایش تا

حدی مرا تسلی داد :

-نه؛ همراهمون باشه برای دیدن لباس عروس!

مگر نگفته بود خودش لباس را کرایه می‌کند؟ بالاخره از جایش بلند شد و از چهار چوب در به داخل حیاط خارج شد. تا عزم رفتن کرد من نیز چادرم را در آغوش میچاله کرده و برای پوشیدن کفش‌هایم خم شدم.

آفتاب جانانه رخ زمین را زیر پستوی نورانی خود گرما می‌داد و گل‌ها دوباره با درخشش‌شان گلبرگ‌های‌شان را به رخ دیگری می‌کشیدند .

جای چیزی در دلم خالی بود! دستم را روی قفسه سینه کشیدم. چرا کوبش پر حیاتش احساس نمی‌شد؟ شاید میان فشار زخم زبان‌ها له شده و نفسش بند آمده بود...

همراه فرشته داخل تاکسی زرد رنگی سوار و به سمت آن محله کذایی راهی شدیم.

فکر دیدن دوباره خانواده ام و بیشتر از همه آن پسرک
 منفور، پارسا، ذهنم را به سلابه ی آشوب می کشید...
 چرخ های آن ماشین قدم در محله گذاشت و از همان بدو
 ورود چیزی همانند بختک روی سرم سایه انداخت.
 نگاهم را به گوشه های چادر که زیر پام رفته بود انداختم
 تا آن خانه های پوسیده ی آشنا خاطرَم را بیش از این
 نیازارند.

چرخ های ماشین در هر چاله ای فرو می رفت مرا لحظه ای
 در گودال خاطرات پرت می کرد و با بالا آمدنش مرا بالا
 می کشید.

با توقف ماشین صدای فرشته طنین سکوت را درهم

شکست :

-دخترم برو به مادرت بگو سریع آماده بشه ما بیرون

منتظریم .

-باشه .

از آن ماشینی که همچون قفس داشت نفسم را می گرفت
پیاده شدم. روی پلکان کوتاه خانه قدم نهادم و بعد از نفسی
عمیق دستانم در را کوبید. یک بار، دوبار، سه بار! انگار قصد
گشودن در را نداشتند .

خجالت زده به سمت فرشته ای که کنجکاو از پنجره ماشین
سرک می کشید، باز گشتم.

صدایی برای لحظه ای نفس کشیدن را از خاطر فراری داد

و رنگ رخم را به سردی گچ دیوار نقاشی کرد:

-سلام آفتاب خانوم! در نزنین خونه نیستن!

نگاه خشک شده ام به سمت منبع صدا چرخیده شد و لحظه

ای مات ماند. از دیروزی که دیده بودمش بسیار تفاوت

کرده بود! موهای پرپشتس را شانه کرده و آراسته بود و

مشکی چشمانش دیگر همانند دیروز کدر نبود.

از برق چشمانش که با بی حیایی در مردمک چشمانم زل

شده بود ترسیدم. از پله کوتاه پایین آمدم. نگاهم شتاب زده

به فرشته ای چرخید که با اخمی شدید پارسا را نظاره

می کرد. نگاه حیرانم را به سختی غلاف کردم و بی نگاه به

آن چشمان وهم ناک جوابش را دادم:

-سلام. مچکرم، نمی دونین کجا رفتن؟

با صدای باز شدن در دیگر تا کسی فهمیدم فرشته در فواره ها

کنجکاوی غرق است. صدای پارسا مرا به خود آورد:

-خیر! چند ساعت پیش رفتن بیرون!

لحن خشکش در نظرم امری عجیب می آمد. بغض گلویم را

در چنگالش گرفته بود، اما چرا؟ صدای فرشته باعث شد

نگاه از پارسا بگیرم و به او خیره شوم:

-مادرت اینا خونه نیستن دخترم؟

در ماشین را گشودم و بدون انداختن نیم نگاه دیگری به
پارسا سوال فرشته را پاسخ دادم:

-نیستن. این آقا می‌گن چند ساعت پیش رفتن بیرون.

می‌دانستم خودش شنیده بود اما چه شوری بود که در دل
دوست داشتم غریبه خطابش کنم.

یعنی ازدواجم را پذیرفته بود و فکر آزار مرا از سرش دور
ریخته بود؟ مگر نباید اکنون خوشحال می‌شدم؟ پس آن
چنگی که به گلویم افتاده، نشانه چه بود؟

آب دهانم را فرو دادم که تا پایین رفتنش تلخی زهر را به
مزاجم چشانند. فرشته روی به پارسا لب زد:

-پسرم نمی‌دونی کی بر می‌گردن؟

صدای پارسا بازهم به سرمای کولاک شنیده شد و باعث شد نگاه حیرانم خیره به او شود:

-نه حاج خانوم من داشتم می‌رفتم جایی دیدم دارن می‌رن سمت بازار. دیگه از بقیش اطلاعی ندارم.

نگاهم با سرکشی باز هم بالا آمد و خواست بر چشمان مشکی اش بنشیند. اما برای اولین بار بود می‌خواستم نگاهش کنم و چشمانش را به سمت دیگری دوخته بود!

در نیمه باز تا کسی را بیشتر گشودم و روی صندلی عقب نشستم. صدای تشکر فرشته از پارسا آمد و اندکی بعد او نیز در خودرو جای گرفت. نیم نگاه چپی به من انداخت.

-مادرت اینا کجان؟

از سوال مسخره اش لب هایم کش آمد! من از کجا می دانستم کجا هستند؟! طبق عادت لبه های چادرم را کمی جلو تر کشیدم و نگاهی به صورت گرد فرشته انداختم. با حالت طعنه واری گفتم:

-من که پیش شما بودم فرشته جون؛ نمی دونم.

لب هایم را کمی باد کرد و بغ کرده رویش را به سمت دیگری چرخاند. با ناخون به گوشه انگشتم می کشیدم و آن پوست های اضافی را می راندم.

بی توجه به سوزش و خون اندک راه افتاده حاضر نبودم از کارم دست بکشم.

سکوت فضا را احاطه کرده بود و بالاخره شیشه عمرش

توسط صدای راننده شکسته شد:

-خانوم کجا بریم؟

نگاه من نیز متقابل راننده به سمت فرشته چرخید و خیره به

لبان صورتی اش شد .

-برین بازار... اونجا رسیدیم من آدرس می دم .

راننده با سرش تاییدی داد و پایش را بر کمر کلاچ و گاز

نهاد تا به مقصد فرشته برویم. دوست داشتم مسیر را از فرشته

جو یا شوم اما زبانم نمی چرخید تا خطاب قرارش دهم.

دوباره ناخونم در گوشت کنار انگشت اشاره فرو رفت و

سعی داشت به قایم ماشک بازی اش اتمام دهد.

هر بار که آن پوست کوچک خراشده، از زیر ناخونم
می‌لزید، ناخون در گوشت دستم فرو و سوزشی آنی به جانم
می‌ریخت.

همان‌گونه که مشغول زخم زدن به خود بودم فکرم پر
گرفت و به قعر تارهای رشته شده ذهنم سقوط کرد... رفتار
پارسا همچون خاری کوچک و ریز در چشمانم فرو رفته بود
هر چه تمنا برای خروجش می‌کردم حاجتی نداشت. مثل
یک خار تا عمق فرو رفته بود و نه می‌شد درش آورد، نه با
دردش سازگاری کرد. انگار علاجش گریه ای بود که خود
نیز دلیلش را نمی‌دانستم. حتی دلیل دل گرفتگی الانم هم
مبهم بود.

سوزش انگشتم دیگر لحظه ای نبود و دردش دلم را ریش می کرد. به سرعت رعد فیلم افکارم پلی شد و صحنه ها همانند نور از خاطر من گذشتند؛ به حال آمدم و فوراً فشار آن ناخون کذایی روی زخم کنار انگشتم را پایان دادم. انگشتم را بر گوشه چادر کشیدم تا قطره خون انباشته شده در تار و پود چادر فرو نشیند.

آن نم نشسته در چشمانم از سوزش زخم بود یا... با توقف ماشین و بازگشت راننده به سمت عقب به خود آمدم .

-اینجاست؟!!

-بله، بله. دستتون درد نکنه کرایه چقدر می شه؟

صدایشان واضح نبود؛ یا شاید گوش های من قوای شنیدن را
 نداشت. پیاده شدیم و وارد آن مغازه زمستانی شدیم. لباس
 های آن مغازه به شدت در تناقض مشکی چادر هایمان سفید
 بود...

-خوش آمدین. بفرمایید؟

فرشته مشغول سلام و احوال پرسی با آن فروشنده شیک
 پوش با چهره ای پوشیده از آرایش شد. نگاهم متحیر بین آن
 جامه های مروارید گون چرخ می خورد. چرا آن ذوغی که
 تمام دختران برای خرید لباس عروس دارند در من یافت
 نمی شد؟

با نشستن دستی روی شانه ام به سرعت رعد چرخیدم.

-عروس خانوم شمایی؟

امروز انگار روز سوالات زجر آور بود و ثانیه هایش روی دور کند تنظیم شده بود.

سری تکان دادم که دستش، را به سمت کشید. با اکراه دستش را میان انگشتان ضریفم فشردم. صدای فرشته نگاه شیشه ایم را به سوی خود کشاند.

-یه چیز ساده با قیمت مناسب می‌خوایم. عروسی خانوادگیه.

لبخند تصنعی روی لب‌های جلا خورده آن زن نشست.

-اشکالی نداره پس بیاین این‌ور من ساینز بگیرم.

خواستم قدمی به آن جهت که نشانه رفته بود، بردارم که
مجددا صدای فرشته مانع شد.

-نیازی به سایز نیست که. همین لباسه چنده کرایش؟

برگشتم و ناخودآگاه نگاهم به سمت لباسی که فرشته نشان
می‌داد نشانه رفت. یک آستر بلند ساده که انگاری پایش را
باد کرده بودند. چهره دلنشینی نداشت و مشخص بود بسیار
قدمی است. نگاهم را نمی‌توانستم از آن لباسی که به ظاهر
لباس عروس بود سلب کنم.

-مطمعین؟ کارهای قشنگ تری داریم... این لباس برای

یه شب هفصد می‌شه.

با همان سکوتی که لب هایم را دوخته بود نگاهم روی
کفش هایم سایه انداخت. از آن لباس خوشم نیامده بود اما
در ازای بحثی لفظی که مطمئنا پیش می آمد دلم نمی خواست
خاطرم را آزرده کنم پس سکوت کردم و فرشته گفت:
-همین خوبه پس... لطفا برامون کنار بذارین این رو شب
عروسی می بریم. کارت خوان دارین من بیعانه بکشم؟
فروشنده سری تکان داد. فرشته دستش را از زیر چادر به
سمتش کشید و با همان لحن به ظاهر مهربان لب زد:
-بله. بفرمایید.

پس از آن که مبلغی را به عنوان بیعانه به آن زن داد و در دفتر چیزی نوشتند، فروشنده در جواب خداحافظی فرشته گفت:

-حتما. مبارک. شما هم مبارکت باشه عروس خانوم.
 از لفظ "عروس" که به من نسبت داده شده، بود دستانم یخ زد و تشکری زیر لبی کردم. با همان سر افتاده از مغازه خارج شدیم. وقتی خارج شدیم صدای فرشته باعث شد سر بلند کنم و به او خیره شوم:

-خوب بود لباس؟

متعجب نگاهش می کردم. اوایی که موقع انتخاب نظری از من نپرسیده بود حال نظر خواستنش چه بود؟ به یک قشنگ بود بسنده کردم و به قدم هایم به سوی مقصد مبهم، ادامه دادم.

حوالی ظهر بود که به خانه بازگشتیم. برق آفتاب روی چادر های مشکی که به سر کرده بودیم طاقت را فرساییده بود. به هنگام ورود به خانه آن کفش های عجیب که متعلق به علی بود توجهم را جلب کرد.

با فرشته وارد شدیم و بدو ورود علی را نظاره کردیم که داشت سفره می چید. ابروانم از فرط تعجب بالا پرید و به اوایی که بر سفره خم شده بود تا نان را جای دهد چشم

دو ختم. قبل از آنکه چیزی بگویم فرشته با صدای مهربانی
خطاب به علی گفت:

-الهی من فدای پسرم بشم. خسته نباشی مادر.

با صدای آمیخته در ذوغ فرشته، سر علی بالا آمد و ما را
شکار کرد. در حالی که به من نگاه می کرد پاسخ فرشته را
داد:

-سلام. خدانکنه حاج خانوم این همه شما برای من سفره
می چینی چه اشکالی داره هر از گاهی من برای شما نهار
حاضر کنم؟

آن موهای لخت مشکی نشسته بر پیشانی اش، باز هم نگاه مرا مات کرد. لبخند کمی که لبش را کش آورده بود باعث ایجاد چال کوچکی روی ته ریش های مشکی رنگش شده و در نهایت چشم های عسل مانندش برق می زد. مشغول نگاه کردن به او بودم که صدای فرشته مرا به خود آورد:

-فدای تو بشم من علی من!

-سلام آفتاب خانوم.

فورا نگاهم را دزدیدم و در دل نا سزایی به خود گفتم. باز هم سلامم را خورده بودم... چادرم را در دست جمع کردم و با نشاندن لبخندی اجباری به چهره ام گفتم:

-سلام. خسته نباشین.

-سلامت باشین کاری نکردم که. شما خسته نباشین.

تشکر زیر لبی ای کردم و برای تعویض لباس همراه فرشته راهی اتاق شدیم. از حصار گرمای آن چادر خلاص شدم.

برای تعویض لباس مردد بودم که صدای فرشته آمد:

-من میرم بیرون تو راحت باش. اون چادر رنگی هم

نمی‌خواد سرت کنی. دیشب علی گفت...

متحیر به سویش باز گشتم. چه سریع لباس هایش را عوض

کرده بود! خوشی کوتاهی در دلم لانه کرد. اما... اما چادر

نیوشم لباس های درست و حسابی که نداشتم... اصلا چرا

گفته بود چادر به سر نکنم... نمیشد حرفش را گوش ندهم

نه؟

با وسواس ساکم را بیرون ریختم و تمیز ترین لباس ها را برگزیدم. لباس ساده قهوه ای پررنگ که نسبت به سایر لباس هایم کمی تنگ تر بود. شلواری که برای بیرون می پوشیدم را بیرون آوردم و تمام لباس ها را به داخل ساک برگرداندم.

دلیل آنکه لباس تنگ تری برگزیده بودم را خود نیز نمیدانستم... لاغر بودم و شاید دوست داشتم همانند دیگر دختران لباسی بپوشم که به تنم بنشیند اما باز هم خجالتی نسبی مرا مردد میکرد.

لباس ها را پوشیدم و شالم را سر کردم. به دور گردنم محکمش کردم تا آن تارهای سرکش بیرون نیاید. مقابل میز آینه سفید فرشته ایستادم و خود را نگاه کردم.

در نظرم برجستگی کمی روی لباسم نشسته بود که خجالت وار شالم را روی آن کشیدم. نفسی عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم. دلیل آن دلشوره و ترسی که به دلم چنگ می زد را نمی دانستم. از راهرو کوتاه خارج و با ترس چشم به علی دوختم.

نمی دانم چرا او را برای نگاه کردن برگزیده بودم اما حاله های رعب از چشمانم می بارید. شاید میخواستم واکنشش را در مقابل لباس پوشیدنم ببینم یا...

دستم استرس وار گوشه لباس را پایین می کشید. چشمان عسلی علی در پرتویی از مهربانی غرق بود. واقعا مهربانی بود یا من اینگونه می پنداشتم؟

من که تا به حال رنگ مهربانی را ندیده ام پس چگونه
 تشخیص داده بودم... داشتم با خود کلنجار می‌رفتم که
 گفت:

-بفرمایین سر سفره...

صدایش مرا از افکار تنگ بیرون کشید و ترسم از میان
 رفت. با یک بی خیالی طی کردنش ترسم از آن که بی
 پوشش بودم فرو ریخت و دستانم گوشه لباس را رها کرد.
 با اعتماد به نفسی که نمی‌دانم در لحظه چطور جان گرفتم،
 خود را به سفره رساندم و بی توجه به نگاه حسادت وار
 فرشته بر گوشه ای از آن نشستم.

اصلا در خیالم نمی‌گنجید در خانه آنها از شر آن چادر رها شوم... رهایی از این چادر رنگی نوری از امید برای رهایی از آن چادر مشکی را در دلم به پا کرده بود.

غذایی که تدارک دیده، املتی خوش رنگ بود که بی اختیار در نظرم خوش مزه آمد. دست خودم نبود، رهایی از آن چادر دلم را شاد کرده بود. بعد از خوردن آن ناهار خوش طعم، همراه فرشته سفره علی را جمع کردیم و من مشغول شستن ظرف شدم. صدایش موجب شد دست از کار بکشم و به سر به سمتش بچرخانم:

-مامان امروز که من موندم خونه شما رفتین خودتون رو سرگرم کردین؟ اون ظرف ها رو ول کنین بعدا می‌شورین.

متعجب به اوایی که در چهار چوب در ایستاده بود نگریستم.
 نگاهم اندکی بعد به فرشته ای که داشت نان ها را در یخچال
 می گذاشت کشیده شد. با من بود؟ اگر با من بود چرا لفظ
 "مامان" در ابتدای صحبتش نهاده بود؟! همان گونه که با
 تعجب ظرف خیس دستم را پایین گذاشتم و با نگاه دیگری
 به علی لب زدم:

-با من بودین؟

نگاهش که خیره به زمین بود را بالا آورد و لحظه ای به
 چشمانم نگاه کرد. نمیدانم چطور نگاهی داشت که انگار تا
 قعر چشمان آدم را می خواند. محو نگاهش بودم که گفت:
 -مگه شخص دیگه ای ظرف می شوره؟ بله با شما بودم...

متعجب تر از قبل دست های خیسم را طبق عادت به پشت
 شلوارم کشیدم تا خشک شوند. نگاه علی همراه با دستانم
 پیش رفت و در کسری از ثانیه نگاهش را مهمان پاهاش
 کرد. دستانم را به کنار رها کردم و با تعجب گفتم:

-آها... باشه آخه گفتین مامان!

صدای تند فرشته حضورش را یاد آور شد:

-دوست داشت مامانش رو صدا کنه.

به سمتش باز گشتم. فضا در آنی سنگین شد. نفس هایم

همانند کلوخی در گلو گیر می کرد.

انگار علی فهمیده بود که خجالت کشیدم زیرا گفت:

-پس بیاین توی حال تعریف کنین از صبح کجا رفتین.

-باشه پسر.

چشم غره ای به من رفت و به سمت علی گام نهاد. از لحن و

غرش چشمانش کمی دلم گرفت... اما خوب؛ دیگر عادت

کرده بودم به دل گرفتگی. همچنان سر جایم ایستاده بودم

که علی گفت:

-آفتاب خانوم تشریف نمیارین؟

از این که این بار مرا خطاب کرده بود دستپاچه به پذیرایی

باز گشتم.

رفتم و با فاصله ای مشهود از مادر و پسر روی زمین نشسته
و تکیه ام را به متکا دادم. پا هایم کمی جمع گذاشتم تا نبود
پوشش چادر روی شان احساس نشود.

مثل این که فرشته در حال بازگو کردن گشت امروز بود.
دیدن یک لباس عروس و کارت عروسی را چنان با آب و
تاب تعریف می کرد که من نیز مشتاق شنیدنش شدم.
صحبت های طویل فرشته داشت به پایان می آمد که در
حیات زده شد.

با صدای کوبیده شدن در فرشته صحبتش را انتها داد و از
جای برخاست.

همان طور که چادرش را از گیره لباسی کوچک کنار در

بر می داشت خطاب به علی گفت:

-مهمون دعوت کردی؟ بابات که این موقع خونه نمیاد...

صدای علی کمی مهربان شد و با دوختن نگاهی به من

گفت:

-فکر کنم یکی از پسر های محله آفتاب خانوم باشه. برای

پرسیدن چند تا سوال تشریف آورده... مسجد نتونست شرح

بده و گویا مشکل بزرگی داشت که از من راهنمایی

می خواست. می ریم اتاق من شما لطفا یکی دو ساعت توی

اتاق خودتون باشید.

بعد از جای بلند شد و بعد از شنیدن تایید فرشته از خانه خارج شد. همان‌طور نشسته خیره به تلویزیون خاموش در فکر فرو رفتم. در محله ما به ندرت پسری به مسجد می‌رفت؛

حال چه کسی می‌خواست سوال دینی پرسد؟!!

با صدای فرشته چشم از تلویزیون خاموش گرفتم و به او

دوختم:

-بلند شو دیگه؛ نشستی چی رو نگاه می‌کنی؟

دست بردم که همانند همیشه چادرم را جمع کنم اما جای

خالی اش برایم تحویلی عجیب و بسی لذت بخش بود!

از جایم بلند شدم و همراه فرشته به اتاقش راهی شدیم. بعد از بستن در اتاق، روی تخت اتراق کردم و بی مقدمه سوالم را شرح دادم:

-فرشته جون شما می‌شناسین این پسری که آقا علی می‌گفت رو؟

با چشم غره ای که نصیب چشمانم شد زبان به دهان گرفتم و پاسخش را گوش دادم:

-از محله شماست من از کجا بشناسم؟ حاج رضا هم نیست بگم یکم بعد براشون چایی بیره زشته.

آنقدر کنجکاو بودم از یک سو دلهره ای عجیب در دلم

افتاده بود که بی هیچ فکری دوباره زبان زدم:

-فرشته جون من ببرم؟

این بار نگاهش خشمگین تر از قبل بود. صدای سرزنش

وارش در گوش هایم پیچید:

-خجالت بکش دختر! علی من که مادرشم رو نمی زاره

جلوی نامحرم برم اونوقت تو...

از خطای ظاهری ام لب گزیدم و سر به زیر انداختم. دست

خودم نبود که، می ترسیدم نکند پارسا...

اما او که نماز نمی‌خواند! سکوت کردم و زبان به لب
گرفتم تا شاید خشمش آرام شود؛ فرشته نیز در سکوت روی
صندلی میز آینه سفیدش نشسته بود.

حوصله ام در حال انفجار بود. حداقل نیم ساعتی می‌شد که بی
هیچ فعالیتی روی آن تخت نشسته و به فرشته ای که مشغول
بافت یک شال بود، چشم دوخته بودم. واقعا تحمل آن شرایط
و سکوت خفقان واری که فضا را بلعیده بود، برایم دشوار
بود. دلم میخواست از اتاق خارج شوم یا حداقلش تکانی
بخورم و حرف بزنم. به فرشته خیره شدم تا شاید سوالی برای
پرسیدن در ذهنم بیاید...

تن صدایم موج سکوت اتاق را درهم شکست:

-فرشته جون؟

تنها نگاهم کرد و با تکان دادن سرش، فهماند که حرفم را

بگویم. آب دهانم را فرو داده و ادامه دادم:

-می‌شه... می‌شه من درسم رو ادامه بدم؟

آنقدر با اکراه و ترس سوالم را ادا کرده بودم که گویا از

پاسخ "نه" اطمینان داشتم!

هر کلمه مانند خنجری دو سویه از گلویم بالا می‌آمد و
 لرزش لبان فرشته آن خنجر را باری دیگر از گلویم پایین
 می‌فرستاد:

- درس بخونی که چی بشه؟ تصمیم علیه اما منم می‌پرسم
 ببینم چی می‌گه.

چیری نگفتم و باز هم سکوت تیری در جان دقایق زد...
 آنقدری کلافه شده بودم که با چشم به جان ترک های دیوار
 افتاده و داشتم آنها را می‌شمردم.

با دیدن گرگ و میش هوا که روبه تاریکی می‌رفت دیگر
 طاقت نیاوردم و باری دیگر سکوت را شکستم؛ یک ساعتی

بود آنقدر به در و دیوار خیره شده بودم که حتی جای ریز

ترین ترک ها را، از بر بودم:

-فرشته جون نمی‌خواین شام بپزین؟

انگار او هم از این اوضاع به ستوه آمده بود زیرا فوراً میل و

کاموایش را رها کرد و از جای برخاست. درحالی که

هیكل چاقش را کش و قوس میداد تا گرفتگی اش باز شود،

گفت:

-تو همین‌جا بمون من می‌رم برای شام تدارک بینم.

لاعقل بعد از رفتنش توانستم بر آن تخت دراز بکشم و

چشمانم را ببندم. لحظه‌ها باری دیگر افسار گسیختند و

خوابی هرچند کوتاه چشمانم را پذیرا شد.

با صدایی بم و گیرا به مسخ میان خواب و بیداری رسیده
بودم:

- آفتاب خانم؟ آفتاب خانم؟!!

پشتم را به او کردم و سعی کردم مجدد بخوابم که باز هم
صدایم زد:

- آفتاب... آفتاب خانم؟

چشمانم را با حرصی شدید گشودم و به چشمان صاحب صدا
براق شدم. از آن که کسی بیدارم کند نفرت داشتم گویا تمام
لذت خواب را زهری به کامم می کرد! با دیدن علی درست
کمی آن طرف تر، ندانستم چگونه در جای نیم خیز شوم.

لحظه ای نبود آن چادر موجب شرمساری ام شد. چادر که هیچ... شالم هم نبود! چند ثانیه به حرکت سریع خیره شد و سپس با تر کردن لب هایش گفت:

-اومدم بیدارتون کنم برای شام...-

دستم بالا آمد و چشمان خمارم را مالش دادم. با همان چشمان خمار نگاهی به او انداختم. آب دهانم را فرو دادم و با صدایی که بر اثر خواب دو رگه شده بود گفتم:

-خوابم برد... چشم میام الان.

-طبیعیه خسته بودین! فقط...-

با صدایش خواب دیگر از سرم پریده بود و منتظر نگاهش می کردم. با حالت عجولی لب زدم:

- فقط؟ چیزی شده؟

دستی به موهای لختش کشید. چرا در خانه امامه به سر
نمیکرد؟ انگار که در گفتن حرفش مردد باشد، کمی مکث
کرد و دست آخر گفت:

- مهمون داریم. ممنون می‌شم چادر تون رو هم بپوشید.
از ادبش برای بیان این حرف کمی جا خوردم. «بایدی» که
پشت آن چادر خوابیده بود در سخن علی یافت نمی‌شد و
همین موضوع مرا متعجب کرد... عادت نداشتم به اینگونه
درخواست کردن؛ بی اختیار لبانم پاسخگو شدند:

- چشم حتما... .

لبخندی بر لب نشانند و از اتاق خارج شد. چند ثانیه به در بسته اتاق نگاه کردم و دست آخر با گذاشتن دستم بر موهای لخت آشفته ام، در فکر آن رفتم که علی چرا کوچک ترین واکنشی در مقابل نبود شالم نداد؟ برایش مهم نبود یا حتی توجه اش جلب موهای بلندم نشده بود؟ بعد از تنظیم آن چادر رنگی روی سرم، از اتاق خارج و راه پذیرایی را پیش گرفتم.

برای لحظه ای در جایم مات ماندم؛ چه می دیدم! آن پسرک آشنا که گوشه سفره فرشته جای گرفته بود که بود؟ اینجا و در این محفل چه می کرد؟!!

با قدم های سست شده جلو رفتم و خود را به گوشه ای از سفره رساندم. سعی می کردم چشمانم را از چشمان مشکلی اش

که میخ چشمانم شده بود، بر بایم. با همان گنگی و مبهوتی گوشه‌ای از سفره جای گرفتم. واقعاً انتظارش را نداشتم او اینجا باشد؛ اکنون مقابل من چه می کرد؟

استرس به جانم چپاول زده بود. درک آن که او اکنون مقابل ما، بر سر این سفره چه می کرد، بسیار دشوار بود. مگر بی خیال من نشده بود؟! نکند دوباره می خواست ماجرا را از سر بگیرد؟! نکند این بار روی تهدید هایش، به جای پدر، علی را نشانه رفته بود؟! دستانم آشکارا می لرزید، رنگ پریدگی چهره‌ام را خودم نیز متوجه می شدم.

با "بسم‌ال... " گفتن علی به دشواری چند لقمه‌ای از سفره‌شان برچیدم. نگاهم جرئت بالا آمدن نداشت و بعد از

اندکی با دسپاچگی آشکار از جای برخواستم. با صدایی که
اندکی لکنت گرفته بود و بدون بالا بردن نگاهم لب زدم:

-دستتون درد نکنه. من سیر شدم. نوش جان.

چادرم را در دست مشت کردم و بی هیچ حرف یا نگاه
دیگری راهی اتاق فرشته شدم. با بستن درب اتاق انگار
موجی از اکسیژن به ریه هایم هدیه دادند. سرم داغ و در
ذهنم مدام چهره پارسا می چرخید. آمده بود با علی چه
بگویید... اصلا چرا آمده بود و هزاران سوال دیگر لحظه ای
رهایم نمیکرد.

روی تحت نشستم و به چادر اجازه افتادن دادم. دوباره در
تنهایی خود فرو رفته و افکار پوشالی افسار فکرم را به دست

گرفتند. نمی دانم چندی گذشت؛ می خواستم بخوابم اما امان از بی خوابی که به جانم افتاده بود...

ساعت ها در سکوت خودم خیره به درب بسته اتاق بودم. با لرزش دستگیره مردمک چشمانم حرکتی کرد و گردن خشک شده ام کمی بالاتر آمد. علی بود و من در آن لحظه انگار ازاعیل را ملاقات کردم... گوش به صدایش سپردم:

-بیدارین؟ اگر خوابتون نمیاد می شه کمی صحبت کنیم؟

ابرو هایم از کمال تعجب بالا پرید. لکنت زبان هم جدیداً به مشخصه هایم اضافه شده بود... دستی به شالم کشیدم و با

گنگی لب زدم:

-ب، بله؛ حتما. بفرمایین؟

دستش بالا آمد و روی ته ریشش نشست و بعد از کششی کوتاه پایین آمد. انگار که برای گفتن حرفش کمی تردید داشت و شاید هم همیشه همینگونه بود. به صورت ناگهانی خیره در چشمانم شد و گفت:

-این جا نه؛ اگر می شه لطف کنید بیاید حیاط. منتظرم من.

سری تکان دادم و او بدون بستن در اتاق خارج شد. انگار زمان زیادی سپری شده بود و خبری از پارسا نبود... یک آن هراس از سخن گفتن پارسا با علی در دلم نشست.

کنجکاوی جانم را در خودش کشانده بود و از سوی دیگر ترس، قدرت حرکت را از من ربوده بود. خواستم چادر افتاده ام را بردارم اما اندکی بعد پشیمان شدم. مگر خودش اجازه نداده بود که چادر سر نکنم؟ پس نیازی نبود... مگر نه؟

از اتاق خارج شدم. خبری از حاج رضا و فرشته نبود... در باز
 حیاط نشان از حضور علی، در آنجا می‌داد. از در خارج شدم
 که او را درست مقابلم و نشسته روی پله ورودی خانه دیدم.
 سرش را به سمت بالا آورد، با دست به کمی دور تر از
 خودش اشاره کرد و گفت:

-لطفا بشین.

چیزی در سینه ام شروع به تپیدن کرد. اولین باری بود مرا
 جمع نمی‌بست و من عجیب هم استرس گرفته بودم و هم
 خوشم آمده بود. در خانه شان به علت قدیمی بودن چیزی از
 در یک حیاط کم نداشت و در نتیجه پله طویل تری را دارا
 بود.

به آرامی از کنارش عبور کردم و گوشه ترین قسمت پله را
 به خود اختصاص دادم. به خاطر جثه ریزم همان لبه ی پله
 جای گرفتم. بی آن که نگاهش کنم به صدای زیبایش گوش
 سپردم:

-نمی دونم شما می دونی چی می خوام بگم، اما شاید براتون
 قابل حدس باشه. اول از همه به من بگین شما رو کسی
 مجبور به ازدواج با من نکرده که؟
 برای اولین بار بود که لب به دوروغ گشودم... اولین باری
 بود که با میل باطنی خود حقیقتی خیالی تحویل شخصی
 می دادم. نمیدانم از ترسم بود یا خودم میخواستم اینطور باشد
 که کلمات به خوبی در ذهنم جفت شدند.

رویای بازگشت به آن خانه کذایی برایم به جهنمی مانند بود
 پس با فرو دادن آب دهانم گفتم:

-منظورتون رو نفهمیدم... اگر راضی نبودم الان مقابل شما
 نشسته بودم؟!!

دستش را به حالت تکاندن به شلوارش کشید و ادامه داد:

-با من چی؟ مشکل ندارید؟ یعنی... یعنی شما...

انگار کلام را از یاد برده بود اما مقصودش مشخص بود... به
 چشم هایش نگاه کردم.

جذابیت چهره اش انکارنا پذیر بود و پیش از هر چیز
 گیرایی صدایش باعث میشد دست پاچه شوم. دروغ که
 نداشتم به خود بگویم اما اگر او یک طلبه نبود، به حتم

میتوانست بهترین شخص برای من، جهت ازدواج باشد اما آن امامه... پیش قدم شدم و دوروغی دیگر نثارش کردم:

-نه، از ازدواج با شما مشکلی ندارم.

خدا می دانست چندی نفرت پشت کلمات آدا شده ام نشسته بود. شک آن که نکند پارسا حرفی به او گفته بود، همچون موریانه ای از درون می خوردم.

بی اختیار گوشه ناخونم را طبق عادت همیشگی از سر استرس به بازی گرفتم و شروع به کندن پوست های اضافه دروش کردم. کمی جمع تر شدم که گفت:

-می دونم این ها صحبت های قبل از ازدواجه اما خب... شما با سر کردن چادر مشکل داری؟

لحظه ای از سوال واضحش جا خوردم! نکند رفتار سوئی از من دیده بود که ابتدا پوشیدن چادر در خانه را، آزاد کرده و حال چنین سوالی می پرسید؟ حتما فهمیده بود... فهمیده بود از آن چادر نفرت داشتم اما چگونه میشد؟

نمی دانستم آنشب چه شبی بود. نمی دانستم علی مرا چه فرض کرده بود اما احترامی که برایم قائل شده بود، دل کوچکم را تحت تأثیر قرار داده و می خواست سفره اش را برایش باز کند.

نگاهی به مرد بودنش نداشتم، توجهی نداشتم قرار است شوهرم باشد اما اولین باری بود از من، برای انجام کاری نظر خواهی می شد و این هاله باریک اشک بود که در چشمانم حلقه زد.

انگار که کسی یافته بودم تا بار غم را به دوشش بریزم تا
رهایم کند، دلم زبانم شد و سادگی ام به حرف آمد:

- چیزی دیدین از من؟ کار خطایی کردم؟ اگه اینطوره...

شاید چون من... من... واقعا اون چادر رو نمی‌خوام. من خودم
اون رو سرم نکردم. من...

بغض بزرگ شده در گلویم موجب سکوت‌م شد. آرام سر
چرخاندم و به اوایی که خیره خیره حرکاتم را زیر نظر داشت
چشم دوختم.

مدام چیزی درونم فریاد می‌زد الان است که صدایش همانند
پدر بالا رود و دستانش شلاق وار بر گونه ام بنشید؛ اما

پاسخی که از میان لبانش خارج شد آرامشی غریبه را به
 درونم سرازیر کرد:

-خیلی خب... بعد از ازدواج مختاری برای چادر سر کردن
 اما...

هنوز جمله اش را هلاجی نکرده بودم و گوش هایم برای
 شنیدن آن اما کمی تیز شد. قطره اشکی بی اجازه روی گونه
 ام غلطید. قطره اشکی که علاوه بر بار خاطرات، تمام ترسم
 نسبت به علی را همراه خود چکاند. سرم را بالا گرفتم تا
 اشکم بند بیاید و در همین حین علی جمله اش را کامل
 کرد:

-اما ازتون حجاب کامل رو می خوام.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم که قطره ای دیگر چکاید.
 فوراً رویم را از او گرفتم و با آستین، بر صورتم کشیدم.
 نمیدانم چه حسی بود اما دلم نمیخواست ضعفم را او ببیند یا
 در خاطرش موجودی ضعیف جلوه کنم که اشکش دم
 مشکش بود، چند نفس عمیق کشیدم که گفت:

-ناراحت شدین؟ چیز بدی گفتم؟

خنده ای مزهک روی لبانم نشست. خنده ای که از بابت
 راحت شدن خیالم بود. خیالی که فکر میکردم پارسا همه
 چیز را کف دست علی گذاشته است. با همان چشمان گریان
 و لبان خندن سرم را چند بار تکان دادم و به تندی گفتم:

-نه، نه، اصلاً.

نمی‌دانم اشک شوق و خنده دیوانگی بود یا اشک بیچارگی و
 خنده زهر آگین؟ دستم را باری دیگر بر اشک های سمج
 چشمانم کشیدم. انگار که اجزای صورتم با من لج کرده و
 قصد داشتند دیوانه جلوه ام دهند. رویم را باز هم از علی
 پوشاندم که گفت:

-چرا گریه می کنید پس؟

هم از توجه اش هول شده بودم و هم نمیخواستم علت اصلی
 گریه ام را بداند. اصلاً فکرش را که میکردم جز بیچارگی
 مگر پاسخ دیگری داشت؟

شده بودم آن کودک آدم ندیده ای که در مقابل یک آدم
 تمام احساساتش بیرون میریزد و نمیتواند جلوی زبانش را

بگیرد. در آن لحظه مسخره ترین جواب دنیا را به او تحویل

دادم:

-گرد و خاک یه لحظه... یه لحظه رفت توی چشم.

با درماندگی سعی در جمع کردن آن لبخند بی جا شدم اما مگر رویش کم می شد؟ این بار با قوای بیشتر آستینم را بر چشمم کشیدم که با گرفتن ناگهانی دستم، موجب توقفم شد

و گفت:

-این جوری نکنید بدتر تحریک می شه ...

آب دهانم را از سر شرم فرو دادم و نگاهی به دستش که از روی آستین دستم را گرفته بود انداختم. در حقیقت نمیدانستم چه واکنشی نشان دهم، پشش میزدم یا چون محرم بود

موردی نداشت؟ در چشمانم کاسه چه کنم چه کنم دست گرفته بودم که خودش دستم را روی پایم گذاشت و با نزدیک شدن ناگهانی اش گفت:

-اجازه بدین من نگاه کنم.

قلبم همانند یک گنجشک به سینه میکوبید و هر لحظه میترسیدم صدایش به گوش علی برسد. مسخره به نظر می آمد اما دوست نداشتم در خیالش مرا آدمی ندیده تصور کند که با نزدیکی لحظه ای اش قلبش داشت خودش را به در و دیوار میکوبید. چند ثانیه ای با گنگی و مبهوت به چهره اش از نمای نزدیک نگاه کردم و پس از آن با فکر به لو رفتن دروغ مسخره ام، رویم را بالا کردم و با فرو دادن براق انباشته شده دهانم، گفتم:

-نه، نه، او مد بیرون.

ضایه بود دروغ میگفتم اما قصد نداشتم از رو بروم و آرام باری دیگر روی چشمم کشیدم. فضای سنگینی در نظرم می آمد. نه به آنکه کل روز نگاهش را به زمین میدوخت و نه به حال که تا دو دقیقه تنها شده بودم نزدیکم میشد! نمیدانستم اسم حرکتش را نزدیکی میشد گذاشت یا انسان دوستی جهت کمک اما هرچه که بود، برای من دنیا ندیده پر تنش و استرس زا بود. علاوه بر آن گرم هم شده بود! انگار بالاخره چشمانم دست از آبرو ریزی کشیده و سکوت اختیار کردند. با لبخندی که بعد از تلاش های مضاف کم رنگ شده بود روی به سمتش چرخاندم. و گفتم:

-خوب شد.

دستی بر ته ریش هایش کشید. و انگار که به زور داشت
خنده اش را متوقف میکرد، لبخندش را با کشیدن مجدد

دست بر ته ریش هایش پنهان کرد و گفت:

-خدا روشکر... چی می گفتیم؟

خطاب سوالش من بودم؟ او داشت سخن می گفت، یعنی به
این زودی از خاطر برده بود؟ نگاهش داشت طولانی میشد
که به سختی بحث را به خاطر آوردم. مکث بیشتر را جایز

ندیدم و سریع گفتم:

-حجابم...

بعد از گفتن آن کلمه با صدایی مغموم من، دستی به پایش کشید و با تکان دادن سرش، صدای دلنشینش باری دیگر فضا را به دست گرفت:

-خب... خب می‌مونه ازدواج!

آب دهانم را فرو دادم. نمی‌دانم چرا با آمدن لفظ "ازدواج" عرقی سرد به بدنم نشست.

باری دیگر بنواغم را قورت داده و به اوایی که مرا می‌نگریست، چشم دادم او نیز نگاهم کرد و با قلاب کردن دست هایش ادامه داد:

-به خواسته خانواده هامون دوهفته دیگه انجام می‌شه اما...
اما می‌فهمم نه شما آمادگی عروس شدن رو داشتید و نه من

اماده ازدواج. ولی خب؛ کارهای خدا حتما یه حکمتی توش هست و منم راضی به رضای اونم.

انگار که حرف کم آورده بود گویا مکثی کرد و نفسی تازه کرد. من نیز بازی انگستانم را از سر گرفته بودم و سخت به جانکندن پوست روی گوشتم داشتم.

دست خودم نبود اما آنقدر مرا از پسرها ترسانده بودند که خجالت باعث میشد نتوانم حرفی بزنم. باز هم علی برای شکستن سکوت پیش قدم شد:

- شما سوالی از من ندارید؟

آنقدر در بهت بودم که حرف هایش را حداقل دوبار، در
خاطرم حلاجی می کردم. گوشه انگشتم که جای زخم صبح
خشک شده بود را کندم و پاسخ دادم:

-من فقط از وضعیت تحصیلم...

ادامه سوالم را به امید فهمیدن او، بلعیدم. دستی دیگر به
صورتش کشید. یک پایش را روی دیگری انداخت متفکر
سوالم را با سوالی دیگر پاسخ داد:

-چه رشته ای می خونی؟

دومین باری بود که جمع را از خطابم خط می زد. شاید
فراموشش می شد شاید هم داشت زمینه آشنایی را فراهم
می کرد. آنقدرها هم که پدر توصیف کرده بود مردها

خطرناک و ترسناک نبودند... حداقلش علی‌انطور دیده

نمیشد؛ نگاهش کردم و آرام گفتم:

-تجربی. سال دیگه کنکور داشتم...

با همان چهره متفکر زبانی به لب کشید و پاسخم را همانند

تمام سخنانش، با حرفی حیرت‌انگیز داد:

-خودت دوست داری ادامه بدی؟ یعنی... برای آینده

تحصیلی برنامه خاصی چیده بودی؟

برای پاسخگویی کمی دستپاچه شده بودم. گویا تا به حال

پاسخی به این چنین سوالات نداده بودم و حال در تکاپوی

یافتن پاسخی در خور احترامش بودم. دست از کندن پوست

انگشتم برداشتم و لبم را با زبان تر کردم. با تردید نگاهش
کردم و گفتم:

-خب... خب من می خواستم پزشکی بخونم... ولی فکر نکنم
بتونم ادامه بدم.

بعد از اتمام سخنم ملتمس به او چشم دوختم. بر خلاف
تصورم از جایش بلند شد. متقابلهش از جای برخوادم و
متعجب چشم به حرکاتش دوختم. درحالی که در خانه را باز
میکرد گفت:

-انشال.. که خدا بزرگه برای سال بعد. امسال رو تا اینجا
خوندین ادامه بدید درست نیست تکلیف آینده رو از الان
مشخص کنیم.

دستگیره در را کشید و خطاب به من که یک لنگ در هوا
نمیدانستم چه باید بکنم ادامه داد:

-دیر موقع شد ادامه صحبت ها بمونه برای بعد... صبح باید
بیدار شیم، شبتون خوش.

با اتمام سخنش بی هیچ معطلی برا شنیدن پاسخ من، به داخل
گام نهاد و در را برای ورود من باز گذاشت. این پسر هم
یک چیزیش میشد ها... رفتن ناگهانی اش دیگر چه صیغه
ای بود؟ شانه ای بالا انداختم و وارد شدم.

گفته بود امسال را ادامه دهم اما... سری تکان دادم تا افکار
پوچ از سرم سقوط کنند. آرام به سمت اتاق فرشته رفتم و
خود را به داخل پرتاب کردم. با دیدن فرشته به خواب رفته

نفسی کشیدم. با وجود صحبت با علی باز هم سوالات بی

جواب بسیاری، در سرم جولان می داد.

درون تخت خواب آن قدر به مکالمه ام با علی فکر و پهلو به

پهلو شدم که صدای اذان دست خاطر ام را از عمق فکر ها

گرفت و بیرون کشید.

پتو را از خود کنار زده و بلند شدم. تکان خوردن های

فرشته هم ناشی از بیدار شدنش بود.

همانند همیشه نماز را بی فکر به محتوایش اقامه کردم و بعد

از خوردن صبحانه و راهی شدن حاج رضا، فرشته همانند

دیروز امر حاضر شدنم را صادر کرد.

باز هم یک حاضر شدن تکراری که در بند آن چادر سیاه خفته می‌شد... فرشته باز هم مقصد را آن محله کذایی تأیین کرد. قرار بود بعد از چند روز چشم در چشم خانواده ام بدوزم و این مورد، سبب استرسم می‌شد.

باز هم گوشه ناخونم را اسبابی دانسته و با آن بازی می‌کردم. بالا و پایین شدن تاکسی زرد رنگ چیزی را در دلم فرو می‌ریخت و بنا می‌کرد.

با توقف ماشین بدون انتظار برای دستور فرشته خودم از ماشین پیاده شدم.

چادرم را در دستانم جمع کرده و زنگ خانه را فشردم. صدای قدم‌های آشنای مادر قلبم را به جنب و جوش واداشت. در باز شد و آن چشمان سبز آشنا، چشمانم شکار

کرد. به آنی نکشید که تعجب چشمانش را در خود غرق کرد. سرکی کشید و تا کسی که فرشته درونش نشسته بود راه، از نظر گذراند.

اعتماد به نفسی که در این سه روز، در خانه علی یافته بودم بر وجودم قالب شد و او را خطاب صحبت قرار داد:

-سلام مامان. با فرشته جون اومدیم دنبالت برای کارهای

عروسی...

صدایی آشنا کلامم را گستت و نگاهم را به سمت صدا سوق داد. مادر سمانه بود؟ درست می‌دیدم؟ در خانه ما چه می‌کرد؟ چادر مچاله شده در آغوشش نشان از رفتنش

می داد. انگار تازه مرا دیده بود که کلام خداحافظی را

گست و صدای پرشورش را نثار ساخت :

-عه آفتاب؟ خوبی عزیزم؟ کارها خوب پیش میره؟

دور از ادب بود اگر جوابش را نمی دادم. علی رغم میل باطنی

ام شروع به سخنگویی با او کردم :

-سلام، خوب هستین؟ به لطف خدا منم خوبم ...

خنده ای کوتاه سر داد و دستی به شانه مادر که زیر چادری

رنگی بود کشید. چشم هایش را ریز کرد و خطاب به مادر

گفت :

-سمیه، من برم دخترم توی خونه تنهاست .

مادر دستی روی دستش گذاشت و با صدای گرمی که من
در آرزویش بودم، لب زد:

-در پناه خدا. انشا... که خیره و اونم مثل آفتاب ما

خوشبخت می‌شه .

انگار از یاد برده بودند منی هم مقابل در، منتظر خاتمه
صحبت آنهاست. با پایم به چهارچوب کهنه‌ی در خانه
مان که آهن هایش دیگر زنگ زده بود با پا ضربه‌ای به
نشان سر رفتن حوصله زدم و مادر سمانه، ملوک خانم
گفت:

-انشا... هر چی خدا طلب کنه همون می‌شه .

مادر سمانه از چهار چوپ در خارج شد و از پله کوتاه جلوی خانه پایین آمد. سرش را به سمت بازگرداند و گفت:

-خدانگهدار دخترم.

لبخندی بل اجبار به لب نشاندم و "خداحافظی" کوتاه لب زدم. با راه گرفتنش به سمت خانه خود، نگاهم را به مادر انداختم.

نمی‌دانم چرا اما حال که در خانه شان نبودم احساس قدرتی مرا در چاه خود غرق کرده بود. با بیخیالی نسبت به کنجکاوی اش لب زدم:

-با فرشته جون توی ماشین منتظریم تا آماده بشی.

اخم هایش را درهم کشید و بدون جلب توجه از زیر چادر، دست به بازویم انداخت. چشم هایم را از بابت دردی که در دستم پیچیده بود بستم که گفت:

-بیا داخل!

مرا به دنبال خود داخل کشید و در را همان گونه نمیه باز رها کرد. از خجالت آنکه نکند فرشته مرا در آن وضع دیده باشد برای رهایی از دستش تکانی به خودم دادم. با قدم نهادن در آن خانه باری دیگر حس ترس بر وجودم ساطع شد و رنگ از رخسارم پر کشید. با صدای آرامی گفتم:

-ولم کن مامان، فرشته جون بیرون منتظره...

با آمدن صدای آشنای دیگر کلام را ول کرده و چشم به سمت آن گرداندم. محمد بود که با کنکاش مرا از بر می گذراند:

-چی شده؟ چرا اومدی؟

سوالش همانند پتکی در سرم کوبید. چرا آمده بودم؟ مگر این جا خانه ام نبود؟! مادر دستم را رها کرد و با صدای تندی پاسخ داد:

-همین جا صبر کن تا پیام.

به سمت اتاقش رفت ها غر غر های زیر لبی اش همچنان به گوش می رسید:

-دختره ی پخمه یه خرید کردن بلد نیست پا شده اوامده

دنبال من ...

اگر به من بود که صد سال دلم نمیخواست با او به خرید
 عروسی بروم... لحظه ای از تفکر بی رحمانه ام لب گزیدم اما
 خب... هر چقدر هم که من سعی در دوست داشتنش میکردم
 مگر او از نیش زبانش کم میکرد؟ باز هم محمد مرا خطابش
 قرار داد:

-یه سلام قبلا توی دهنت بود!

این چند روز احساس ارزشی که در خانه علی گرفته بودم،
 عللخصوص دیشب؛ موجب می شد نیش زبانش در مقابل محمد
 به حرکت در آید:

-قبلا دختر این خونه بودم توام برادرم بودی. الان نه من

هستم نه تو.

متحیر دستی به ریشش کشید و سرش را زیر انداخت. بدون گفتن کلامی دیگر پشتم را به او کردم و به دیوار تکیه دادم. او نیز که دید با من حرفی جز بحث عایدش نمیشود، رویش را کج کرد و به اتاقش رفت. مادر درحالی که چادرش را روی سر تنظیم میکرد از اتاق خارج شد اما غر غر هایش همچنان ادامه داشت:

-دختر ملوک صد تا خاستگار داره اونوقت ما باید به

فرشته دختر بدیم... خدایا کرم تو شکر!

متعجب از سخنش چشمانم گرد شد. از لحن طلبکارانه اش
 قلبم به ستوه آمد. مگر من با میل خود به علی بله گفته بودم؟
 مگر خودش نبود که مرا اجبار به لبه گفتن به آن
 خواستگاری مضهک کرد؟ حال داشت برای من دم از بدی
 آنها مید؟ الحق که به قول خودش کرم خدا را شکر که این
 چنین حافظه اش دچار اختلال شده بود!

گذر آن روز به یکی از زجر آور ترین روز هایم بدل شده
 بود. سالن آرایش رزور شده، خرید کارت دعوت و دعوای
 لفظی مادر و فرشته جون برای طرح کارت... و منی که
 همانند همیشه همچون موجودی اضافه به گوشه ای رانده شده
 بودم و حق نظر دادن برای عروسی خویش را نداشتم.

انگار دیگر داشت باور می‌شد. در حقیقت بایدم باور می‌شد...
 گویا این اجبار آنان نیز بر من، پیروز شده بود. تنها دلخوشی
 که از این وصلت نصیبم می‌شد، رهایی از آن چادر کذایی
 بود... چیزی که با دیدن علی آن را محال دانسته بودم اما او با
 منطقی عجیب که نمیدانم از چه چیز نشأت می‌گرفت، مرا در
 سر کردن چادر آزاد گذاشت.

بعد از اتمام کار هایشان مادر را به خانه رساندیم و خودمان
 نیز به خانه فرشته بازگشتیم. همانند دیروز خستگی شدید و
 گرمایی طاقت فرسا مرا در آن لباس‌های کلفت، در بر
 گرفته بود.

امروز خبری از سفره چیده شده و علی نبود... انگار مزه
 طعامش به مزاجم خوش آمده بود که انتظارش را داشتم.

بعد از تعویض لباس هایم ساعت را نگاهی کردم. دو بعد از ظهر، برایم سوال بود که چرا علی خانه نیامده بود؟ مگر شغلی داشت یا به کاری مشغول بود؟ ما کارانی سریع فرشته واقعا مزه لذیذی داشت و یک خواب...

لحظه ای در نظرم آمد تنها کارم در این چند روز خوردن و خوابیدن شده...

از خودمم شرم کردم و لب گزیدم اما با حرف فرشته چاره ای برایم نماند:

-برو اگر میخوای استحرات کن بعد از ظهر با علی باید بری

جایی!

-من؟ کجا؟

چشم غره ای کلافه نثارم کرد و همان گونه که با کنترل

سیاه رنگ، ور می رفت پاسخ داد:

-شخص دیگه ای این جا هست؟ نمی دونم حالا خودش میاد

بهت می گه.

احساس کردم تنها می خواهد مرا از سرش باز کند. بی حرف

دیگری در اتاق رفتم و روی آن تخت سفید رنگ، هزاران

بار به فکر جایی که قرار بود با علی بروم، پهلو به پهلو شدم.

اما کمی دلخوری از آنکه فرشته میدانست قرار است با علی

بیرون روم و خود نمیدانستم در دلم نشست.

به هر حال تصمیم گیرنده آنکه با او بیرون بروم یا خیر، من

بودم نه مادرش!

شب را نخوابیده بودم پس خستگی بالاخره بر افکارم پیروز
خواب خود را در میدان فکرم به جولان گذاشت.

با صدای خفیف باز شدن در، خواب سبکم پرید و لای یکی
از چشمانم را باز کردم. با دیدن قامت علی خواستم چشم
ببندم اما یادم آمد پتو را روی خود نکشیدم... آهسته و بی
مقدمه در جایم نشستم.

متوجه بیداری ام شد و سر به زیر افکند. این بار با وجود
افکار بسیار برای سلام پیش قدم شدم:

-سلام.

سرش را کمی بالا تر گرفت و زیر چشمی نگاهم کرد:

-سلام. خوبی؟

بی حوصله از صحبت های کلیشه ای می خواستم هر چه زود تر موضوع "جایی رفتن" را پیش بکشد.

انگار او نیز حوصله مقدمه چینی را نداشت. بعد از احوال پرسی کوتاه بالاخره صحبتش را پیش کشید و من چشمانم گوش شد، خیره به دهان او برای شنیدن:

-آفتاب خانم دیشب راجع به مدرستون صحبت کردیم. اگر قصد ادامه دادن دارید درست نیست اختلاف بینش بیوفته. لطفا حاضر شید بریم از خونتون کتاب ها و وسایل مدرستون رو برداریم.

ذوق به عقم قالب شد و چنان با سرعت از روی تخت
 برخوامتم که شال پیچیده شده ام روی شانه ام سقوط کرد.
 حیرت زده پرسیدم:

-جدی میگین؟

دستی به سرش کشید و قدمی به عقب برداشت.

-من منتظرتونم.

با لبخند سری تکان دادم و تازه متوجه سبکی سرم شدم. با
 رفتنش فوراً شالم را به سر کشیدم و صورتم غرق هجوم
 سرخی و داغی خون شد. چقدر حواس پرت بودم که نبود
 شالم را حس نکرده و مدام فکر میکردم چرا علی نگاهم

نمیکنند؟ یک پایم را از تخت پایین داشته و پس از کشیدن خمیازه ای نچندان طولانی، چنی به موهای شلخته ام زدم. شادی قالب وجودم شد و برای حاضر شدن پیش قدم شدم. با سرعت رعد رخت بیرون را به تن کشیدم و بی نگاه به خود، از اتاق خارج شدم. فرشته همانگونه که از آشپز خانه خارج می شد چشم غره ای مهمانم کرد و لب زد:

-پسرم توی ماشین منتظرته!

از حرص کلامش کاسه دلم نقاشی تیرگی به خود پوشاند... سری تکان دادم و با خداحافظی کوتاهی خانه را ترک کردم.

به محظ ورود به پرایدش بوی عطر گل محمدی مشامم را نوازش کرد. چادرم را در بغلم جمع کرده و چشم به رو به رو دوختم. سعی می کردم با فکر نکردن به آن که، او موهایم را دیده بود بر شرمم غلبه کنم. تا حدودی نیز موفق بودم گویا کل مسیرمان تا خانه را به سکوت سپرده بودیم .

غروب آهسته خورشید، موجب دلگیری فضا می شد. به محظ رسیدن نگاهش را به سمت چرخاند و با تر کردن لب هایش گفت:

-نیازی هست من پیام یا خودتون میارید؟

دست گیره در را پایین کشیدم. به نظر میرسید دوست نداشت با خانواده ام رو در رو شود. درست بود خود نیز دل

خوشی از آنها ندارم اما همانطور که من بر مادرِ زبان تلخش احترام می‌گذاشتم، انتظار داشتم او نیز پا به پایم پیش بیاید. یک آن به خودم آمدم و برای افکار بیهوده ای که امروز موجب دلگرمی ام از او شده بود خود را سرزنش کردم... انگار که فراموش کرده بودم به گفته خودش، هیچ کدام به ریاضیت به عقد هم ننشسته بودیم و به حتم من نقش برتری در نارضایتی داشتم اما... گلویم را صاف کردم و گفتم:

-خودم میارم، مرسی.

چیزی نگفت و من برای دومین بار آن درِ کهنه ی آشنا را کوبیدم. اندکی سپری شد که در خانه را مادر گشود. متعجب از دیدن دوباره من لب زد:

-آفتاب؟ چی می‌خوای؟

از سردی کلامش ذره‌ای غمگین نشدم گویا حضور علی در آن ماشین، پشت سرم، کمی تسلی خاطر برایم شده بود. با فکر ارزشی که برایم قاعل شده و من را برای جمع کردن وسایلم راهی کرده، بدون دادن پاسخی به مادر وارد خانه شدم. او نیز بی‌اعتنا به علی دنبال من راه گرفت و در را بست. داشتم سمت اتاق میرفتم که با کشیدن بازو ام گفت:

-با توام! کجا داری میری؟

فورا خود را به داخل اتاق رساندم و پاسخش را دادم:

-مگه نمی‌بینی؟ دارم وسایلم رو بر می‌دارم.

جفت ابرو هایش از کلام و لحنم بالا پرید. از جسارتم
خوشش آمده یا تعجب کرده بود مشخص نمیشد. دستش را
در هوا تکان داد و با صدای جیغش گفت:

-یواش یواش! چه خبرته! چه وسایلی؟ این چه طرز

برخورده!

نیم نگاه دیگری مهمان چشمانش کردم و همانطور که کوله
ام را پر از کتاب هایم می کردم جوابش را دادم:

-خانواده شوهرم...

لحظه ای مکث کردم و چشمانم را روی هم فشردم. چه ساده
آن کلمه غریبه را به زبان آورده بودم... شوهر... برای منی
که خود را به آب و آتش زده بودم تا قبولش نکنم، باور

ناگهانی اش سخت بود. جمله را کامل نشده اصلاح کردم و
گفتم:

- با آقا علی اومدیم دنبال وسایلم. گفتن می تونم درس

بخونم.

مادر متحیر اتاق را ترک کرد و من در سکوت تمام وسایل
هر چند کهنه ام را جمع و جور کردم. ترک خانه و
بازگشت به خانه حاج رضا، در سکوتی محظ سپری شد که
انگار قصد کر کردن گوش فریاد را داشت. اولین شبی بود
که با لبخندی بر لب شب را به صبح می رساندم.

همانند همیشه روی تخت فرشته چمپاته زده بودم که در اتاق
کوبیده شد. ساعت تازه نه بود و من آنشب هوس کرده بودم

مدت بیشتری را در رخت خواب پهلو به پهلو شوم. با نشستن

اجباری روی تخت، خطاب به شخص پشت در لب زدم:

-بفرمایید.

در باز شد و با هویدا شدن قامت بلند علی، کمی دست و پایم

را جمع و جور کردم. از میان در داخل آمد و با نگاه به

ساعت دیواری سفید دکور فرشته، لب زد:

-این ساعت میخوابی؟

انگار دیگر عادت کرده بود مرا بدون جمع صدا کند اما

ترک آن عادت چقدر برای من دشوار می آمد... من نیز

پیرو از او ساعت را نگاه کردم و بی میل لب زدم:

-نه... فقط دراز کشیده بودم.

انگار که منتظر باشد نه را از دهان من کِش برود، معطل

نکرد و در حالی که قدم دیگری پیش می آمد گفت:

-اگه خوابت نیاد پس میتونی چند قدم من رو همراهی

کنی؟

متعجب نگاهش کردم. چند قدم او را در کجا همراهی

میکردم؟ حرفش واضح نبود و من انگار گنگی ام را به چهره

آورده بودم که بی معطلی گفت:

-بعضی از شب ها برای پیاده روی بیرون میرم. پشت خونه

یه جاده خلوت هست معمولا برای پیاده روی ازش استفاده

میشه. گفتم حوصلت شاید این چند روز سر رفته باشه

بنخوای همراهیم کنی. اگه هم خسته ای که ...

خروج از خانه و هوای آزاد به یقین بهتر از پهلو به پهلو شدن در تخت فرشته بود پس پیشنهادش را روی هوا زدم و قلب از کامل کردن جمله اش گفتم:

- پنج دقیقه ای حاضر میشم.

در جواب چیزی نگفت و با تکان دادن سرش از تاق خارج شد. به سرعت از تخت پایین جستم و به سمت ساک لباسی ام که همچنان جایش در گوشه اتاق بود شتافتم. وسواسی برای لباس پوشیدن به خرج ندادم گویا قرار بود چادر بر تنم بشنید. گفته بود بعد از ازدواج میتوانم چادر سر نکنم پس به احترام حرفش، حال که پیش از ازدواج بودیم سعی میکردم آن چادر را یک جوری تحمل کنم و با سیاهی اش کنار بیایم.

آماده از اتاقخارج شدم که علی را درحال پوشیدن کفش هایش دیدم. جالب بود که برای پیاده روی لباس روحانیت نپوشیده بود و با پیراهن شلوار ساده ای، موهایش را به سمت بالا حالت داده و با یک پسر عادی تفاوتی نداشت.. سایه ام را که دید سرش را بالا آورد و با کنکاش سر تا پایم گفت:

-برای پیاده روی میریم. اگه چادر اذیت میکنه میتونی در بیاری.

بی اختیار لبم به لبخندی کش آمد و در دل خود را برای جنبه ی پایینم سرزنش کردم.

یک توجه جزئی اش آنچنان قلبم را به تب و تاب انداخته بود که نیش کلام فرشته هم باعث نشد لبخندم از لب پاک شود:

-نه مامان سرده بیرون بذار سرش باشه. زود هم برگردید
سرما نخورید.

علی لبخندش را از لب پاک کرد و با نگاه به من، سری به نشان تایید برای مادرش تکان داد و گفت:

-بیرون منتظرم.

سریع کفش هایم را پا کردم و با گرفتن خداحافظی سرسری از فرشته از خانه خارج شدم.

حالت گرفته ی چهره اش نشان میداد از آنکه علی مرا همراه خود کرده بود خوشش نیامده اما مهم آن بود که با گذاشتن پایم در حباط، عطر گل های باغچه کیفم را کوک کرد. در نیمه باز حباط نشان میداد که علی منتظر من ایستاده است و من بدون اتلاف وقت خود را به او رساندم.

سرش را برای دیدن من بالا آورد و با کشیدن دستش به مسیر پیش رو مرا دعوت به همقدمی کرد. چند قدم پیش رفته بودیم که سکوت حاکم بر فضا به نظرم سنگین می آمد و دلم میخواست بحثی را پیش بکشد.

دنبال حرف در سرم میگشتم که علی سکوت را شکست و کار مرا راحت کرد:

-از چیزی ناراحتی؟

متعجب نگاهش کردم و با صدای آرام و پر از ابهامی

پرسیدم:

-من؟!!

سرش را بالا آورد و با شکار ناگهانی نگاهم گفت:

-از وقتی بیرون اومدیم اخم کردی و با دستت چادرت رو

فشار میدی.

یکه خورده به دستم که دور چادر حلقه شده بود نگاه کردم.

از خجالت بودن با او بود یا ترسی که از بیرون آمدن شبانه

از خانه داشتم بود یا هر چه که بود سبب شده حتی متوجه

نشوم داشتم چادر را میفشردم. از ریزینی اش با گنگی لبخند

خجولی زدم و برای جمع کردن کار به نظر اشتباهم گفتم:

-نه از چی ناراحت باشم...

-از من خجالت میکشی؟

از سوال بی پرده و بی مقدمه اش لحظه ای ایستادم و با فرو

دادن آب دهانم باز هم همراهش شدم. آخر چه سوالی بود

که میپرسید؟ نمیدانستم چه پاسخ دهم. نگاهش کردم که با

کنکاش مرا میپایید دهانم را برای گفتن حرفی باز کردم اما

جز صدایی نامفهوم کلامی نیافتم:

-مم... من...

انگار که فهمید بدجور مرا دستپاچه کرده است گویا دست
 هایش را در جیب زد و با نگاه به ادامه مسیر پیش رو که
 داشت به یک جاده خلوت میرسید گفت:

-اولین دختری هستی که باهاش همقدم شدم. به نظر برای
 توهم اینطوره... مسیر جاده یکم طولانیه اگه سوالی از من
 داری بپرس.

کلا فعل جمع را کنار گذاشته بود اما من همچنان خجالت
 میکشیدم او را مفرد خطاب کنم. با گفتن آنکه اولین دختر
 برای او بودم، بی اختیار پارسا در خاطر نقش بست...
 اگر پارسا را نادیده می‌گرفتم، علی نیز برای من اولین بود
 اما... اما ترس‌هایی که از بچگی در سرم کرده بودند، با

وجود آنکه علی یک طلبه بود که تنها شدن با او در یک جاده خلوت به هراس افتاده بودم و آن را حالی میفهمیدم که قدم به قدم داشتیم به آنجا نزدیک میشدیم.

گفته بود از او سوال بپرسم اما سوالی به ذهنم نمی آمد پس مبتدی ترین سوال ممکن را از او پرسیدم:

- شما چند سالتونه؟

تک خنده ای سر داد و خنده هایش در فضای خلوت خیابان پخش شد. دستی به موهای لختش کشید و با لحن شوخی سوال مرا پاسخ داد:

- پیرمرد شدم من سنم رو نمیگم. به نظر خودت چند سالمه؟

تجربه این چنین نزدیکی های لفظی را نداشتم و قلب بیجنبه
و آدم ندیده ام داشت از شدت کوبش می ایستاد. دست هایم
یخ زده بود و شاید تمام آنها به علت کمبود اعتماد به نفس
بود...

بچگانه به نظر می رسید اما خود را بسیار پایین تر از او
میدیدم و هرباری که نگاهم میکرد، میترسیدم نکند به دنبال
عیبی در ظاهرم باشد. بی آنکه نگاهش کنم با گاز گرفتن لبم
خیلی آرام گفتم:

-نمیدونم...

کمی سرعت قدم هایش را آهسته کرد و با در آوردن دستش از جیب شلوار مشکی رنگش، به ته ریش هایش دستش کشید و گفت:

-بیست و هفت سالمه.

این را که گفت بی اختیار نگاه پر تعجبم را به او دوختم. داشت شخی میکرد دیگر؟ ده سال اختلاف! مگر الکی بود؟ حتما داشت مرا دست می انداخت یا به عمد سنش را بالا گفته بود که من بگویم به ظاهرش نمیخورد...

واقعا هم نمیخورد؛ البته که من معاشرت آنچنانی با مرد جماعت نداشتم که میتوانستم سن را از ظاهر تشخیص دهم.

تعجب را که از چشمانم خواند، لبش به لبخندی کوتاه کش
آمد و با نگاه به ادامه مسیر گفت:

-دلیل اصلی که گفتم این ازدواج به خواست من نبوده
همینه. شاید در آینده انتخاب های بهتری از من برای تو
بود.

داشت چه میگفت... واقعا بیست و هفت سالش بود! در
مقابل او واقعا بچه به نظر میرسیدم و آن حرف های
مودبانه... حتما نشانه ای از پختگی اش بود یا شاید آنچنان
ناشیانه و بچگانه در مقابلش عمل کرده بودم که به راحتی
فهمیده بود از چادر بیزارم.

بی ادبانه به نظر میرسید اگر همچنان سکوت میکردم اما
 آنچنان از دانستن سنش متعجب بودم که حرفی برای گفتن
 پیدا نمیکردم. پیش از آن فکر میکردم از او پایین ترم و
 حال خود را در مقابل او یک بچه فرض کرده بودم. لب هایم
 را به دندان کشیده بودم که باز هم سکوت را شکست و
 گفت:

-فقط کنجکاو سنم بودی؟

باز هم برای دیندش سر بلند کردم. قد بلندی داشت و من به
 زور شاید تا گردنش می رسیدم. به چشم هایش خیره شدم و
 دستپاچه گفتم:

-آره.. یعنی نه! من...

در حالت عادی از او خجالت میکشیدم و حال که در تنهایی راحت با من سخن میگفت، بیش از پیش دست و پایم را گم کرده بودم. لبم را باز هم زیر دندان فشردم و مستاصل گفتم:

-نمیدونم چی باید بگم...

باز هم لبخندی زد و او نیز سکوت کرد. بر خلاف اول حال دلم میخواست کسی حرفی نزند و سریع به خانه بازگردیم. داشتم دستم را در هم پیچ میدادم که با دیدن جوجه گنجشکی که کنار بلوار افتاده بود، بی اختیار چشم هایم پر از ترحم شد و با راه گرفتن به سمتش زیر لب گفتم:

-آخی طفلی... بال هاش رو شکستن.

گنجشک را در دست گرفتم که برای فرار تقلایی کرد اما او را درون پنجه هایم اسیر کردم. با احساس نزدیکی علی، نگاهی به او انداختم که با پیش آوردن دستش، گرمای انگشتانش را روی دستم گذاشت و گفت:

-بینمش، زخمیه؟

انگار که برق به تنم وصل کرده باشند سریع عقب کشیدم و با نگاه پر استرسی نگاهش کردم. چرا درک نمی‌کرد من تجربه این چنین نزدیکی‌ها را با جنش مذکر نداشتم؟ نزدیکی که هیچ... مگر او یک طلبه نبود؟ پس چرا دستش را به من میزد؟ درست بود محرم شده بودیم اما هنوزم غریبه بود و برای منی که دست برادرم را هم نگرفته بودم بیش از حد حکایت بزرگی می‌آمد!

بی توجه به حرکت من دستش را بالا برد و با نگاه به ساعت
مچی ساده اش، نگاهی به من و گنجشک در دستم انداخت
و گفت:

-هوا سرد شده آگه میخوای برگردیم.

ربع ساعت هم نمیشد بیرون آمده بودیم اما برای من مانند
یک عمر گذشته بود پس بدون اتلاف وقت، آب دهانم را
فرو دادم و گفتم:

-میشه این گنجشک هم بیارم؟

نگاهش به سمت دستم پیش آمد و با زدن لبخند بی جانی،
جلوتر از من به سمت خانه راه افتاد و در حینی که دست
هایش را در جیبش میکرد، با یک کلمه پاسخم را داد:

-حتما!

گنجشک را زیر بار نوازش اجباری انگشتانم گرفته بودم تا کمی از استرس افتاده به جانم آرام شود و زودتر از آنکه تصورش را میکردم با قدم های بلند علی و سرعت من به خانه رسیدیم.

در حیاط را کلید انداخت و منتظر ماند که پیش از او من داخل روم. چادرم را با یک دست جمع کردم و با دست دیگر گنجشک را محکم گرفتم که نکند از دستم سر بخورد. با بیشترین فاصله ممکن از علی وارد خانه شدم و او پشت سرم در را بست.

برای ورود به خانه با آن گنجشک مردد بودم که صدای

علی، باعث شد نفس راحتی بکشم:

-پرنده رو بدین به من بذارم توی قفس.

با حیرت به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم. جمع بستن مجدد فعل هایش نشان ناراحتی از من که نبود؟ مگر بچه بود

که به خاطر پس کشیدن دست ناراحت شود؟

نه... من بچه بودم که بی دلیل در مقابلش گارد گرفته و به

حتم فهمیده بود از نزدیکی اش خوشم نیامده. شاید هم جور

دیگری برداشت کرده بود، اما هرچه که بود احساس آنکه

من، باعث ناراحتی اش شده بودم باعث میشد از خودم

خجالت بکشم.

بی هیچ پاسخی گنجشک را در دستش گذاشتم و در پی نفس های تند شده از هیجانم، به خانه پناه بردم. تمام شب فکرم در پی رفتار علی بود...

درست بود نمیخواستم ازدواج کنم، درست بود که بودنم در این خانه به میل خودم نبود، آن هم درست بود که علی خیلی بالغ تر از من بود اما هر چه بود حق نداشت این چنین رفتار کند...

نه آنکه دلم برای رفتار صمیمانه اش ضعف رفته بود، نه! تنها از آنکه یک دفعه جدی شده بود خوشم نیامده بود.

حق هم داشتم. اگر میخواست مرا جمع ببندد پس نباید پیش قدم برای برداشتن جمع میشد...

چند بار در جایم پهلو به پهلو شدم و دست اخر با گمان بر آنکه بیش از حد بر رفتار آن خانواده ریز شده ام، سعی کردم خود را به خواب بزنم.

یک هفته بعد:

با کشیده شدن دستم توسط فرشته چشم از آن پیراهن عروس گرفتم و منتظر نگاهش کردم. صدایش را صاف کرد و با جلو انداختن شکم بزرگش گفت:

-بدو دیگه دختر! زیور خانوم منتظر توعه!

زیور خانم، آرایشگری که از همسایه های فرشته بود و مسئولیت عروس کردن مرا عهده دار شده بود... چقدر

دوست داشتم همانند دیگر دختران در آرایشگاه زینت شوم؛ چشم از آن پیراهنی که تنها سفید بودنش، او را لباسی عروس کرده بود گرفتم و بعد از تنظیم خیالی چادر روی موهایم، همراه فرشته راهی خانه زیور شدیم.

ورود به آن خانه کهنه اشتیاق عروس شدنم را تا حدی کاهش می‌داد. دیدن آن پیرزن چاق با موهای زرد و لبانی نازک، که به سرخی گراییده بود؛ لبانم را آویزان کرد. حداقلش ظاهر آراسته‌ای نداشت که دلم را خوش کنم آرایشگر است... با دیدنمان لپ‌های گل انداخته اش را به خنده کش داد و گفت:

-سلام خوش او مدین، به؛ چه دختر خوشگلی! یه عروس ماه
ازت می‌سازم.

سلامی زیر لبی دادم و خجالت زده سرم را زیر انداختم. با
راهنمایی زیور وارد اتاقی که پر از پوسترهای رنگی بود
شدیم. دستش را به صندلی میز آینه‌ای کهنه دراز کرد و
گفت:

-لباس هات رو در بیار بشین روی این صندلی که چند
ساعت بیشتر وقت نداریم.

طابع او مانتو و چادرم را کنار گذاشتم؛ قصد نشستن کردم
که دوباره آن صدای نازک جیغش در گوش‌هایم پیچید:

-دخترم از روی شال موهات رو درست کنم؟ زود در بیار
 ببینم. فرز باش دختر.

چشمی گفتم و گره شالم را گشودم. با بیرون ریختن آبشار
 موهایم چشمانش برقی زد. دستی بر شانه فرشته کشید و با
 ذوق گفت:

-عروست یه پارچه ماهه، انشا... مبارکته!

به سمت آمد و کیفی بزرگ از لوازم آرایش روی میز آینه
 نهاد. کارش را با اصلاح جان فرسا صورتم شروع کرد و با
 قلم هایش به جان دفتر صورتم افتاد و طرحی از یک عروس
 نقش زد. طرحی که حتی از دیدنش در آینه هم ترس
 داشتم...

چندین ساعت بود از جایم تکانی نخورده بودم و زیور نیز سایه اش را لحظه ای از سرم دور نکرده بود. با عقب کشیدنش نفس حبص شده ام را به تندی بیرون دادم. صدای نازکش که حال بسیار ذوق زده بود کمی موجب آزار گوش هایم شد:

-مشا... مشا... مبارک شوهرت باشی؛ خیلی خوشگل شدی دخترم.

لبخندی تصنعی به لب نشاندم و سعی کردم آشوب درونی ام را پنهان کنم. پیچش آن موهای بلند موجب می شد سنگینی بسیاری را روی سرم احساس کنم.

زیور به سمت فرشته که گوشه اتاق نشسته بود رفت و

گفت:

-بلند شو یه صفایی هم به تو بدم. بعد بگو لباس عروس

دختره هم بیارن همینجا بپوشه دیگه تا خونه نرید.

سری تکان داد و با تلفنش شماره ای گرفت. رویش را از

من گرفت و با سرپوش کردن دستش بر بلندگوی گوشی

کهنه اش گذاشت و خطاب به شخص پای تلفن گفت:

-علی، سلام خوبی مامان؟ کار هات تموم شد؟

لحظه ای مکث کرد و با لبخند نگاهی به من و زیور انداخت

و ادامه ادامه داد:

-خیلی خب، کلید خونه رو می تونی بسپری به یکی از

دوست هات لباس عروس رو بیاره دم خونه زیور؟

همانطور که از جایش بلند می شد تا به جای من زیر دست

زیور بنشیند، چادرش را از سرش پایین کشید و خفت

روسری اش را گشود:

-باشه مامانم. دستت درد نکنه.

زیور با آن هیکل چاقش فوری صندلی ای دیگر مقابل آینه

گذاشت و به فرشته اشاره نشستن کرد. نگاهم مدام از آینه

می گریخت. از درون داغ شده و در حال سوزش بودم. کابوس

آن تخت سفید بر درونم قالب شده و هر لحظه مرا بیشتر در

خود می کشید.

انگشتانم را در هم گره کرده و با تلاشی مضاعف سعی در
 محار سد اشک هایم داشتم. اشک لبالب کاسه چشمانم را گر
 کرده بود و منتظر پلکی از جنس النگر بود تا فرو بریزد.

نمی دانم چندی گذشت که با صدای زنگ بلبل وار خانه زیور
 به چشمانم دستور بلعیدن اشک ها را دادم. سر بلند کرده که
 قطره اشکی از شدت سنگینی، بدون برخورد به گونه ام ری
 دستم چکید.

زیور نگاهم کرد و با ذوغ دستش را از صورت فرشته
 کشید. نگاهی به من انداخت در حالی که نگاهش را به در
 اتاق دوخته بود گفت:

-آیی! لباس عروسی رو آوردن.

با آن قد کوتاه و جثه وسیع به سمت در پرواز کرد. چندی بعد صدایی کریه و آشنا روح را از تنم و رنگ را از رخسارم پراند. آن صدای آشنای کریه، هربار که در گوشم زنگ میزد پشت بندش باید انتظار یک جنجال را میکشیدم.

رنگ پریدگی صورتم زیر بار خروار کرم های زیور پنهان شد و کسی ندید از شنیدن صدای پارسا، چگونه قالب تهی کردم!

- کجا بذارم؟ توی اون اتاق؟

متقابله صدای جیغ مانند زیور در آمد که باعث شد به خود بیایم و نگاه خشک شده ام را به زمین بدوزم:

-وای خاک بر سرم! نه بذار همین جا عروس توی اون

اتاقه!

دیگر صدایش نیامد اما همان مکالمه کوتاه آتشی به کبریت

دلم زد و دستانم از گرمای درونم یخ زد. یادی از چند روز

پیش در خاطرم زنده شد. آن روزی که وحشتم از پارسا را

تازه دریافتم...

فلش بک سه روز قبل

با سری افکنده و دستانی که از دیدار دوباره پارسا می لرزید

وارد کوچه مدرسه شدم. آن روز به اسرار علی همراهش

برای خواندن نماز صبح به مسجد آمده بودم و پس از خواندن

نماز صبح، به سمت مدرسه راه گرفته بودم. با شنیدن صدایش، همانند تمام یک هفته ای که به مدرسه می‌رفتم دست و پایم را گم کردم. مرا در کوچه بن بست همیشگی کشید و مجنون وار شروع به سخن گویی کرد:

-آفتاب من چگونه؟

اشک به گونه ام غلطید. در تمام روز های آن هفته اگر یک روز زودتر میرفتم به چنگالش می افتادم و وای از آن روزی که نمیتوانستم درخواست علی برای همراهی زود هنگامش را رد کنم.

به یقین رسیده بودم پارسا مجنون نیست که نیاز به مداوا دارد و زبانم در مقابل بی آبرو هایی هایش دنبال چاره بود:

-ولم کن عوضی! یکی ما رو می‌بینه. چرا نمی‌فهمی چند روز دیگه عروسی منه؟

خنده‌های قاه قاهش بیشتر مرا به شک دیوانه‌گی اش می‌انداخت. شک نیاز نبود اصلاً... دیوانه بود! دیوانه‌ای که از آزار من لذت می‌برد و دیدن اشک‌هایم برایش مانند یک سناریوی طنز بود.

به ناگه ساکت شد و دستش را در جیبش فرو کرد. با بیرون آمدن دستش همراه آن تلفن قدیمی، گامی به عقب برداشتم. فاصله گرفته شده را فوراً پر کرده و دستم را به دست گرفت.

خواستم دست بکشم که تلفن را میان دستم جای داد:

-شب عروسیت... دقیقا شبش باید به من زنگ بزنی! باید

زنگ بزنی بگی اون علی پخمه بهت دست نزده!

از صفتی که به علی نصبت داده بود در دل خشمگین شدم و

دستم را از میان گرمای دستش کشیدم. حق نداشت علی را

آنگونه خطاب کند... دلم میخواست جوابش را دهم اما خوب

فهمیده بودم اگر چنین کاری کنم، با نزدیکی های جسمانی

اش فضای نفس کشیدن را برایم تنگ میکند و باعث میشود

حالم از عطر تنش بهم بخورد!

ترسیده بودم... از چشم های حریص و دست های بی

پروایش که حتی به چادر کشیده شده بر سرم رحم نداشت

وحشت داشتم! بار اولی نبود که این چنین راهم را صد

میکرد و حداقلش خوب فهمیده بودم سکوت، سریعترین راه
برای خلاصی از چنگش است...

سرمای آن تلفن همراه حال را بد می کرد. بغض، اشک،
صورتی خیس؛ تنها تصویر من در آن چند روز و دقیقه های
حضور پارسا بود.

روزی که علی گفت به مدرسه خودم می روم و هر صبح با او
راهی نماز جماعت می شدم را هزاران بار لعنت کرده بودم و
هیچ فایده ای نداشت...

هق هقم را در سینه خفه کردم که باز هم صدای تهدید
وارش بلند شد:

-اگر نزدی...

دستش بی مهابا زیر چانه ام آمد و آن را بالا آورد. عادت این روز هایش شده بود که به خود اجازه دست درازی به پیکرم را می داد! دستم را میکشید...

گونه ام را لمس میکرد و حتی گاهی با فشارهایی که به چانه ام میداد آخم را به آسمان میبرد!

با ترس نگاهش میکردم و با چسبیدن به دیوار پشت سر، سعی کردم خود را از چنگالش در آورم که انگار به طور عکس عمل کرد و مرا در حصار خودش و دیوار زندانی کرد.

با همان نگاهی که تا مغز استخوانم را میسوزاند، خیره به چهره ام شد و درحالی که چشمانش را با وقاحت در اجزای صورتم میچرخاند، زبانش را روی لب هایش کشید و گفت:

-من رو بین! اگر زنگ نزدی، میام دم در اون خراب شده
 و به علی می گم دوست دختر منی! اون فیلم رو می دم بهش.
 اون وقت... خودت بهتر می دونی چی میشه خودم رو خسته
 نکنم مگه نه؟ چانه ام را در میان انگشتانش فشرد و با آن
 چشمان منفور خیره نگاهم کرد.

فشار دستش کم کم داشت آزارم می داد. در چشمان مشکی
 رنگ و زور دستی که به صورتم وارد میکرد هیچ نشانه
 رحمی دیده نمیشد.

چاره ای نداشتم... خوب میدانستم اگر مخالفت کنم ممکن
 است با پیش روی بیشتر دستانش آنقدر شرمم را خراش دهد
 که خواسته اش را قبول کنم.

حتی فکر به تجربه مجدد خوردن انگشتان کثیفش به تنی
که این روزها به عمد زیر چادر پنهانش میکردم هم حالم را
از خودم و او بهم میزد پس با فرو دادن بغضم، از لای دندان
های قفل شده لب زدم:

-می‌زنم! می‌زنم ولم کن!

دستش را کشید و بی هیچ حرفی مرا ترک کرد. خدا
میدانست که آن روز، چند دقیقه در آن کوچه بی نفس رها
شدم و خود را با چه وضع اسفناکی از ترس دوباره آمدن
پارسا به مدرسه رساندم!

زمان حال

با صدای زمخت زیور پرده افکارم را کنار زدم و با بیرون
دادن نفس حبص شده ام، به زندگی بازگشتم:

-دختر بلند شو دیگه، نیم ساعت دیگه شوهرت میاد. یالا

ببینم.

بدون حتی نیم نگاهی به آئینه از جای بلند شدم و خود را به
دست زیور با آن لباس سفید زشت دادم.

یاد آوری پارسا به قدری حالم را بد کرده بود که آن نیمچه
ذوق نشسته در دلم نیز پر کشید و جایش پر شد از ترس و

ترس! ترس از شبی که یک سرش پارسا بود و سر دیگرش
 علی!

حاله ای از اشک در چشمانم حلقه زده بود که مطمئنا به
 درخشش تپله های سبزم می افزود. فرشته مقابلم ایستاد.

منتظر نیش زبانش بودم که در کمال حیرت پیشانی ام را
 بوسه ای زد و با لحن خوشی که از او انتظار نمیرفت گفت:

-خوشبخت بشی... علی میاد دنبال تو. باهم برید خونه عمو.

منم میرم خونه لباس عوض کنم چند تا وسیله بر می دارم

زنگ میزنم حاج رضا بیاد دنبالم.

سری به نشان تایید تکان دادم. میدانستم کلمه ای سخن

مصادف می شد با در هم شکستن بغضم؛ بغضی که به سختی

با آب دهان می بلعیدمش تا آبرویم را نبرد. آبرویی که
 امشب ممکن بود با آمدن پارسا فرو بریزد و من، به مرز
 نبودی بروم.

اصلاً انگار نه انگار که من، عروس مجلس پیش رو بودم و
 تنها دلم میخواست کسی از دستم بگیرد و مرا از آن شرایط
 نجات دهد.

با به صدا در آمد دوباره آن پرنده بد صدا، بغضم را به سختی
 فرو دادم و همراه فرشته آن شنل بلند روی لباس را به تن
 کردم و چهره ام را زیر حریر بلند سفیدش نهان کردم.
 کفش های سفید با پاشنه تخمرغی که نمی دانم از کجا آورده
 بود را به پا کردم و بدون جمع کردن وسایلم دست در دست
 فرشته، از خانه خارج شدیم.

به خاطر سنگینی سرم و وجود آن شنل نتوانستم سر بلند کنم
و علی را نظاره گر شوم. احساس شرم نیز در این امر بی
تقصیر نبود. از حضورش شرم میکردم... به خصوص که مدام
در ذهن امشب را صحنه سازی کرده و از کاری که قرار بود
انجام دهم آب میشدم!

اگر علی حرفم را گوش نمیداد و پارسا با آن چرندیات از
قبل آماده کرده اش به خانه ما می آمد چه؟

مسخره به نظر می آمد اما در آن موقعیت بیش از هر چیز
میترسیدم نکند مقابل علی بی آبرو شوم و تصور چشمان
همیشه مهربانش که با خشم مرا نگاه میکرد، باعث میشد
بغض گلویم سنگین تر شود.

سلام مشتاقش در گوش هایم نشست و چنگی دیگر به دلم

زد:

-سلام!

سلامی بی جان زمزمه کردم. مادر علی دست مرا رها کرد و

با ذوق به تک پسر داماد شده اش گفت:

-به روی ماهت. من دیگه میرم شما زود تر برید مجلس

خالی نباشه.

علی بی توجه به حرف مادرش بنا به دلایلی که در آن

شرایط پرسشش برایم مقدور نبود و در اصل پارسا تمام فکرم

را پر از ترس هایش کرده بود، خانه عمویش را مناسب

برپایی محفل عروسی دانسته و مراسم در آنجا برگزار میشد.

با دور شدن صدای قدم های فرشته خواستم کمی سرم را بلند کنم که فوراً از این کار دست کشیدم. هوا هر لحظه بیشتر در آغوش تاریکی فرو می‌رفت و نگین های ستاره مانند را به رخس سنجاق می‌زد. با صدای علی متوجه شدم باید از جایم تکانی بخورم و سوار ماشین شوم:

-بفرمایید!

در باز شده ماشین پژو عمویش که با گلی بزرگ تزئین شده بود را نگریستم و قدمی برای سوار شدن پیش رفتم. در تمام هفته سپری شده و در واقع پس از آن شبی که به پیاده روی رفته بودیم.

چهار یا پنج بار بیشتر فرصت همکلامی با او برایم پیش

نیامده بود.

بالاخره سوار شدیم و اندکی بعد ماشینی بود که به سمت
مجلس عروسی می‌راند و سکوت حاکم بر فضا، تشبیه آن را
از یک ماشین عروس می‌گرفت.

حس می‌کردم صورتم در کیسه ای گچ فرو رفته و سنگینی
عجیبی روی پوستم احساس می‌کردم.

دلم می‌خواست لب‌هایم را به دندان بکشم اما مزه بد آن رژ

لب مایع زیر زبانم می‌آمد و مرا از کارم بر میگرداند.

با توقف ماشین کمی تکان خوردم. همانند عروسکی کوچکی

شده بودم که در سکوت ساکن بود تا کوک شود و قدمی

گز کند. از زیر آن شنل نگاهی به کت و شلوار مشکی
رنگ علی انداختم.

لباس هایش ساده بود؛ همانند من! دستی به کتش کشید و
صدای رسایش را با سخاوت گوش هایم خوراند:

- رسیدیم. نمی‌خواین پیاده بشین؟

چیزی که برایم عجیب آمده بود رفتار این چند روزش بود.
دقت بیشتری بر کلامش می‌گذاشت تا ناخواسته هم جمع
فعل هایش از قلم نیندازد و این امر ناخواسته مرا ناراحت
میکرد.

مدام حس میکردم کار اشتباهی کرده‌ام و دنبال خطایم بودم
تا رفتار علی را برای خود توجیح کنم!

صدایم را بغض با بی رحمی فرو داده بود و اگر میخواستم هم نمیتوانستم جوابش را دهم. در ماشین را گشودم و همراه او پیاده شدیم. جمع انبوهی میان در بزرگ حیاط لانه کرده بودند و با دیدن ما صدای جیغ و صوت هایشان به هوا رفت. مقابل صف عظیمشان رسیدیم و اجباراً با میلی تنگ، با تک تکیشان دست دادم و تشکری تصنعی به تبرک هایشان گفتم. فاصله ای که از حیاط تا خانه بود را با مرگ دقایق سپری و با نشستن روی آن صندلی بزرگ سفید رنگ، نفس حبص شده ام را آزاد کردم.

علی داخل نیامده و در حیاط در جمع مردانه مانده بود. با حضور شخصی کنارم آن گلوله چرکین بغض که هر لحظه بزرگ تر می شد را باری دیگر فرو دادم.

-دخترم شنلت رو در بیار روی ماهت رو ببینیم.

صدای لاله، زن عموی علی بود. طابع حرفش دستانم را برای برداشتن شنل پیش بردم و با کمکش از شر آن حریرهای سنگین خلاص شدم. نگاهی اجمالی به اطراف انداختم که نگاهم در گوشه ای میخ شد. مادرم بود؟

اگر مادر من بود پس سمانه و ملوک خانوم کنارش چه می گفتند؟ ترسی که از سمانه داشتم روز به روز تشدید می شد مخصوصا حال که می دانستم پارسا را دوست دارد... پارسایی که مقابل چشمش دم از عاشقی من می زد و هر دم حرصش را از من بیشتر میکرد!

خنده آور بود روز عروسی ام، به جای خوشی نگران بی ابرویی ام بودم! انگار تازه به زمان حال پرتاب شده بودم

گویا صدای بلند موزیک داشت گوش هایم را کر می کرد.
به جز چند دختر بچه هیچ کس برای رقص پیش قدم نشده و
همگی دست به سینه با لباس هایی کاملاً پوشیده خیره من
بودند و برای آن کودکان دست می زدند.

نگاهم کنجکاو برای کنکاش پوشش سمانه پیش رفت.
چیزی که در وحله اول به چشم می آمد آرایش غلیظ و رژ
لب بنفشش بود. لباسش کت و دامنی دخترانه بود که
اندامش را در معرض دید گذاشته بود.

کل های هر از چند گاه زنان مجلس تا حدی مرا به وجد
می آورد. نمیدانم چندی در سکوت خیره به مهمان ها بودم
که بالاخره فرشته آمد.

با آمدنش لحظه ای حس غربتم دود هوا شد. هرچند مادر خود در جمع حضور داشت اما یک بار هم کنارم نیامد و حال با دین فرشته، با وجود زبان تلخش انگار که آشنایی نزدیک در جمع غریبه یافته بودم.

فرشته کنارم و در جای داماد جا خوش نمود. لبخند لحظه ای از چهره اش دور نمی شد. اندکی بعد با دیدن مهمان ها که شال و چادر به سر می کردند متوجه شدم علی قرار است بیاید.

با آمدنش صدای دست و کل ها به هوا رفت. همانند همیشه سر به زیر پیش می آمد و تا لحظه ای که کنارم نشست، سرش را بالا نیاورد.

علی هیچ کم و کاستی در زیبایی ظاهر نداشت. چشمان
 عسل مانند و آن ته ریش های تیره رنگ جذابیت عجیبی به
 چهره گندم گونش می بخشید. با شنیدن صدایش متعجب
 نگاهم را به سمتش دوختم.

-اذیت که نشدین؟

دست هایم را در هم قفل کردم و گفتم:

-من؟ برای چی اذیت بشم؟

-هیچی؛ همین جوری پرسیدم...

متحیر سری تکان دادم و چشم از او گرفتم. با شنیدن صدایی
 جفتمان سر بلند کردیم و به دختر نوجوان یکی از فامیل های
 علی که دورین به دست نگاهمان میکرد چشم دوختیم:

-چه عروس و دوامد احمویی، یکم بخندین چند تا عکس
بندازم بعدا خاطره بشه... .

لبخندی تصنعی به لب نشاندم. چه خاطره شیرینی می شد...
ازدواجی که تمامش سرشار از استرس بود و از هم اکنون
استرس آخر شب را داشتم! اگر علی واقعا بخواهد کاری
کند...

در فکر مدام دنبال بهانه ای بودم که آن شماره کذایی را
نگیرم اما...عکس هایش را انداخت و شام سرو شد. چقدر
سریع تر از آن چه تصور کرده بودم عروسی ام داشت به سر
می آمد!

پس از خوردن شام نوبت کیک بود...

مبخواستم هرچه سریعتر کیک را ببریم و تمام شود اما باز هم آن دختر مزاحم که به نظر یک یا دو سال از من کوچک تر بود، با اشاره به شخصی که کنار باند بزرگ آهنگ ایستاده بود گفت:

- به همین زودی که همیشه کیک رو برید. یکم عروس دوماد برقصن فیلم بگیرم. خیر سرم یه بار خواستم عکساش باشم ها، همش نشستید که! مثلاً عروسیه. زندایی آهنگ رو زیاد کن.

با خیره شدن تمام نگاه ها به سمت ما، لبم را به دندان کشیدم و لباسم را در دست مشت کردم. من که تا به حال نرقصیده بودم پس اگر بلند میشدیم به حتم در آن جمع چشم تیز ضایع میشدم. با داغ شدن ناگهانی دستم نگاهم به دست علی

که بر دستم نشست و سعی داشت از فشار وارده به لباسم کم کند خیره شدم.

ضربان قلبم به آنی تند شد و نزدیک شدن یکباره سرش به من، باعث شد زمزمه اش به خوبی در گوشم طنین انداز شود:

-ترس منم بلد نیستم برقصم. ده دقیقه بلند میشیم سریع میشینیم.

آب دهانم را فرو دادم. نه به آنکه هنگام آمدن مرا همچنان جمع میبست و نه به الانش که دستم را گرفته و مرا به رقص دعوت میداد...

چاره ای نداشتم.

اگر بیش از این تعلل میکردیم صدای جمع در می آمد پس
 پا به پای علی بلند شدیم و متقابل با آن اهنگ، تکانی به
 خودمان دادیم.

بی آنکه حواسم باشد با پاشنه کفش بر پای علی کوبیدم و
 تعقیر ناگهانی چهره اش میزان دردش را به من رساند.

آنقدر ترسیده و دست پاچه شده بودم که خواستم دست از
 رقصیدن بردارم اما با نشستن گرمای دست علی بر کمرم،
 خیرت زده سرم را بلند کردم و به او خیره شدم.

انگار که میزان ترس و استرس را در چشمانم خوانده بود
 که در گوشم نجوا کرد:

-فقط آروم باش. اینطور که تو رنگت پریده الان فکر

میکنن من پای تو رو لگد کردم... .

در پس حرفش تک خنده ای سر داد که بی اختیار تن آرم

صدا و خنده کوتاهش مرا نیز از فضای غم بیرون کشید.

ده دقیقه ای که وعده داده بود با آمدن مادر و زن عموییش و

پس از آن چند تا از دختر خاله های کم سنش برای رقص،

حداقل نیم ساعتی طول کشید و آن دخترک سبزه روی

عکاس، یک دل سیر از خنده ها و رقصیدنمان فیلم گرفت.

به قدری در جو اهنگ و بیش از هرچیز دستان و نگاه پر

اطمینان علی فرو رفته بودم که به کل پارسا را از یاد برده و

همانند یک عروس واقعی، داشتم برای عروسی ام ذوق
میکردم.

بالاخره پس از تمام شدن آهنگ با گرفتن دست علی نفس
زنان به صندلی های خود باز گشتیم.

پس از آنکه خود را بر صندلی انداختم. علی نیز کنارم
نشست و با آن صدایی که شادی درونش موج میزد گفت:

-دیدین سخت نبود؟

نگاهش کردم. چهره اش برغ خوشی میزد و من نیز با صدای
آهنگ و هلله ای که به پا بود دست کمی از او نداشتم.

به رویش لبخندی پاشیدم و به تایید از حرفش، با گرفتن

نفس عمیقی گفتم:

-سخت نبود...-

صدای کل و دست ناگهانی جمع باعث شد به میز چرخ
داری که کیک عروسی را رویش به سمتان هل میدادند
بدوزم. کیک ساده ای که با وجود ساده بودنش باز هم به
دلم نشست و مزه شیرینش بدجور زیر دندانم ماند. باز هم آن
دختر عکاس که فهمیده بودم نامش مریم بود، با لجاجتی
عجیب خودش را در جمع دو نفره مان جا کرد و تا
میتوانست عکس گرفت.

آنقدر در خوشی فرو رفته بودم که شمار ثانیه ها را از دست
داده و ساعت به سرعت رعد گذشت. وقتی به خودم آمدم
علی در ماشین را گرفته بود تا سوار شوم.

گویا حال نوبت مراسم عروس بران بود که این طور تمام شهر را دور می‌زدیم. خوشی در دلم نشسته بود و هیچ دلم نمیخواست گوش دادن به بوق‌های ممتد ماشین‌های پشت سرمان را با فکر به پارسا زهر کنم.

با توقف ماشین، روبه روی منزل حاج رضا وحشت زده آب دهانم را فرو دادم. خوشی به یکباره خاکستر شده و باز هم آن ترس کذایی میدان را برای خودش کرده بود. زمان زیادی بود ماشین‌ها دنبالمان نمی‌کردند و حال تنها؛ من و علی مقابل یک خانه خالی بودیم...

با تردید سر بلند کردم و نگاهش کردم. بی توجه به من از ماشین خارج و به در خانه کلید انداخت. من نیز با ترس و استرس از ماشین پیاده شدم و شانه به شانه اش ایستادم.

واقعا نمی‌دانستم قرار است چه به سرم بیاید؛ از سوی دیگر تهدیدات پارسا مدام در ذهنم مانور می‌داد. در سکوتی کامل به خانه وارد شدیم. نگاهم به سمت باغچه کشیده شد. غنچه‌ها زیر دست نور ماه خفته بودند و نوای درخشش آنها نیز خاموش شده بود.

در ورودی خانه را گشود و با صدای تیک، نور از لا به لای در به چشم آمد. آب دهانم را باری دیگر فرو دادم و به سمت خانه قدم تند کردم. صدای تق تق آن کفش‌های مزاحم رعب را در دلم پر رنگ تر می‌کرد.

وارد شدم؛ سکوت خانه بدجور در چشم خار شده بود. با دیدن پذیرایی خالی به سمت اتاق فرشته قدم برداشتم. انگشتانم پرزهای فرش را به هنگام گام برداشتن، برای دیر

رسیدن می فشرد. انگار داشتم به زمین و زمان التماس میکردم که وارد آن اتاق نشوم اما... رسیدم؛ داخل بود. با افتادن سایه من بر چهار چوب اتاق به سمتم چرخید. دهان باز کردم که چیزی بگویم اما صدایش کلامم را در نطفه خفه کرد. اولین باری بود که سخن گفتنش را لعنت میفرستادم...

-فکر میکنم از رسم و رسوم اطلاع داشته باشید...

ملتمس نگاهش کردم. حتی فکرش را هم نمیکردم آنقدر زود بحث را پیش بکشد. شاید در چشمانم ترس را خوانده بود که این چنین سخن گفت...

اصلاً مشخص نبود سوال میپرسید یا خبر میداد اما این یعنی چه؟ سوالم را با لحنی مظلوم به لب آوردم تا شاید دلش به رحم بیاید:

-این... این یعنی چی آقا علی؟

نگاهم به حرکات دستش زوم شده بود. کتکش را روی دسته صندلی رها کرد. قلبم از ترس و ناامیدی و استرس، کم مانده بود به دهانم بیاید! دستش روی گره‌ی کراوتش نشست و من قدمی به عقب برداشتم. دلم میخواست همان لحظه با وجود آن لباس سنگین و آرایش غلیظ چهره‌ام به خیابان بدوم تا از آن صحنه نجات پیدا کنم...

داشتم همچنان با ترس نگاهش میکردم که دستش را از
کرواتش پایین آورد و گفت:

- یعنی چی اش که وال... مشخص بود. شما الان همسر من

هستین ...

سکوت کرده و منتظر نگاهش می کردم. منظورش را
می دانستم اما خود را سخت، برای نفهمیدن به آن راه زده
بودم. بی اطلاعی دیگر کفاف ماجرا را نمی داد. باید به در
خواهش و تمنا می زدم بلکه دلش به می آمد... اگر درست
شناخته بودمش مهربان بود اما نمیدانستم مهربانی اش مرا از
آن وضع نجات میدهد یا خیر...

لب هایم را تر کردم و با بغضی که بی اجازه صدایم را خش
انداخته بود گفتم:

-من، از رسم و رسومات خبر دارم. ولی... ولی آقا علی به
نظر شما زود نیست؟ من اصلا آماده نیستم... بخدا
می ترسم...

بغض چاشنی لحم و اشک مردمک چشمانم را زینت بخشید.
دست خودم نبود؛ جدا از پارسا واقعا هم آماده نبودم. آماده
نبودم مردی که سر جمع دو هفته شناخته بودمش را به این
زودی محرم بدانم...

سخت بود که باور کنم باید از خیالات بچگانه ام دست
بکشم و پا به دنیای بزرگسالی بگذارم...

هنوز خود را کودک میپنداشتم و حال علی برایم در نقش دزدی فرو رفته که میخواست کودکی ام را بدزدد! با هراس بیشتری نگاهش کردم و یک قدم دیگر عقب رفتم که گفت:

-آفتاب... من مجبورت نکردم وارد این اتاق بشی اما...

دوباره سکوت کرده و به من چشم دوخت. سرخی صورتش نشانگر شرمش بود یا ضعفش؟ دو راهی سختی بود. تنگنایی که پارسا مرا به آن کشیده بود دردناک تر از رنجش او بود. ادامه کلامش را به دست گرفتم.

هم دلم نمی آمد او را ناراحت کنم و هم از بی آبرویی ام
میترسیدم. بخش پررنگ تر ماجرا آن «اما» ی علی بود که
به تعبیر خودم کاملش کردم:

-اما من الان نمی تونم. آقا علی من الان نمی خوام، تروخدا
اذیتم نکنین... من همش هفده ساله به خدا آماده نیستم.
نمی تونم... لطفا...

اشک راهش را به گونه هایم باز کرده بود. می دانستم دارم به
آدابشان لگد می زنم اما پارسا را چه می کردم؟ قلبی که از
شدت ترس داشت به دهانم می آمد را چه میکردم؟ جدا از او
واقعا خودم هم نمی خواستم. هراسی هولناک از این امر داشتم
که فکرش هم دستانم را به لرزش وا می داشت.

نگاهم در پس واکنش او دست و پا می‌زد. در دل تنها نذر
خدا می‌کردم که رهایم کند.

نگاهی دیگر به چشمانم انداخت. در صدای او نیز عجز فریاد
می‌کشید و انگار که داشت بیش از خودش، جوش مرا میزد:
-اما فردا میان بازدید... آبروی خودتون میره.

راست می‌گفت! اما چاره چه بود؟ ترس آمدن پارسا هر آن
در دلم تشدید می‌شد. اشک‌ها بی‌مهابا راه سقوط را طی
می‌کردند و باری دیگر زبانم به التماس آمد:

-علی آقا قسمتون دادم. لطفا...

چیز دیگری نگفت. انگار اشک‌هایم فریبش داده بود. دست
به کتش گرفت و با نفسی عمیق از کنارم گذشت.

رفت اما آن چهره سرخ عرق نشسته، تا مدت ها ملکه عذاب
ذهنم خواهد بود. اگر از فردا در رویم نگاه هم نمیکرد حق
داشت... دومین باری میشد که او را از خود رانده بودم و به
یقین برای او دشوار بود از دختر کم سالی چون من پس زده
شود...

با بسته شدن درب اتاق فوری در را قفل کردم. روی تخت
نشستم و تلفن پارسا را از درز کنار بالش ام خارج کردم.
دستانم یخ زده بود! با لرزش شماره ای که سیو بود را انتخاب
کردم و به بوق هایش گوش سپردم. به سختی هق هقم را در
گلو می خواباندم تا اتفاقی هم به گوش علی نرسد. هر صدای
بوق انتظار، نفسی را از من می میراند!

صدای خشمگینش مرا از جای پراند و باعث شد دستم را
روی دهانم بگذارم:

-چه غلطی می کردین تا الان؟ هان؟

با ترس بداغم را فرو دادم. صدایم را به پایین ترین درجه
رساندم. حال وحله عوض شده بود و ترس آمدن علی جانم را
می خورد! گوشی را به دهانم چسباندم و آرام درونش پیچ
زدم:

-کاری... کاری نکرد! رفت. تنهام. چی... چی می خوای

ازم؟ چرا، چرا اذیتم می کنی؟

خندید! خیلی بلند. جوری که لحظه ای از خنده هایش چیزی
دلم را چنگ انداخت. چیزی همانند نفرت؛ چیزی مانند خشم

از آن خنده های کریه... چیزی که باعث میشد حالم از صاحب آن خنده ها بهم بخورد! لحظه ای سکوت کرد و با صدای بشاشی درون گوشی گفت:

-از اون بچه حاجی مشخص بود ولت می کنه... اما من! من که ولت نمی کنم آفتابم!

دوباره خنده هایش مرا از زندگانی متنفر ساخت. از ترس آنکه نکند صدای خنده های بلندش از گوشی خارج و به گوش علی برسد. دو دستی بلدگوی گوشی را چسبیده بودم. از سوال تکراری چرا، دیگر حالم بهم می خورد! در سکوت به خنده های منفورش گوش دادم تا دیوانگی اش انتها یابد.

یک باره خندیدن را تمام کرد و با صاف کردن گلویش
گفت:

- گوش کن خوشگله. کی میای مدرسه؟ بیچونیم بریم

بیرون؟ یا هنوز زوده؟

داشت چه میگفت... با خودش لحظه ای تصور نمیکرد که به

چه حال و روزی انداخته ام که باز هم پیش میرفت؟ هر چه

خواسته اش را انجام میدادم دست بردار نبود و هر بار چیز

بدتری میخواست! با رنگ پریدگی و صدایی تحلیل رفته لب

زدم:

-داری چی می گی؟ من، من چرا، چرا باید باهات بیرون

بیام؟

کلامم را کامل ادا نکرده بودم که رشته کلام را خودش به دست گرفت:

- به همون دلیلی که الان به جای این که توی بغل شوهرت خواب باشی، داری با من حرف می‌زنی. فکر نکن نفهمیدم! توهم من رو دوست داری، از گیر دادن هام خوشت میاد مگه نه؟

واقعا از برخورد من چنین تعبیری داشت؟ چگونه این چنین برداشت کرده بود؟ از کدام حرفم؟! بوق های دنباله دار تلفن نشان می‌داد برای بیان مخالفتم زمان زیادی را مسکوت بودم! همیشه هم سکوت علامت رضا نبود مگر نه؟ حداقل در آن شرایط نمیتوانست باشد...

سنگینی بغض و درد درون سینه ام زیر سنگینی آن لباس سنگین داشت له می شد و نفس کشیدن را برایم دشوار می ساخت. روی تخت سقوط کرد و اشک، چشمانم را بست. اشک از لای پلک های روی هم افتاده نیز خودش را بیرون می کشید اما خواب، قدرت را به دست گرفت و مانعی برای آنها شد.

با حس سرما و سنگینی روی بدنم چشم گشودم. تمام طور های لباس عروس روی پیکرم پیچیده شده بود و احساس درد در سرم، فلاکت را کامل می کرد. به سختی بر جایم نشستم و بندهای آن لباس را از شانه هایم پایین کشیدم.

از جا بلند شدم و بدون باز کردن هیچ زیپی، به زور لباس را از تنم پایین کشیدم. حداقل مزایای گشادی لباس فرشته، راحت خارج شدنش بود...

به سراغ ساکم که هنوز گوشه ای از اتاق نشسته بود رفتم و لباسی راحتی به تن کردم. برای اولین بار از گشادی لباس ها لبخندی روی لبانم نشست.

سرم سنگین بود و به شدت درد می کرد. دست کم به یک دوش کوتاه شدیداً نیاز داشتم.

مقابل آینه ایستادم. آرایش چشمانم ریخته بود و رژ لب به طرز فجیعی کناره های لبم پخش شده بود.

لایه نازک کرم روی صورتم ماسیده بود و در یک کلام
آشفته‌گی از ظاهرم می‌چکید.

روی صندلی نشستم و یکی از دستمال مرطوب‌های فرشته را
از پاکتش خارج کردم. حداقل پنج دستمال صرف کردم تا
آن مواد اضافی از چهره‌ام پاک شود.

گیره‌ها را به سختی از سرم خارج کردم و با شانه‌ی خود،
آن موهای خشک شده را حداقل از حالت وز خارج کردم.

احساس آراستگی نسبی می‌کردم اما باز هم آن حس
سنگینی گلو و سرم لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد...

دلم می‌خواست از اتاق خارج شوم اما شرم از رویارویی با

علی قدم‌هایم را سست می‌کرد.

تا ابد و دهر که نمی توانستم در این اتاق مخفی شوم؛ از
طرفی سوز عجیب معده ام که حاکی از گرسنگی بود، برای
بیرون رفتن، مصمم ترم می ساخت.

قفل در را آرام باز کردم و از اتاق خارج شدم. به محض
خروج از راهروی کوچک چشمانم اسیر آن پسرکی شد که
با تکیه سرش به متکا، چشم بسته بود.

بدون هیچ پتویی یا بالشی به خوابی عمیق فرو رفته بود... بی
اختیار دلم برایش سوخت و با گزیدن لبم خود را بابت
حالش لعنت فرستادم؛ اما چرا در اتاق خودش نخواییده بود؟!!

کمی جلو تر رفتم که سرش با تکانی بالا آمد و لای پلک
هایش باز شد.

با دیدن من فوری خودش را جمع کرد و مرتب روی
جایش نشست. دیگر داشتم به سلام کردن ابتدای او، عادت
می کردم:

-سلام صبحتون بخیر... دیشب راحت خوابیدی؟

با یاد آوری دیشب سرم را به زیر انداختم. هجوم گرمای
خون را به چهره ام احساس میکردم و با لحن خجالت زده ای
پاسخش را دادم:

-سلام. همچنین! چرا این جا خوابیدین شما؟ یعنی... یعنی

اتاق خودتون...

صدای دلنشینش میان کلامم آمد و مرا بیش از قبل در لاک
خجالت فرو برد:

- در اتاق قفل بود و کلید رو مادر توی اتاق خودشون
گذاشته بود... دیدم در رو قفل کردین نخواستم مزاحم بشم.
لبم را به دندان کشیدم و نگاهش کردم. حداقلش آنقدر
سریع به رویم نمی آورد... مگر نمیدیدم مقابل چشمش داشتم
سرخ و سفید میشدم. از پرویی خودم باز هم لب گزیدم و
گفتم:

- ببخشید... به خاطر من اذیت شدین دیشب.
لباس هایش چشمم را گرفت، همان پیراهن سفید و شلوار
راسته مشکی. نمی دانستم دیگر چه بگویم.

در اصل از خجالت زبانم بند آمده بود. از جایش بلند شد که
 قدمی به عقب رفتم؛ از کنارم گذر کرد و به حرف آمد:
 - با اجازه من برم لباس هام رو عوض کنم.

سکوت کرده و با چشم مسیر رفتنش را پیمودم. با صدای
 بسته شدن در اتاق، به خود آمدم و دستی به چشمانم کشیدم
 تا رد خابالودگی از آنها بگریزد.

روز اول حسابی آبروی خود را برده بودم. هر چه بود از

آمدن پارسا که بهتر بود!

به سمت آشپزخانه قدم نهادم تا حداقل تدارکی برای صبحانه
 ببینم. نگاهم در حین گذر روی ساعت نشست که روی

هشت می چرخید. باوم نمی شد با وجود خستگی دیشب باز

هم به این زودی بیدار شده باشم... عادت بود دیگر!

تخم مرغ ها را درون کاسه بهم می زدم اما فکرم را پارسا،

بسیار محکم تر از آنان بهم زده بود.

چگونه به حرف هایش بها می دادم؟ مگر اکنون زنی متأهل

محسوب نمی شدم؟! میدانستم تماس دیشبم با او اشتباه محض

بود اما مگر چاره دیگری هم داشتم؟

دستی به سرم کشیدم. با احساس نبود آن پارچه زمخت زیر

دستانم، یکه خورده باری دیگر دست کشیدم. از عمد به سر

نکرده بودم یا تأثیر خستگی بود؟

آن روز انگار به روز فلاکت من نقش خورده بود. حداقل یکی یکی...دیگر آبی که ریخته بود را نمی شد جمع کرد پس سعی در بیخیال نشان دادن خود کردم.

تخم مرغ ها را در روغن داغ ریختم و به جلز و ولزشان چشم دوختم. آن ها را در ظرف مناسب گذاشتم و گوجه ای را تکه تکه کرده و کنار آن چیدم. صدای علی را از فاصله نچندان دور شنیدم و ترسان سر بلند کردم:

-توی یخچال یه ظرف کاجی هست. برای شماست.

صدایم از حضور ناگهانی رد هول و ولا به خود گرفته بود.

به سر تا پایش نگاه کردم و بی فکر پرسیدم:

-برای من؟ چرا؟

لبخندی میلیمتری مهمان لبانش شد. دستی به سر بدون امامه
اش کشید و به حرف آمد:

-بله؛ چون تازه عروس هستی...

سکوت کرد و خنده ای کوتاه سر داد. از این چنین شوخی
کردن بی پرده اش و حذف فعل جمع برای بیانش، سرخ
شدم. خوشش می آمد بی آبرویی دیشبم را مدام یادآوری
کند یا حرف برای گفتن قحط بود؟! سرم را پایین انداختم
تا خودش خجالتم را بفهمد و خارج شود اما دست به سینه، به
این تکیه زده و نگاه میکرد.

ظرف کاچی را خارج کردم و همینطور سردا سرد درون دو
کاسه تقسیمش کردم. سفره را به دست گرفتم و مقابل علی

قدم نهادم. انگار بالاخره از تماشای آشپزخانه دل کند و همراه من به پذیرایی آمد. به هنگام خم شدن برای پهن کردن سفره، موهایم از شانه ام آبشار وار سقوط کرد.

نگاه خیره و بی پروای علی شرم زده ام می کرد و مدام در دل با خود میگفتم چه بلایی سرش آمده که این چنین حیایش را کنار گذاشته بود؟!!

صبحانه در سکوت کامل خورده شد و این بار علی حتی سرش را برای دیدن چهره ام هم بالا نیاورد.

یک ساعتی گذشته بود و در سکوت از فنجان های مان چای می خوردیم.

با به حرف آمدنش نگاهم را از فنجان دزدیدم و نگاهش
کردم:

-من با مامان صحبت می‌کنم راجع به دیشب، نمی‌خواه
نگران باشی فقط...

حرفش را خورد و سرش را زیر انداخت. منتظر نگاهش
کردم. برای به حرف آمدنش اجبارا کلمه ای را مکرر شدم.
خودم هم نمیدانستم میخواهم چه چیز را برسانم اما برای اینکه
ادامه جمله اش را بگوید، گفتم:

-ببخشید اما...

همان‌طور که گمان می‌کردم میان کلامم آمد و حرف نیمه
تمامش را کامل کرد:

-نه مشکلی با این قضیه نیست. فقط باید چند ماهی رو
مهمون مامان اینا باشیم تا بتونم پول جلوی خونه رو آماده
کنم.

از خیال‌هایی که بعد از آن فقط، بافته بودم شرمسار شدم. با
پشیمانی نگاهش کردم. آن پسر آنقدرها هم که در خاطر
بود بود بد دیده نمیشد... مگر فرشته نگفته بود باید در این
خانه بمانیم؟ حال علی چه می‌گفت؟ لبانم را تر کردم و
جوابش را دادم:

- آقا علی راضی به زحمت نیستم... اگر ندارین من این جا
هم راحتم.

- بحث راحتی نیست... به هر حال درست نیست بعد از
ازدواج هنوز هم توی خونه بابام زندگی کنیم، البته؛ این چند
مدت رو لطفا صبر کن تا پول رو آماده کنم. دیگر از فعل
سوم شخص استفاده نمی کرد! انگار دیدش عوض شده بود؛
نکند افکار پلید در ذهنش می پروانند؟ اصلا انگار که تعادل
نداشت...

یک بار جمع می بست و یک بار مفرد خطاب میکرد و من،
با لجاجت روی این موضوع حساس شده بودم.

بعد هم چه افکار پلیدی؟ مگر مثلاً شوهرم نبود؟! کلافه
چنگی به موهایم زدم و نگاهش را بی اختیار همراه انگشتانم
کردم.

فورا دستم را خجالت زده کشیدم. انگار همت راسخی بسته
بود تا از روز اول مرا تا حد مرگ خجالت زده کند؛ از
جایش بلند شد و همراه فنجان خالی اش به آشپزخانه رفت.
احساس خوبی نداشتم؛ نمی دانم چرا اما دلم بدجور بهم
می پیچید. با یاد آور شدن تاریخ ماهیانه ام سریع از جای
پریدم و خود را در اتاق فرشته حبص کردم.

هفته ای از شروع زندگی مشترکی که اصلاً شباهتی به یک ازدواج نداشت، می گذشت. با علی احساس راحتی بیشتری می کردم، به خصوص شب هایی که ساعت ها به حرف می نشستیم. انگار تمام عقده ی سکوت هایم را شب ها کنار او تخلیه می کردم و چقدر شیرین بود این احساس سبکی. با صدای فرشته از بلندی افکارم سقوطی به زمان حال کردم و نگاهش کردم.

-بلند شو دیگه دختر؛ چقدر می خوابی. هرکی ندونه فکر

می کنه نه ماهه بارداری!

زهر کلامش را به خوبی به خوردم داد. از جایم بلند شدم و تشک و پتوها را جمع کردم. دیشب تا دیر موقع راجع درس و مدرسه ام با علی صحبت می کردم و از فردا قرار بود تحصیل را از سر بگیرم.

چشمانم را مالش دادم و مقابل آئینه اتاق علی، به شانه کردن موهایم پرداختم.

بالای سرم جمع کردم شان و با مالیدن چشم هایم از اتاق خارج شدم. چندی تا بازگشت علی از نماز جماعت ظهر نمانده بود و فرشته به تنهایی بساط نهار را گسترانده بود.

باورم نمی شد این قدر خوابیده بودم. دست و صورتم را شستم و برای کمک به او پیش قدم شدم.

اما با ترش کردن چهره اش یاد چند روز پیش افتادم که علی با قاطعیت به مادرش گفته بود «آفتاب توی این خونه مهمون ماست و نمی‌تونن ازش خیلی کار بکشی. کاری بود به من بگو مامان» !

چقدر آن‌روز از حمایتش خوشنود شده بودم؛ نه انکه از زیر کار در میرفتم اما فرشته بیش از اندازه گربه دم حجله اش را داشت سلاخی میکرد که علی به داد رسید.

شده بودم آن گنجشک بال شکسته که منتظر دستانی برای تسلی بود تا در اوج آسمان پر بگیرد. فرشته بادی به لب هایش انداخت و گفت :

-نمی‌خواد دست به چیزی بزنی! برو بشین سر سفره، خدا

می‌دونه شبا چی به پسر میگی و پرش می‌کنی.

متعجب کناره سفره نشستم. نیش زبان هایش برایم دیگر
رنگ عادت گرفته بود. در زده شد؛ یقینا علی بود. به تندی
از جا برای باز کردن در بلند شدم که با چشم غره فرشته
ناچاراً باز هم نشستم.

این زن هم انگار با من مشکل داشت ها... درست حدس زده
بودم، علی و حاج رضا بودند.

نهار را بدون هیچ کلامی و حتی صحبت چشمی‌ای به انتها
رساندیم.

علیرغم تیکه های فرشته مبنا بر پر کردن علی، ظرف ها را
به تنهایی شستم و چایی خوش رنگ، دم کردم.

دلم می خواست هر چه زودتر شب شود؛ انگار گوشی شنوا
برای حرف هایم یافته بودم و دلم می خواست تمام آن
اسراری که دیوار های اتاقم شاهدش بودند، باری دیگر مقابل
شخصی زنده بازگو کنم...

دیگر آن دید اولیه که علی را هیولا می خواندم را نسبت به او
نداشتم. حال او را در نقش یک هم صحبتی که هیچ گاه
نصیب نشده بود می دیدم و برای سبک کردن بار کلامم،
لحظه شماری می کردم.

خورشید قصد غروب کرده بود و دلشوره ای بابت فردا و

دیدار احتمالی پارسا، دلم را ریش می کرد .

آنقدر دلواپس بودم که حتی نتوانستم یک لقمه هم از آن

شام خوش عطر برچینم. کِش موهایم را سفت کردم و با

شبخیری کوتاه از سفره دور شدم .

از هنگامی که ترس دیدار پارسا به دلم افتاده بود، حتی

اشتیاق هم صحبتی ام با علی هم کور شده بود.

کاش همان اول برای بازگشت به مدرسه گامی بر

نمی داشتم... حداقلش کاش مدرسه ام عوض میکردند!

تشک ها را پهن کردم و کلافه زیر پتو خزیدم، دلم

نمی خواست علی را ببینم.

هیچ کس را... داشت چشمانم گرم می شد که با صدای دستگیره در اتاق، چشمانم را بیشتر روی دیگر فشردم.

علی همان گونه که از او انتظار می رفت چراغ را خاموش و درون تشکش جای گرفت. بیدار بودنش قابل تشخیص بود اما انگار گمان کرده بود خوابم که حرفی نمی زد. باری دیگر چشمانم را فشردم و سعی کردم بی هیچ فکری بخوابم که صدایش به من فهماند آنچنان هم بازیگر ماهری نبودم:

-چیزی شده؟ از چیزی ناراحت شدی؟

کاش می شد بی هیچ هراسی ماجرا را برایش بگویم، بی هیچ ترسی از ترد شدن از سویش بازگشت به آن خانه کذایی

حقیقت را بگویم... بدون آن که جوابش را بدهم در دل به ای

کاش ها گوش سپردم و او باز هم سوال پرسید:

-مامان اذیت کرده؟

با فکر آن که دوباره حرفی به فرشته بزند و باز هم من مقصر

شوم، بی اختیار پاسخ دادم:

-نه!

چرخشش به سمتم را احساس کردم و کمی بعد، با صدای

مهربان تری که درونش پر از احساس کجنگاوی بود گفت:

-پس چی شده؟ از بعد از ظهر مدام با یه چیزی ور می‌ری،

شام هم که نخوردی...

کلافه از لو رفتن نقشه خوابم به سمتش چرخیدم چشم
گشودم. تکیه سرش را به آرجش داده بود و کمی از موهای
لختش به روی پشنانی در سقوط بود.

جذابیت انکار نشدنی ای داشت و من از ترس پارسا همچنان
او را همانند میوه ای ممنوعه برای خود میدانستم.

نمیدانم چگونه شد که پرده های گرفته دلم به سمت کودکی
پر کشید و بی اختیار شروع به بازگو کردن خاطرات بچگی
ام کردم:

-علی میدونی... من از بچگی هیچ دوستی نداشتم. یعنی

کسی باهام دوست نمیشد.

تک خنده ای کوتاه سر دادم و خیره به چشمان منتظرش

ادامه دادم:

-همیشه توی مدرسه به خاطر اینکه درس میخوندم مسخرم

میکردن.

این را که گفتم علی نیز خندید و با کنار زدن مویش از

پیشانی گفت:

-حتما از اون بچه هایی بودی که پیش معلم خودتو عزیز

میکردی و حرص بقیه رو در میآوردی.

از تشبیه اش اخمی کردم و با خنده ای که به تلخی میزد

گفتم:

- نمیخواستم خودمو عزیز کنم میخواستم با درس خوندن
خودم رو نجات بدم...
بغض بی اختیار لحنم را ربود. دلم میخواست از کودکی ام
برایش بگویم. نه آنکه محتاج دلسوزی کسی باشم نه! تنها
دلم میخواست بگویم تا سنگینی اش از خاطر م برداشته شود.
چشم هایم را از او گرفتم و پیوسته، طوری که نتواند میان
کلامم بیاید گفتم:

- میدونی؟ من همیشه سربار پدر مادرم بودم. چون دختر
بودم فکر میکردم مهمونم توی خونشون و زودتر باید برم؛
تقصیر من نبود ها... خودشون میگفتن! حالا با خودت میگی
چقدر دختره بی چشم و روعه داره پشت پدر مادرش بد

میگه اما منم واقعا میخواستم برم، میخواستم از خونشون برم

اما، اما... .

جلوی زبانم را به سختی گرفتم تا نگویم نمیخواستم با او ازدواج کنم! ادامه آن اما را به علی هم نمیتوانستم بگویم چرا که حتما رنجیده میشد اگر میگفتم دلم میخواست با درس خواندن خود را نجات دهم اما به طناب ازدواج کشیده بودم. البته تا انجای کلام که گفته بودم امایش آنچنان هم حدس سختی نداشت و علی، با صاف شدن در جایش با لحن دلخوری که باعث شد زبانم را گاز بگیرم گفت:

-اما الان هم میتونی درست رو بخونی. بخواب صبح باید

زود بیدار بشیم.

خود را بابت احمق بودنم لعنت فرستادم. آخر بگو تویی که حرف زدن بلد نیستی و همه چیز را باهم میپیچی چرا فاز درد و دل با کسی بر میداری؟! دلم نمیخواست بحث به آنجا بکشد اما یک آن هرچه به زبانم آمده بود را گفته و مشخص بود او را ناراحت کرده بودم...

سرم را زیر پتو پنهان کردم. این دلشوره های تکراری هربار چنان از نو می آمد که همانند بار اول، قدرت تکلم و فکر کردن را به دست بادِ فراموشی می سپردم.

کلافه روی پهلو چرخیدم. با دیدن نوری از زیر پتو سر بیرون آوردم و با علی که سخت در گوشی اش درگیر بود، مواجه شدم.

در طول این مدت ندیده بودم از آن گوشی لمسی استفاده
چندانی کند؛ حتما داشت خودش را مشغول نشان میداد که
دیگر حرفی نزنم...

بیخیال غلطی دیگر زدم و روی دلشوره ام آرامش خواب
نهادم و ترجیح دادم حداقل شب را بدون فکر پارسا به صبح
برسانم.

مغنه ام را کمی عقب تر بردم و به چهره ام زوم شدم؛
پوستم صاف تر و ابروانم نازک تر از قبل شده بود... نیم
نگاهی به چادر روی تخت انداختم. علی خودش اجازه داده
بود...

ذوق چادر سر نکردن حتی بر نگرانیام بابت پارسا چیره شده و لبخند را به لبم نشانده بود. نگاهی دیگر به خود انداختم و تمام موهایم را پوشاندم. خیلی دلم می‌خواست همانند تمام دختران کمی از موهایم بیرون باشد اما همین که از اجبار پوشیدن آن چادر خلاص شدم، خودش دنیایی بود!

-آفتاب من دیرم شده، نمیای؟

لبخند روی لبم جان تازه گرفت و با خوشحالی از اتاق خارج شدم. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و علی باید برای نماز صبح به مسجد می‌رفت.

با دیدنم او نیز لبخندی به لب نشانده. هر بار مهربانی از
سویش می‌آمد خود را به خاطر قضاوت‌های اولیه ام لعنت
می‌کردم و البته بابت دیشب که زبانم به او نیش زده بود!
بدون کلامی و سر صدایی از خانه خارج و راهی محله‌مان
شدیم. نماز را در بخش زنان خواندم به هنگام خروج، با
دیدن علی که پایین مسجد منتظر مرا نگاه میکرد.

مقنعه ام را جلو کشیدم و با خوش رویی به سمتش قدم
برداشتم. او نیز قدمی نزدیک شد و با دست کشیدن به امامه
اش گفت:

-قبول باشه. ظهر بیا دم مسجد، منتظر می‌مونم باهم

برگردیم.

نگاهی به چهره جدی اش که خیره به چشمانم بود انداختم. غیر از گه گاهی که می‌خندید همیشه جدیت قالب صورتش بود. با گفتن کلامش نمی‌دانم چرا پارسا به یادم آمد و آب دهانم را با هراس فرو دادم. باری دیگر طبق عادت مقنعه ام را جلو کشیدم و گفتم:

-باشه...-

-کتاب تست یا چیزی نیاز نداری؟ اصولاً هم سن هات

تست زدن رو از الان شروع می‌کنن.

نیاز را که داشتم اما حال وسط کوچه درحالی که چند زن خارج شده از مسجد نگاهمان میکردند دلم میخواست زودتر از او جدا شوم و به مدرسه بروم.

نمیخواستم در محله با او دیده شوم... شاید از حماقتم بود که
 دلم نمیخواست مررا با یک طلبه در حال صحبت ببندند! البته
 که مادر محله را پر کرده بود که علی شوهرم است...

خجالت زده پاسخ دادم:

-نه دستت درد نکنه، کتاب های دختر همسایه قبلیمون

دستم هست.

سری تکان داد و با گفتن «پس موفق باشی» مرا ترک کرد.

بازی انگشتانم جانی گرفته و عرقی سرد کف دستانم را

احاطه کرده بود. نه می توانستم از درس خواندن دست بکشم

و نه مزاحمت های پارسا را تحمل کنم!

اگر به حین ملاقاتش کسی ما را می‌دید و به گوش علی می‌رساند، فرشته لحظه ای مرا در خانه اش نگه نمی‌داشت! هوا کم کم داشت روشن و گنجشگ‌ها آواز سرایی را از سر می‌گرفتند. نسیم خنک صبح گاهی که به پوست داغ از استرسم می‌وزید، حس خوشایندی می‌گرفتم. کم کم داشت فکر پارسا در نور تابیده شده خورشید گم می‌شد که دستی مرا به ستمی کشید.

دهانم برای جیغ کشیدن باز نشده بود که سرپوشی گرم رویش را پوشاند و صدای منفورش در گوشم آهنگ زد:

- غلط اضافه که نکردی؟ چرا زنگ نزدی توی این مدت؟

نکنه توی بغل اون علی عوضی... .

با تقلا دستش را از روی دهانم کندم و کامی عمیق از هوا گرفتم. استرس و تشویش دیدنش به قدر کافی نفسم را می‌برید که حال مانع تنفسم هم می‌شد... به راستی که کمر به قتل بسته بود و وقیحانه به حرکاتش ادامه میداد! سرفه‌هایی خشک گلویم را تاراج برد و فرصت نفس کشیدن را تنگ‌تر کرد.

بازوانم را در مشت فشرد و واردم کرد نگاهش کنم درحالی که گوشه لبش را به پوزخندی کش میداد گفت:

-هه! به ما که می‌رسی سرخ می‌شی و نمی‌تونی حرف

بزنی؟!!

آب دهانم را روی خشکی گلویم روانه کردم و بریده بریده
پاسخش را دادم:

-تو رو خدا ولم کن... از من چی بهت، چی بهت می رسه؟!
خنده ای مجنون وار سر داد و باز هایم را رها کرد، قدمی به
عقب رفت و بعد از قطع ناگهانی خنده اش، با چشمانی که
درشتشان کرده بود نگاهم کرد و به حرف آمد:

-می دونی تهش چی می شه؟ یا بذار بهتر بگم... می دونی به
نفعته تهش چی بشه؟

نگاه خیره اش پوست سرخ شده از خشم و ترسم را
می سوزاند. چنگی به دستم افتاد و سوزشی خفیف روی

پوستش احساس کردم. با حالت دیوانه واری دستم را بالا برد

و ادامه داد:

-این دست ها فقط مال من می شه نه اون بچه مذهبی!

بدون آن که دستم را رها کند پایین آورد و به سمت خروج

از آن کوچه بن بست راه گرفت.

بی تعلل دستم را از دستش خواستم بیرون کشم که گره

انگشتانش را بیشتر دور میچ ظریفم حلقه زد. و با حالت

آرامی که عکسِ حال من بود گفت:

-می ریم باهم بیرون... آخرین مکالمون رو که یادته؟

خودت قبول کردی!

دستم را با شدت بیشتری کشیدم که باز هم رهایم نکرد.
 التماس کردن و شکستن غروریم جلوی او دیگر امری عادی
 شده بود! از او می ترسیدم، از حرکاتش که سودای دیوانگی
 می داد، از تحکم کلامش و آن فیلم کذایی برحذر بودم!
 اصلاً انگار که مرا نمیدید، صدایم را نمیشنید و ترسم را
 نمیفهمید! اصلاً انگاری که آن بشر آدم نبود و تنها
 میخواست کار خودش را از پیش برد... باری دیگر غرور را
 زیر پا گذاشتم و ملتمس به حرفش گرفتم:

-ولم کن، التماس می کنم! من شوهر دارم اگه یکی ببینه
 بدبخت میشم؛ باید برم مدرسه... علی هماهنگ کرده که
 امروز برمی گردم... تو رو خدا ولم کن بذار برم!

خنده ای دیگر سر داد و بدون توجه به حرف هایم تقریباً مرا
 به سمت راهی که خودش میخواست کشید! اصلاً انگار که
 کر بود! بخدا که انسان بودن را از یاد برده که دلش به حال
 اشک هایم رحم نمی آمد. با همان لحن آرام و به نظر شادی
 که داشت گفت:

-مدرسه رو بیخیال به نامزدم سپردم برات حاضری بزنه! تا
 ظهر باهم می گردیم کسی هم نمی فهمه. می دونی خودت
 دیگه. سمانه هر کاری رو به خاطر عشقش می کنه؛ مثل من
 که هر کاری به خاطرت می کنم!

مکشی کرد و قدم هایش را سرعت داد. همچنان داشتم برای

توقفش تلاش میکردم که ادامه داد:

-هر چند بفهمه هم برای من اهمیتی نداره!

بغض مانع شد تا بیشتر خود را میان پایش خوار کنم. مدام در

دل میگفتم کاش نمی آمدم! کاش طلبی برای مدرسه رفتن

نداشتم! کاش هیچ وقت پارسا را نمیدیدم و عشقش را نمی

شنیدم...

دستم را کتانی دیگر دادم اما دیگر به انتهای کوچه رسیده

بودیم. اگر یکی از اهالی محل ما را در این وضع و دست در

دست می دید، چه فکری با خود می کرد؟!!

حتما به گوش علی میرسید و علی... فکر به واکنش علی هم
نفسم را میگرفت.

مدام فکر میکردم نکند مانند پدر مرا کتک بزند یا... علی
آدمی نبود که دستش را روی من بلند کند؛ درست بود مدت
زیادی نبود میشناختمش اما باز هم میدانستم که مانند پدر
نیست... هر چه هم که بود فکر ناراحت شدن و حرف
نزدنش با من هم عذابم میداد!

قلبم محکم به سینه ام خراش می انداخت و ترس را در تک
تک لول هایم روانه می ساخت. چاره ای جز تسلیم شدن
داشتم مگر؟!!

محکم قدم هایم را ثابت کردم که با خشم به سمتم بازگشت.
 قبل از آن که بگذارد سخنی از میان لب هایم خارج شود، با
 دندان های قفل شده غرید:

-بهبتره بندازی دور این مخالفت کردن هات با من رو! نذار
 اون روی سگم بالا بیاد که اون موقع چشم هام هیچ چیز رو
 نمی‌بینه! همین که دست خوردت هم قبول کردم برو خدا رو
 شکر کن، وگرنه...

فشار انگشتانش را دور میچ دستم تنگ تر کرد و خشمگین
 تر لب زد:

-وگرنه با اسم و بی ابرویی خونه بابات برمی گردونمت!

به را افتاد و دست مرا نیز دوباره کشید. چرا انسانیت سرش نمی‌شد؟! هق هقم با سرفه های خشک یکی شده بود. انگار که از عذاب من لذت میبرد و آن را از لبخند کنج لبش تخمین زده بودم.

مگر میشد یک انسان آنقدر بی وجدان باشد؟ از من هیچ، از خدا هم نمیترسید؟ همان طور که دستم را می کشیدم زبانم را میان هق هق ها چرخاندم:

-ولم کن خودم میام... میام باهات، دستم درد گرفت ول کن، یکی می بینه... میام، به خدا میام پارسا...
بدون آن که حتی به سمتم باز گردد گره انگشتانش را شل کرد و دستم از میان جهنم انگشتانس رها شد.

دستم را شروع به مالش کردم و به دنبالش راه گرفتم. نگاهم به هر سو دو دو می زد که نکند کسی ما را ببند و بی آبرو شوم... در این سحر گاهی که هنوز کاملاً جامه آفتابی به تن نکرده بعد بود احدی پیدا می شد اما باز هم دلم بهم می جوشید.

با توقفش نگاهم را بالا آوردم. اشک همانند فواره ای از چشمانم رها شده و توانایی اداره اش، از دستانم خارج شده بود. به سمند مقابلمان اشاره ای زد و با همان صدایی که در نظرم بد آهنگ تریس موسیقی دنیا بود، گفت:

-سوار شو. میریم باهم صبحونه بخوریم!

نگاهم را باری دیگر در کوچه خالی چرخاندم که دوباره

صدایش همچون ناقوس خطر در سرم زنگ خورد:

- بسه دیگه داری عصییم می کنی! این موقع صبح کسی

این جا نیست. بیا بالا حوصلم رو سر بردی!

دستی به صورتم کشیدم که متوجه مقنعه‌ی عقب رفته ام

شدم. دست بردم تا موهایم را از دید نهان کنم که باز هم آن

صدای کریه مزاحم شد:

- ولش کن، این جوری قشنگ تره، راستی؛ بدون چادر لباس

مدرسه هم توی تنت قشنگ تر نشسته.

حرف هایش به قدری حرارتم را بالا برد که دستم

ناخودآگاه پایین آمد. آب دهانم را فرو داده و به لبخند کج

کنار لبش چشم دوختم. دزدگیر ماشین را زد و همان‌طور که خودش سوار می‌شد، با چشمانش اشاره کرد که من نیز بروم. پوستم زیر اجبارها کلفت شده بود که حال تنها قطره‌ای اشک از چشمانم می‌چکید.

نگاهم باز هم کوچه را گز کرد؛ ترس از آن که نکند سوژه چشمانی شوم، معده‌ام را بهم پیچ می‌داد. لرزش دستانی که هفته‌ای از تسلی گرفتنتان می‌گذشت شروع شده و به سختی در ماشینش را گشودم.

علاوه بر تمام آنها، بی‌اعتمادی‌ام به پارسا مرا تا سرحد مرگ پیش می‌برد! در این شرایط چاره‌ای جز همراه شدنش نداشتم و همراهی‌اش که تنها برای نجات خویش بود، همانند چاهی عمیق‌تر می‌آمد.

با روشن شدن ماشین، گوشه مانتویم را زیر دستم مشت کردم
و مسکوت، اشک ریختم .

نمی دانستم کجا می رود، صدای بلند موسیقی موجب تشدید
آدرنالین خونم و شدت گرفتن بارش چشمانم شد! سرعتی
که با هر اوج آن اهنگ خارجی اوج می گرفت دیگر قصد
سکته دادنم را کرده بود. با نگاه به خیابان خلوتی که درونش
ویراژ میداد، زیر لب با لکنت زبا گفتم:

-آروم... لطفا آروم تر!

صدای گرفته ام میان امواج کر کننده آن موسیقی گم شد و
به گوش هایش نیامد. از ترس چشم بستم تا شاید زودتر تمام
شود...

با توقف ناگهانی ماشین به جلو پرتاب شدم و سرم با شدت نسبتاً کمی به شیشه جلو برخورد کرد، ساکت شدن آن موسیقی متقابل با صدای خنده های بلند پارسا شد. در میان کلامش با تمسخر گفت:

-دختر تو اصلاً جون نداری خودت هم نگه داری؟

با اخم های گره خورده در جایم صاف نشستم. بعد از آن که کمی درد سرم بند آمد با چشمانی خشمگین نگاهش کردم، تک خنده ای دیگر کرد و همانطور که از ماشین پیاده می شد، گفت:

-بیا دیگه ظهر شد.

با نگاهی اجمالی ماشینش را از نظر گذراندم. چیز خاصی غیر از یک سر اسکلتی فلزی آویزان از آینه جلو، برای دیدن وجود نداشت. در کل ماشین تمیزی بود، دست از نگاه کردن کشیدم و از ماشین پیاده شدم. گرسنه ام نبود! صبح زود همراه علی چای شیرین با پنیر خورده بودیم...

رستوران پر زرق و برقی جلوی چشمم بود. آهی حسرت وار کشیدم و به سمتش گام نهادم؛ پارسا مقابل در رستوران با پایش روی زمین ضرب گرفته بود.

تیشرت جذب مشکی پوشیده بود که غیر از یک آرم سفید بر سینه‌اش، چیزی نداشت.

شلوار لی آبی تیره پر زخمی به پا داشت، چیزی که هیچ‌گاه در لباس‌های علی مشاهده نکرده بودم. با دیدن نگاه خیره‌ام با لحن طلبکاری گفت:

-چرا بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟! بیا!

پشتش را به سمتم کرد و وارد شد، حال عجیبی داشتم. چیزی همانند نبرد در دل و فکرم رخ داده بود، جنگی میان ترس، نگرانی، خجالت و حس آزادی! شاید کمی مسخره به نظر می‌آمد که از بیرون آمدن با پارسا، با آن شکل و شمایل، احساس آزادی مرا در بر گرفته بود!

به دنبالش وارد و شدم، به هنگام ورود عطری خوش زیر
 مشام پیچید و برق آن لوسترها مجلل که آبشار وار از
 سقف بلند رستوران آویزان بودند، به چشم هایم چشمک زد.
 نگاهم سر تا سر رستوران چرخید زد، غیر از یک خانواده و
 دو زوج کسی در آنجا نبود و خلوت به نظر می آمد. صدلی
 پارسا مرا از فکر بیرون و پاهایم را به سمت وی به حرکت
 وا داشت:

-مثل این ندیده ها زل نزن؛ بیا بشین!

از تحقیری که میان کلامش بود از آن حس خوشم کاسته و
 انخم میان ابروانم گره انداخت! اگر مدت ها قبل که خانه
 خودمان بودم این گونه سخن می گفت قطعا اشک روانه گونه

هایم می‌شد، اما ارزشی که در منزل پارسا کسب کرده بودم
 مانع از سکوت‌م می‌شد به همین سبب با لحن دلخوری خطابش
 گرفتم:

-بله تا حالا نیومدم این‌جا اما دلیل نمی‌شه بهم توهین کنی!
 خودت من رو آوردی، به زور!

خود نیز از جرأت‌م متعجب و به چشمان پارسا که هر لحظه
 تیره تر می‌شد چشم دوختم. صندلی اش را با حرص عقب
 کشید و نشست. دستش را روی میز گذاشت و با چشم
 به‌صندلی اشاره زد. درحالی که خمیازه میکشید گفت:

-بشین! این بلبل زبونی‌هات هم بذار برای شوهرت.

اخم عضو ثابت صورتم شده بود، روی صندلی نشستم که باز هم صدای کلامش مرا وادار به نگاه کردنش، کرد:

-یکم مقنعهات رو بکش عقب تر، این جا ها کسی با این

لباس ها و تیپ تو نمیاد.

با حرف هایش قصد خجالت زده کردنم را داشت، از مخالفت کردن با او چیزی نصیبم نمی شد پس تابع، دستی به مقنعهام کشیدم تا عقب تر رود. بر خلاف اخم روی پیشانیام در دل از این کار خشنود بودم...

احمقانه به نظر میرسید اما دروغ نمیگفتم خوشم آمده بود! احساس میکردم شخصی با ارزشم که درون آن رستوران پر زرق و برق و همنشین با آن آدم های شیک پوش نشسته ام.

رویم را به پارسا کردم و با نگاه به میز پر شده، خجالت زده لب زدم:

-چه نیازی بود اینقدر هزینه کنی؟ من...

نمیدانستم چه بگویم. اگر از سر خوشنودی به آنجا آمده بودم به یقین یک تشکر جانانه حقش بود اما او مرا به زور آورده و اگر نرمی نشان میدادم، رویش بیش از این باز میشد. خودش یک تکه جگر در دهان گذاشت و درحالی که یک تخم مرغ پوست میگرفت، با دهان پر گفت:

-بخور بخور، آگه دختر خوبی بودی هر روز صبح میارمت

اینجا.

تصور آنکه هر روز با استرس آنکه نکند پارسا جلویم سبز

شود هم آزارم میداد چه برسد به تجربه اش... .

آخرین جرعه‌ی آب پرتقال را سر کشیدم و دیده به پارسایی

که متفکر به من می‌نگریست، دادم. دستی در موهای

مشکی‌اش کشید و از جایش بلند شد.

-میرم حساب کنم، بشین بیام.

سری تکان دادم و با چشم مسیر رفتنش را گز کردم. به

اطراف نگریستم؛ من این‌جا چه می‌کردم؟! میان این تجلل و

نورهای آویزان از سقف، هم نشین مردمانی که تا به حال

یک بار هم ندیده بودم‌شان! من واقعا این‌جا چه می‌کردم؟

چرا اجبارهای پارسا ته دلم را به آزادی خوش کرده بود؟!!

با دستی که روش شانهام نشست با سرعت نور بلند شده و طرف صاحب دست چرخیدم. پسری شیک پوش که با لبخند دندان نمایی سفیدی دندان هایش را به رخ می کشید، به من خیره شده بود! با حیرت نگاهش میکردم که با لبخند گشادی گفت:

-سلام، تنهایی؟

هنوز هم آن ترس مقابله با جنس مذکر، در من می جوشید و موجب شد چشم به پایین بدوزم. با صدایی لرزان پاسخش را دادم:

-سلام، خیر.

خنده بلندی که بی شباهت به خنده های پارسا نبود، سر داد
و چیزی مقابلم گرفت. درحالی که در صدایش خنده موج
میزد گفت:

-آخی، چقدر خجالتی! این کارت من هر وقت خواستی اس
بده زنگ میزنم.

اولین باری بود یک پسر شماره به سمتم می کشید و ندانسته
کارت را از دستش ربودم. اصلا نمیدانستم که معنی اش
چیست فقط میخواستم زودتر برود.

با دیدن اعداد روی کارت سرم بی اختیار بالا رفت که
گوشی لبش به حالت بوسیدن بالا رفت و بعد از چشمکی،
مرا ترک کرد!

جهش خون و داغی سرم را به وضوح احساس کردم. چند
 نفس عمیق برای تنظیم ریتم های نفسم کشیدم و روی
 صندلی سقوطی کردم. قلبم همانند آهویی گریزان به سینه
 می کوفت. در بهت حرکت آن پسر بودم که با صدای پارسا،
 سه متر بالا پریدم.

-بلند شو بریم...

صدای پارسا به یک باره ساکت شد. سر بلند کردم و
 نگاهش کردم، با دیدن سرخی حتمی رخسارم که از خجالت
 بود، متعجب لب زد:

-چیزی شده؟ چرا این قدر سرخ شدی؟

هراسان کارت را در جیب مانتویم نهان کردم، علت ترسم را
نمی دانستم اما دستپاچه جوابش را دادم:

-نه.. نه فقط گرم شد.

سری به نشان تایید تکان داد و به سمت خروجی گام
گذاشت، نفسی تازه کردم و با عجله خود را به او رساندم.
قلبم پر تکاپو می کوبید و لرزش ناشی از هیجان به جانم
حمله ای مهلک زده بود.

مجددا سوار ماشینش شدیم، دلم شور ساعت و فهمیدن علی
را می زد و پارسا بیخیال عالم بود. با استرس خطابش قرار
دادم و سوالم را با لحنی آهسته پرسیدم:

-می شه بدونم ساعت چنده؟

یک دستش را از فرمون برداشت و مقابل چشمانش گرفت.
زیر چشمی نگاهم کرد و با زبانش لب هایش را تر کرد،
پوست لبش را با گوشه دندان کند و درحالی که بیرون تفش
میکرد گفت:

-تازه هشت و ربه، تا دو و خورده ای وقت داریم.

نفسی آسوده کشیدم و چشم به جاده ای که نمی دانستم
انتهایش به کجا می رسد دوختم. آن حس نگرانی هر لحظه
کمتر و کمتر می شد. حرف های آن شب پارسا لحظه ای به
فکرم آمد " تو هم من رو دوست داری، از گیر دادان هام
خوشت میاد مگه نه؟ " اگر با خودم صادق بودم که چیزی
نمی شد؟

کدارم دختر دوست داشته شدن را دوست نداشت؟ منی که
سال ها در حسرت محبت می سوختم حال چگونه محبت
اجباری فردی دیگر به دلم نمی نشست؟

علی، پارسا! هر دو نفرشان به من محبت می دادند و چه
شیرین به مزاجم آمده بود! شده بودم نقل آنی که با دست
پس می زد و با پا پیش می کشید!

دلم با بی رحمی حقایق را به سرم می کوبید؛ اگر واقعا
نمی خواستم با پارسا بیرون بیایم حال این جا چه می کردم؟!
ترس بود، درست؛ اما حس آزادی که در سینه ام به پرواز در
آمده بود چه می گفت؟!

داشتم با خود کلجار میرفتم که اصلاً نفهمیدم پارسا، کی ماشین را از خیابان های پهن، به یک کوچه تنگ کشید و پس از توقف گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

دستی به مقنعه‌ی عقب رفته‌ام کشیدم، مگر همیشه آرزو نداشتم همانند دیگر دختران موهایم به نمایش در آید؟! نگاهی به محله‌ی غریبه که پرنده هم درونش پر نمی‌زد انداختم. مقابلم یک خانه قدیمی با دیوارهایی که آجرشان ریخته و رنگ درفش رفته بود، قرار داشت. آن ترس‌کذایی که تازه رهایم کرده بود باز هم به دلم حمله ور شد. با لرزش مشهود در صدایم لب زدم:

-این جا کجاست؟

در یک آن قالب تهی کردم و با وحشت به پارسا چشم دوختم. حس آزادی، خوشی و رهایی در یک آن دود و شد و هراس مجدد از آن چشمان شب گون به جانم چنگ انداخت. دست خودم نبود و حرف های پدر در سرم زنده شده بود. او میگفت نباید با یک مرد در جای خلوتی دیدار کنم و حال آن محله مسکوت، داشت آتش بر خاکستر ترسم میریخت. با نگرانی به پارسا نگاه میکردم که با کش دادن دهانش به خنده ای زشت گفت:

-چته دختر چرا رنگت پرید؟ از من می ترسی؟!!

آب جمع شده دهانم را فرو دادم که از دست پاچگی، به
 گلویم پرید و سرفه مکمل حال دگرگونم شد. صدایش میان
 سرفه هایم به گوشم آمد:

-چته؟ گفتم از من می ترسی؟

جواب و سوالش همانند آب یخی روی چشمان به خواب
 رفته ام بود، دستم را به گلو بردم و همان طور که سعی در
 کنترل سرفه هایم داشتم با عجز نالیدم:

-آره... خیلی... خیلی، خیلی می ترسم. بذار برم... تو رو به

جون عزیزت کاری باهام نداشته باش!

نوای خنده های مستانه اش ترسم را دو چندان کرد و وحله
 نفس کشیدن را تنگ تر! با چشمانی که باز هم رنگ خیزی

گرفته بود به چشم های تاریکش چشم دوختم. یک دستش را روی فرمون گذاشته و با دست دیگر در موهایش چنگ می کشید. بدون آن که خنده اش را پایان دهد لب زد:

-نچ! پیاده شو خونه مادر بزرگم اومدیم.

بدون آن که حتی اندکی از ترسم کم شود به در چسبیدم. خانه مادر بزرگش به من چه ارتباطی داشت؟ انگار تازه چشمانش میزان ترس مرا شکار کرده بود. خنده از لبانش پر کشید و اخم میان ابروانش گره انداخت.

-برو بابا، لوس! میگم پیاده شو نشسته برای من فیلم هندی

بازی می کنه. یالا!

متقابل با حرفش پیاده شد و به سمت طرف من آمد. از شدت ترس به نفس نفس افتاده بودم. با باز شدن در، کمی فاصله گرفتم تا بیرون پرت نشوم. چنگی دیگر به موهایش انداخت و با کلافگی ظاهری اش گفت:

-مادر هم داخله، مسخره!

تا حدی آرام شده بودم. به چشم های تاریکش خیره شدم. چرا هیچ نوری در چشمانش دیده نمی شد؟! همان طور در را باز رها کرد و در حالی که به سمت خانه می رفت، بلند بلند گفت:

-واقعا که بچه ای! نتایج لجبازی با من رو می دونی بازم...

کلید را به در انداخت. از تهدید غیر مستقیمش چشمانم باری دیگر پذیرای اشک شد. چه معنی ای میداد آن موقع از صبح مرا به دیدار مادر بزرگش ببرد؟

اصلا میخواستم آنجا چه کنیم؟ مدام در سرم میچرخید نکند مرا هالو حساب کرده و داشت از سادگی ام سواستفاده میکرد تا مرا به خانه بکشد؟ اصلا اگر فرض را هم برا حضور مادر بزرگش میگذاشتم، میخواست مرا در حضورش چه معرفی کند؟ آنقدر شرمش ریخته بود که بگوید مرا به اجبار همراهش کشیده است؟ داشتم در ذهنم آسمان ریسمان میبافتم تا حرف پارسا را اشتباه بشمارم که صدایش بلند شد:

- تا سه می شمارم، اومدی که اومدی. نیومدی...

مکشی کرد و از حصار شیشه ای پنجره، کمی کمرش را خم کرد تا بتواند مرا ببیند و سپس خشکی نگاهش را به چشمانم خوراند و ادامه داد:

-اون وقت مجبور می شدم به زور بیارمت!

آب دهانم را این بار با احتیاط فرو دادم. گفت مادر بزرگش هم خانه است! چه می کردم؟ به کجا فرار می کردم؟ نگاهم آن کوچه غریبه و درهای بسته را کاوید.

اگر کاری می کردم می توانستم با فریاد از همسایه ها کمک بنخواهم؟ حماقت کرده بودم و حال احساس می کردم تا خرخره در باتلاق پشیمانی، درارم سقوط میکنم.

باری دیگر به کوچه خالی از مردم نگاهی انداختم. طبیعی بود در آن وقت از صبح کسی در کوچه نباشد مگر نه؟ پایم را با تردید از ماشین بیرون گذاشتم. باید کمی زمان میخریدم تا دست و پایم را جمع کنم بنا بر این گفتم:

-باشه، ت... تو برو منم، منم یکم آرام شدم میام.

بلدی و خشم صدایش مرا می ترساند و انگار که نقطه ضعفم را فهمیده بود. کمی جلو آمد و با صدای بلند کنترل شده ای که سر هر کلمه اوج میگرفت گفت:

-بچه! آرام چی بشی؟ بیا بینم!

ماشین را دور زد و باری دیگر مقابلم قرار گرفت. خشم چشمانش را کدر تر و تاریک تر می کرد.

با نشستن سوزش دستانش، روی مچم جیغی خفه کشیدم.

دست خودم نبود! از حالات دیوانه وارش می ترسیدم...

ده دقیقه هم نبود که علاقه‌ام به دوست داشتنش را بیان کرده

و حال از فکر خویش هزاران بار پشیمان و روزی که او را

دیده بودم، لعنت فرستاده بودم!

مچم دستم را کشید و اجباراً از ماشین پیاده‌ام کرد. دستم را

رها کرد و در ماشین را محکم بهم کوبید. قدمی عقب رفتم.

نفسم تند شده و در حال نفس نفس زدن بودم که موهای

سمج، خودشان را به خیسی گونه‌ام چسبانند و حالی اسفبار

برایم رقم زدند.

با پشت دست محکم بر صورتم کشیدم تا موها کنار روند

که پارسا گفت:

-اون اشک هات رو پاک کن مادر فکر بد می کنه!

باز هم محکم پشت دستم را بر صورت کشیدم و عاجز

نگاهش کردم. با تردید لب هایم را تر کردم و گفتم:

-مادر بزرگت خونه ست؟

پوفی کلافی کشید و دوباره میچ دستم را اسیر انگشتانش

کرد. عادت کرده بود دیگر بی اجازه لمسم کند و گویا من

نیز به این عادتش، عادت کرده بودم!

درحالی که مرا یک قدک، یک قدم به در خانه نزدیک

میکرد با نرمی که از او بعید بود گفت:

-مشکل شنوایی که نداری؟ گفتم خونه‌ست! برای من هم

ادای این دخترهای ندید بدید رو در نیار، هیچ خوشم نمیاد.

راه افتاد و دستم را کشید. گفت ادای دخترهای ندیده را در

نیاورم و خدا میدانست که واقعا ندیده بودم! نه مصال رفتار

پارسا را دیده بودم نه آنکه کسی هم محله ای اش را به اجبار

به خانه مادر بزرگش ببرد! با تسلی اندکی که از حضور مادر

بزرگش گرفته بودم، پا هایم را محکم گرفتم و تند گفتم:

-باشه، باشه میام ولم کن مقنعه‌ام افتاد!

دستش را پس کشید که نفسی آسوده کشیدم. مقنعه‌ای که
 کاملاً افتاده بود را بالا کشیدم و نگاهی به پارسا کردم.
 پایش را بی حوصله به سنگ ریزه‌های روی زمین می‌کوبید.
 آب دهانم را فرو دادم و دستی به مانتویم کشیدم تا کر
 هایش تا حدی صاف شود.

ترس و ضعف را کنار گذاشتم و سوالی که ذهنم را داشت
 می‌خورد را به زبان آوردم:

-چرا؟ چرا او مدیم اینجا؟

خیره چشمانم شد. دیگر به نگاه‌های خیره دیگران عادت
 کرده و خجالت نمی‌کشیدم!

سکوتش کمی طولانی شد و در نهایت با فرو کردن دستش
در جیب شلوارش، ژست آدم های طلبکار را گرفت و با
لحن تندی گفت:

-باید جواب پس بدم؟ او مدیم به مادر بزرگم سر بزنیم
دیگه.

در حیاط را که از قبل کلید انداخته بود هل داد و داخل شد.
هنوز در جایم ایستاده بودم که سرش را از لای در بیرون
کشید و زیر لب غرید:

-یا لا خستم کردی!

یک نفس عمیق کشیدم و با زمزمه "بسم... " وارد شدم.

درخت های بلند و از همان نگاه اول هم تشویشی اعظیم در
 دلم به پا کرد. سکوت حیاطش بدجور آزار دهنده بود. جیک
 جیک گه گاه گنجشک ها نیز نمکی روی زخمِ ترسم شده
 بود. با صدای پارسا نگاهم را روی او ثابت کردم:

-چرا این قدر دست و پا چلفتی ای؟ برو در حیاط رو ببند باز

گذاشتی.

گیج به عقب باز گشتم. سری از شرم پایین انداختم و به
 سمت در باز گشتم. عادت به حقارت داشتم که تعقیر لحن
 بیانش را حس نکرده بودم یا از سادگی ام نهایت استفاده را
 می برد؟

در را بستم و با قدم های بلند تر خود را به او رساندم. مسیر
 در خروج حیاط تا درب ورود خانه، راهرویی سنگی میان
 چندین درخت بلند بود. دستگیره در را کشید و داخل شد.
 باری دیگر در دل خدا رو صدا زدم و گام های مرددم را در
 چهار چوب در نهادم. چه میشد اگر من همانجا میماندم تا او
 به مادر بزرگش سر بزند؟

تاریکی خانه باز هم آن زنگ خطر را در دلم نواخت و بی
 اعتمادی ام به او موجب شد قدم رفته ام را باز گردم. پارسا
 انگار متوجه حالت ترسیده من شد.

-ای بابا، دختر تو چقدر ترسوئی! مادر خوابه هنوز.

بعد صدایش را بلند کرد و خیره به من، جوری که

میخواست دروغ ترسم را ثابت کند فریاد کشید:

-مادر من او مدم. پارسا.

نیم نگاه دیگری به من که با تردید نگاهش می کردم انداخت

و ادامه داد:

-بیا تو دیگه هوای خونه سرد شد.

اولین قدم را داخل گذاشتم که صدای نازک پیرزنی در

نزدیکی، باعث شد نفس حبص شده ام را بیرون دهم.

ورود کاملم مصادف شد با دیدن چهره پیرزنی به شدت

چروکیده که شاید قدش تا بازوهای پارسا می رسید.

چشمش به من که افتاد سلامش را خورد و با خیرگی به

پارسا، لب زد:

-این کیه مادر؟

لبخند لبان پارسا، هیچ شباهتی به چهره پکر من و تعجب آن

پیرزن نداشت. با کشیدن آسین مانتو ام توسط پارسا، اجبارا

یک قدم جلو آمدم و او خطاب به مادر بزرگش گفت:

-عروس آیندته ننه. آفتاب برو دست ننه رو ببوس.

با حیرت به سمتش چرخیدم. داشت شورش را در می آورد؛

ترس از او درست بود اما دیگر داشت مرزهای ابرو را در

ملع عام میشکافت...

رسمًا که دیوانه شده بود! با عجز به پیرزن کهنسال نگاهی انداختم تا شاید او بتواند کاری برایم انجام دهد. با ضربه ای که پارسا پشتم کوبید، بی اختیار قدمی جلد پریدم اما آن پیرزن با کشیدن اخم هایش در هم، رویش را از من گرفت و خطاب به پارسا لب زد:

-ننه تو آدم بشو نیستی؟ باز دست یه دختر از خیابون گرفتی آوردی میگی عروسته؟ مگه تو نامزد نداری پسر؟ این را که گفت، با ترس به پارسا خیره شدم. منظورش چه بود؟ باز هم؟! یعنی پیش از من هم دختر به آن خانه آورده بود؟

پارسا خنده بلندی سر داد و باز هم دستش را پشت کمر من
قرار داد. درحالی که با دست دیگرش قی چشمش را بیرون
می آورد گفت:

-ننه رسوامون نکن دیگه. این فرق داره. به جون تو
میخوامش!

سرش را سمت چرخاند و با تیز شدن در چشم هایم، با
صدای کلفتش باز هم مرا خطاب گرفت:

-چرا بر و بر من رو نگاه میکنی؟ برو ببوس دستشو.

خجالت که نمیکشید هیچ، دوقورت و نیمش هم باقی بود!
پیرزن رویش را از ما گرفت و با راه افتادن به سمت مقابل
با آزردهی مشهود در کلامش گفت:

-ننه میخواست که مرد باش برو خاستگاری، دختره مثل بید
داره میلرزه میگه میخوامش...

جمله آخرش را در حینی که وارد اتاقش میشد و در را می
بست گفت. با تنها شدنمان در آن چهار دیواری، به سمت
پارسا باز گشتم. یکه خورده از حالت چهره اش یک قدم به
عقب برداشتم و با ترس به چشمان سرخش چشم دوختم.
جوری مرا نگاه میکرد که انگار ارث پدرش را خورده بودم
و طلبی سنگین به او داشتم. زبانم در مقابل نگاهش سنگین
شده بود که چنگی به بازو ام زد و باعث شد جیغ کوتاهی از
ترس بکشم .

میخواستم پرسم چه شده است که همانند وحشی‌ها، مرا به سمت در ورودی هل داد و با باز کردنش به بیرون هل داد. هنوز در شک رفتار ناگهانی‌اش بودم که از خانه خارج شد و در را بهم کوبید

. یک قدم از ترس چشمان خشمگینش عقب رفتم که با صدای بلندش، یکه خورده اطراف را پاییدم:

-ننه پسندت نکرد! مگه نمیگم دستشو ببوس؟

داشت برای خودش چه میگفت. به راستی مجنون شده یا خودش را به دیوانگش میزد؟ جلد آمد و باز هم بازو ام را با خشم در مشت کشید. کمی تقلا کردم تا رهایم کند اما راه گرفتن به سمت درخت‌ها، باعث شد با وحشت پاهایم را برای ایستادن بکشم.

انگار که منتظر دیدن این صحنه از من بود چرا که با
ایستادن ناگهانی اش، در حالی که هنوز دستم را در مشت
داشت گفت:

-نترس راه بیوفت. میخوام به پدر بزرگم سلام کنم بعد
بریم.

به درخت های اطرافم نگاهی انداختم و با لکنت لب زدم:

-ک... کجاست؟

با دست آزادش انتهای چند درخت را نشانه رفت و با تر

کردن زبانش، متفکر گفت:

-به قیافه قشنکت نمیاد اینقدر ترسو باشی، حیف نیست؟ تو
گلخونست، پشت درخت ها.
کمی ممانعت کردم و با کشیدن دستم به طرف مقابل،
درحالی که بغض سنگینم را به سختی فرو میدادم، در جوابش
گفتم:

-من.. م.. میشه من نیام؟ اینجا میمونم برو سلام کن.
-اومدی نسازیا! از الان رفیق نیمه راه شدی؟ منم خوب
بلدم نیمه راه ولت کنم به شوهرت بگم امروز کجا بودی ها؟
حرف نزن دنبالم بیا.
دستم را یکباره رها کرد و با بالا بردن دست هایش به نشانه
تسلیم ادامه داد:

- بیا ولت کردم. افرین دختر خوب پشت سرم بیا بیا زمین

نخوری.

با احساس آنکه چشمی دارد نگاهم میکند ترسیده به عقب

بازگشتم اما خبری از جز درست های گردوی بلند نبود!

پارسا راه گرفت و منم با وحشت از تهدید غیر مستقیمش،

نیم قدم قدم دنبالش راه افتادم.

با احساس آنکه چشمی دارد نگاهم میکند ترسیده به عقب

بازگشتم اما خبری از جز درست های گردوی بلند نبود!

پارسا راه گرفت و منم با وحشت از تهدید غیر مستقیمش،

نیم قدم قدم دنبالش راه افتادم.

بذاق دهانم از شدت هیجان ترس مدام جمع می‌شد. باری دیگر آب دهانم را فرو دادم و نفسی عمیق کشیدم. قدمی جلو رفتم و با دیدن اتاق آجری در انتهای درخت‌ها نفس حبص شده‌ام را بیرون دادم.

درست در یک قدمی پارسا ایستاده بودم، نگاهی گذرا به چشمانم انداخت و لبخندی به لب نشانده نگاهش به آنی رنگ خشم را از یاد برده بود و باز هم همان وقاحت سابق جایش را گرفته بود، لبخندی به لب نشانده و با صدای آرامی، به شکلی که انگار از ترس من لذت میبرد گفت:

-بهت گفته بودم چشم‌هات رو چقدر دوست دارم؟

حجوم ناگهانی خون، گونه ام را گرم کرد. سر به زیر انداختم
که ادامه داد:

-باشه حالا سرخ نشو. دنبالم بیا بریم پدر رو سوپرایز کنیم.

کمی از من فاصله گرفت و خودش را به اتاق رساند. اینبار
بدون ترس دنبالش وارد خانه شدم.

خجالت زده درب خانه را بستم و بعد از در آوردن کفش
هایم، به دنبالش راه گرفتم. گفته بود گلخانه... آنجا بیشتر
شبيه به یک خانه سرایداری می آمد اما خب حتما در یکی از
اتاق هایش گل کاشته بودند.

حال که فضا روشن شده بود بهتر آن خانه خالی به نظر آمد.
چیدمان خانه کمی عجیب به نظر میرسید.

تنها یک فرش در پذیرایی اش پهن بود و دو میز چوبی کوچک کناره ها گذاشته شده بود. ندایی در ذهنم نهیب زد مگر یک پیرزن و پیرزن چقدر توان مالی دارند که برای گلخانه هم اسباب و اساسیه بخرند...

آشپز خانه شان یک اپن بود و یک فضایی خیلی کوچک که یک یخچال و پاز و یک آب گرم کن قدیمی زینت بخشش بود.

به پارسا که راهی راهرو سمت چپ پذیرایی شد چشم دوختم و با تردید ایستادم. به نظرم درست نمی آمد من هم به ملاقات پدربزرگش بروم، آن هم با آن برخورد از سوی مادربزرگش...

گویا دختری غریبه، همراه با نوه اش بالای سرش می‌رفت،

چه فکری می‌کرد؟!!

پارسا در تاریکی راهرو فرو رفت. به دیوار سفید و گچی
تکیه دادم و سعی کردم ریتم نفس های تندم را آرام کنم که
صدای پارسا مانع از آرام گرفتتم شد:

-بیا دیگه کجا موندی؟

متعجب از صدای بلندش از دیوار فاصله گرفتم و به سمت
راهرو رفتم، بدو رسیدن او نیز مقابلم حاضر شد و باز هم با
آن خشم ظاهری گفت:

-خیلی داری سرتق بازی در میاری من اعصاب درست

درمون ندارما!

انگار که تعادل نداشت... یک دم مهربان و یک دم عصبی!
 تا می آمدم دلم را به تعریف هایش خوش کنم اخم هایش را
 درهم میگرد و زخم زبان میزد؛ دستش را مقابل چشمش برد
 و بعد از خواندن ساعت با گلگی روی به من کرد و ادامه
 داد:

-ساعت نه شد بس که سنگِ سنگ می کنی!
 متوجه منظورش نشدم، کلمه‌ای که استفاده کرده بود برایم
 جدید می آمد. کمی به نشان نفهمیدن نگاهش کردم سپس
 ناشیانه پرسیدم:

-چی کردم؟

نگاهش را باری دیگر به ساعت دوخت و اینبار با لحن تند

تری، به منی که منتظر جواب نگاهش میکردم گفت:

-نکنه دوساعت هم باید برات ترجمه بذارم؟ می گم داری

وقت رو تلف می کنی. دنبالم بیا باید برگردیم دیگه.

انتهای راهرو یک در سفید رنگ بود. دیدن مادر بزرگش در

خانه باعثش شده بود خواهی نخواهی به او اعتماد کنم و

هرچه که میخواهد را برای برگشت سریعتر به خانه انجام

دهم. وارد شد و در را برای ورود من، باز گذاشت.

استرش وار مقنعه ام را جلو تر کشیدم و پاهایم را به

حرکت وا داشتم. باید هر چه زودتر باز می گشتیم تا همین جا

هم خیلی خیلی پایم را فراتر از حدم نهاده بودم.

با ورود به آن اتاق، چشم هایم از تعجب باز ماند و قلبم تپش را از صد گذراند. از این ضعف خود نفرت داشتم! اگر آنجا گلخانه پدربزرگش بود پس پس تخت یک نفره‌ی خالی مقابلم چه می‌گفت؟!!

نگاهم را به اطراف چرخاندم تا پارسا را ببینم. قدمی دیگر جلو رفتم که با صدایی مهیت، هراسان و با قلبی که از شدت تپش، داشت می‌ایستاد به عقب باز گشتم.

تمام بدنم یخ زده بود و جریا خون، همانند آتشی مذاب درون رگ هایم عمل می‌کرد. قدمی به عقب رفتم، دست هایم بی‌جان آویزان بود و زبانم قدرت تکلم را به دست فراموشی سپرده بود.

در یک ثانیه تمام اعتمادم پر کشید و به وضوح پریدن رنگم را احساس کردم. همانند یک مضمنون منتظر اعدام نگاهش میکردم که با به حرف آمدنش، باعث شد لرزی سنگین از ترس در تنم بنشیند:

-چی شد؟ آخ آخ! گفته بودی می ترسی ازم؟ پس الان باید

بگم حق داشتی بترسی!

اشک این بار پیش تر از بغض آمد و با تندی از گونه هایم چکید. لکنت زبان ضعفم را تشدید می کرد و سعی داشتم با آرام صحبت کردن، خود را از فکر به آنچه داشت سرم می آمد منع کنم:

-تو... تو... تو رو خدا ولم... می‌خوای... م، می‌خوای، چی...

کار کنی؟

ندای خنده هایش که مجنون وار تر از همیشه به نظر می‌آمد
سکوت اتاق را شکست و حجره ام را به زدن جیغی کوتاه
وادار کرد.

قدمی دیگر از او و حالت دیوانه گونه اش فاصله گرفتم.
انگار مات شده و تمام نیرویم تحلیل رفته بود.

باز هم جلو آمد و با همان لحن خندان که از مرگ هم

ترسناک تر بود در جواب التماسم گفت:

-بابا توی خونه من بی خیال خدا بشو. چرا این قدر خنگی

آخه؟ حیف این خوشگلیت نیست؟ سمانه رو می بینی؟

همچین خوشگل نیستا اما زرنگه!

مکشی کرد و کلید را در قفل در تاباند. دیگر به یقین رسیده

بودم آن اتاق قتل گاهم میشد! حاله ای سیاه دور چشمانم

می چرخید و از درون احساس فرو پاشی داشتم. آن صدای

منحوس باز هم گوش هایم را مخاطب ساخت:

-بین الان؟ اون نامزد منه اما تو چی؟ یه ذره از عقل اون

رو داشتی شاید تو رو می گرفتم اما دخترهای ساده و احمقی

مثل تو به درد یکی دو روز می خورن!

سکوتی که لب هایم را بهم فشرده بود قصد باز شدن نداشت. تمام ابهامات یک باره حجومی سهمگین به مغزم آورده و مرا از چاره اندیشی منع میساختند. هنوز در بهت بودم که با جلو آمدن دوباره اش گفت:

- چرا این جوری نگاه می کنی؟ فقط داریم پله پله حرف های شب عروسیت که باهم زدیم رو پیاده می کنیم. مدرسه رو پیچوندی با من اومدی حالا هم من سر حرفم هستم.

قدمی جلو آمد که بی اختیار چهار قدم به عقب پرواز کردم. گویی حرکتی در نظرش طنز آمده بود که باز هم قهقهه های کریه اش را به گوش هایم خوراند و گفت:

- گفتم که، اون شوهر بی بخارت ازت گذشت، اما من چی؟

گفتم نمی گذرم بهت که ...

ثانیه ها روی عدد مرگ توقف کرده و چرخه اش شکسته بود. دقایق هم به رنگ ثانیه ها در آمدند و هر لحظه قصد

جان گیری ام را می کردند.

زبانم دیگر به التماس هم نمی چرخید. گویی کر و کور و

لال شده و همانند مجسمه ای خشکم زده بود. نمی خواستم

باور کنم. اتفاقی که داشت گریبانم را در باتلاق بی شرمی

فرو می برد را نمی خواستم به چشم بینم... یقین حرف های

پدر و راستی شان برایم دشوار بود! دشوار که هیچ... حتی فکر

به آنچه داشت سرم می آمد هم جانم را ذره ذره میگرفت!

قدمی دیگر به سمت آمد و من همان‌طور مبهوت، به نقطه‌ای خیره و اشک از چشمانم سُر می‌خورد. مقابلم درنگی کرد. چشمان تیره و تارش را به نگاه ناباورم دوخت و ادامه داد:

-وقتی گریه می‌کنی چشم‌هات شفاف تر می‌شه. این جوری بیشتر خوشم میاد.

حرف‌هایش حس تهوع به جانم می‌ریخت. یک آدم تا چه اندازه بی‌انصاف می‌شد؟! تا چه اندازه حیوان می‌شد که... با حس انگشتانش که تارهای مویم را نوازش می‌کرد جنون عاقلم را ربود و به آخرین ریسمان نجات چنگ انداختم.

دستش را با تمام قوا پس زدم و به سمت آن در بسته هجوم بردم.

مشت هایم به در می کوبید و جیغ هایم در آن اتاق خالی اکو می شد. با چشیدن مزه ای آشنا دانستم دیگر به انتها رسیده ام. دانستم صدایم به گوش احدی نمیرسد و قرار است در آن اتاق جان دهم!

خشم! چیزی که عجین شده با خاطراتم بود و طمع سیلی و لگد هایی که مزاجم را یاد آور طعم گس درد می ساخت... تاریخ دوباره تکرار شده و این بار به جای پدر، پارسا در نقس ازرائیل نشسته بود.

پا هایش مجالی برای نفس کشیدن به تن ضعیفم نمی داد و آن زمان فرو ریختم که دست هایش نیز به میدان آمد. آمد تا مهر بی آبرویی را به دامانم بزند و نمی دانم چرا کلمه "بابا" لحظه ای از هق هق هایم دور نمی شد.

او می‌خواست قبل مرگ شکنجه‌ای هم به روی ظلم دیده‌ام
بنشانند و نابودی که پدر در ایفایش موفق نبود، با شدت
بیشتری به جانم بزند.

صدای فریاد هایش و ضربه‌های بی‌انتهایش مرا هر لحظه به
ویرانی نزدیک‌تر می‌کرد.

صدای بلندش که داشت کرم می‌کرد هر لحظه در سرم
می‌پیچید من همچنان باور نمی‌کردم چه داشت بر سرم می
آمد:

-چیه فکر کردی این بار هم می‌تونی فرار کنی؟ چند بار من
رو سر تابوندی تو؟ یه ذره بچه‌چی با خودت تصور کردی
که من می‌شم شاهزاده سوار به اسبت؟!!

خنده های منحوس اش لحظه ای گوش هایم را رها نمی کرد
و زبانم جز هق هق های مکرر، نمی تواست چیزی لب بزند.
حتی علی را هم صدا زده بودم... دستم را به دامن تمام
آشنایان انداخته بودم اما چرا باز هم آن غریبه پیروز شد؟
چرا جانم را گرفت و احدی ندای نابودی ام را نشنید؟
آهسته آهسته میان بازوانش جان دادم و چشم هایم از تکاپو
خسته شد، نمی دانم در کدامین لحظه روی هم آمد اما دیگر
دنیایم سیاه شده و تارکی چشمانم شاید تحفه ای گران بود تا
جان کندنم را خاموشی دهم.

نمی فهمیدم! هیچ چیز را به مغز داغ کرده ام راه نمی دادم و
در غفلت خویش دست و پا می زدم. چندی گذر کرده بود؟
یک ساعت؟ دو ساعت؟ یا عمرم به سر آمده که این چنین

به خشونت های او چشم داده بودم؟ دستانم برای چه تقلا می کرد؟ می دانست تقلایش بی جواب است پس چرا به سر و صورت آن موجود حیوان صفت چند می انداخت تا رهایش کند؟

آخر راه را با جان لمس کرده بودم اما چرا باز هم نیمچه امیدی در دلم روشن بود که نجات خواهم یافت. نام خدا را بارها لب زدم و لعنتش را بر او فرستادم اما چرا نجاتم نمیداد؟ به تغاص کدام گناه این چنین مجازات میشدم و پارسا داشت زنده زنده خاکم میکرد؟

امیدم به خاموشی رسیده بود و حال زیر دست و پایش به معنای واقعی جان می دادم. صدایشان زده بودم! پدر را، مادر را! زبانم نام محمد را فریاد کشیده بود شاید برادرانه به کمکم

بیاید و چیزی جز سیلی های درد آور نصیبم نشده بود!
 خاموش شدم اما ندانستم قوای آن دیو صفت کی به اتمام
 آمد و دستش را از جسم بی جانم کشید!

صداها در سرم اگو می شد. صدای جیغ هایم و کمک
 خواستم در قهقهه های منفوری گره خورده و با نمایش صحنه
 ای هولناک، چشمانم تا آخرین حد گشوده شد. همه جا را
 سفیدی محضی بلعیده و مرا از سیاهی آن کابوس دور
 می داشت.

دهانم خشک و پیکرم بی حس بود. خواستم دستم را بلند کنم که سوزشی در تمام تنم پیچید. نگاهی به لوله‌ی باریکی که از دستم شروع و به کیسه‌ی ای‌سرم می‌رسید دوختم. چه بلایی به سرم آمده بود؟ اگر تمام آن‌ها کابوس بود پس درد تمام جانم چه می‌گفت؟ با شنیدن صدای پایی دیده به درب سفید بسته دوختم. با باز شدن و آمدن آن پیرمرد، نفس حبس شده‌ام آزاد شد.

- به هوش او مدین؟ تصادف سختی داشتین احتمال نمی‌دادیم به این زودی به هوش بیاید.

تصادف؟ چه زمان تصادف کرده بودم و خود در خاموشی بودم؟! با باز شدن مجدد در و نمایش آن چهره منفور در چشمانم، لرزشی هیستیریک دست‌هایم را گرفت و زبانم به

سقم چسبید. او چطور جرات کرده بود... چطور میتوانست...
 کدام وقاحت میتوانست گواه حضورش در آن اتاق
 بیمارستان را دهد:

-خسته نباشید آقای دکتر؛ حالش چگونه؟

صدایش تداعی آن صحنه های نفرین شده بود. نگاهم لحظه
 ای از چهره‌ی کثیفش پایین نمی آمد و در همین حین جز و
 مدی اشکی، درش به جوشش افتاد.

-شکر خدا به هوش او مدن اما وضعیت جسمی مناسبی

ندارن. دست راستش رو آتل بستیم اما کبودی های سایر جا
 ها نشون از کوفتگی می ده. بلا به دور باشه.

دکتر بالای سرم آمد و مانع ارتباط چشمی ام با آن دیو صف
 شد! با داغی که روی پلکم نشست شوک زده سرم را به
 عقب کشیدم و هراسان به دکتر چشم دوختم.

برقی مهیب از تماس انگشتانش به چشمانم وارد شده و
 گرمایش مرا یاد لحظات جان دادنم انداخت. چشم هایم که
 به نم اشک نشسته بود را به نگاه متحیرش دوختم که گفت:

-خانوم فقط می خوام وضعیت هوشیاریتون رو ثبت کنم!

زبانم که با لکنت همراه شده بود، برای خلاصی به حرف

آمد:

-خ، خ، خوبم!

متعجب سری تکان داد و عقب گرد کرد. با کنار رفتنش باز هم آن نگاه مرگ آور به چشمانم خیره شد. چیزی روی کاغذها نوشت و برای خروج از اتاق گام نهاد.

نوای ملتمسم که برای نرفتنش و تنها نشدنم با او، به قدری خفه شده که حتی به گوش های خودم ها نیامد.

انگار او علاوه بر جسمم تسلیتی هم به تمام توانم گرفته و

چراغ زندگی و حرکت را خاموش کرده بود!

با نزدیک شدنش تکانی در جایم خوردم که سوزش اعظمی

دل و کمر و دست و پایم را بلعید. صدایش آمد! همان صدا!

همان صدای نفرین شده که گوش هایم را گر کرده بود:

-هوی من رو ببین!

از لحن آمرانه اش قلب سوخته ام به درد آمد و باز هم آن
صحنه های کذایی...

سفیدی دیوارها چه داشت که باز هم مرا به یاد طعم گس
خون می انداخت؟ چرا در بیداری هم کابوس او را می دیدم؟!
- با تو بودم! من رو ببین! الان پلیس ها میان ازت می پرسن
چی شده، تو چی می گی؟

بی آن که حتی حس کنم اشک روی گونه ام غلتید. رویم را
کاملاً از او پوشاندم، نزدیکی اش هم داشت حالم را بهم
می زد...

گرمایی که از تنش به هوا افزوده تهوعم را تشدید می ساخت
و او با بی حیایی سخن میگفت:

-وای به حالت... فقط های به حالت اون دهن قشنگت رو باز کنی و چیزی که نباید رو بگی! از لحظه ای که با دست خودت در رو بستى و تا تهش فیلمش رو دارم... می‌ذارم اینترنت آبرو خودت و فکو فامیلت رو می‌برم!

او ابرو سرش میشد مگر؟ مگر انسان بود؟ میکرد... بخدا که میکرد! آن حیوانی که من شناخته بودم هر کاری میکرد... برایم مهم نبود! می‌خواستم بخوابم...

می‌خواستم باز هم پرده خواب آن تصاویر زجر آور را پنهان کند و حس ناپاکی هم را از یادم ببرد.

هنوز هم سنگینی جسمش داشت لِهَم می‌کرد که صدای کریهش را باز هم به صدا در آورد:

-می‌گی با من تصادف کردی! با ماشین! پریدی جلوی
ماشین، او کی؟

دلم میخواست از آن تخت بلند شوم و با دست گلویش را
فشار دهم.

آنقدر فشار دهم تا دیگر صدای منحوس اش از درون
حنجره بیرون نیاید و خفه شود! زبانم تا کنون به ناسزا
نچرخیده بود اما مگر کم از حیوان داشت؟

-گمشو... ح... حیوون!

اشک متقابل حرفم چکید، چه بر سرم آمده بود و برای
آبروی رفته باید آبروداری می‌کردم؟

شده بودم همان مایه ننگی که مادر می خواندم! شده بودم
همان دختر ناخلفی که پدر میگفت... شده بودم آنی که
جزایش اینبار جز مرگ چیزی نمیتوانست باشد...

کثیف شده بودم، زیر دستان آن حیوان کثیف شده بودم و
چه کثیف تر بود دنیایی که صدایم را نمیشنید! چه کثیف
بودند چشمانی که تشخیص نداد کبودی های تنم نشان از
لگد های اوست نه تصادف!

چه زندگی کثیف بود که فریادم را در سکوتش خفه کرده
و به او اجازه صحبت میداد:

- گم می شم دیگه کاری باهات ندارم. گم شدنم الان بستگی

به خودت داره!

بغض به قدری گلویم را پوشانده بود که حتی نمیتوانستم
درست کلمات را ادا کنم به سختی از میان دندان های کلید
شده از ترسم گفتم:

-تو... تو از خدا نمیترسی؟ خدا ازت نگذره... پست فطرت،
حالت از خودت بهم نمیخوره؟ امیدوارم... امیدوارم یه روز
خوش نبینی... امیدوارم...

داشتم آتش دلم را با کلمات ادا میکردم که حتی نگذاشت
جمله ام را به بیان نفرتش بیان کنم و با بالا بردن دستش به
نشان سکوت، میان حرفم پرید و با لحن طلبکاری نسبت به
نفرین من با بیخیالی سخن گفت:

-خداات رو برای خودت نگه دار دیدی که چی شد؟ خداات
 نجات داد یا اون شوهر بچه مسلمونت؟ حالا دیگه حالت بهم
 بخوره مهم نیست... حتی میدونی چیه؟ میخوای خودم برم به
 شوهرت بگم امروز چه روز پر از لذتی رو باهم داشتی؟
 باورت میکنن؟ باور میکنن که تو، نه اصلا چرا بگیم اجبار؟
 تویی که با پای خودت توی اتاق من اومدی کمتر از
 سنگسار حفته؟

داشت نمک روی زخم دلم میپاشید و من در آن لحظه هیچ
 آرزویی جز جویدن خر خره اش نداشتم.

از شدت بغض نفس تنگی گرفته بودم و او با بی رحمی

زخم پشت زخم میزد:

-باور اینکه توی مسیر مدرسه با ماشین من تصادف کردی
برای خانوادت راحت تر به نظر میاد تا اینکه دختر پاکشون که
ادای خدا پیغمبری میکرد زیر دست من افتاده، حتی اگه
بفهمن ابروشون رو به تو ترجیح میدن! حتما سنگسارت
میکنن تا بفهمی اون لبای قشنگت رو بیخودی باز نکنی!
اشک بی وقفه از چشمانم میچکید و اوقصد نداشت وقاحتش
را تمام کند. بلایی که سرم آورده بود برایش بس نبود...
میخواست با کلماتش هم مرا به قتل برساند.
دلم میخواست دهانم را به جیغ زدن بگشایم تا کسی مرا از
دستش نجات دهد اما اگر چنین میکردم...
اگر میکردم میفهمیدند، باید میمردم که در آن لحظه حرف
های پارسا یقین بود یا نه؟

باید جان میدادم از ترس که پدر، طبق حرف پارسا ابرویش
 را بر جان من ترجیح میداد یا با ساده لوحی قبرم را پیش
 پلیس ها میکندم؟

راست هم میگفت، منی که سالم بودم را چه به خانه پارسا...
 آفتاب بخت برگشته را چه به احساس خوشی و آزادی؟
 علی چه... او هم فرقی با آنها نداشت، او هم یک مرد بود و
 بدتر از همه آخوندی که دینش را به هرچیز برتری میداد و
 من در برابر دستور دینی اش کسی به حساب نمی آمدم...

* دو هفته بعد *

خیره به دیوار، رد ترک هایش را با چشم می پیمودم که در
 اتاق باز شد. علی بود!

بی توجه به سینی دستش پشتم را به او کردم و آدای
 خوابیدن در آوردم. با حس حضور احتمالی اش، ریتم نفس
 هایم از ترس، بالا رفت!

شب ها دیگر من روی تخت می خوابیدم و او زمین... حرفی
 زده نمی شد... برای محدود مواردی از اتاق خارج می شدم و
 غذا به اندازه یک کودک خردسال می خوردم...

حتی دیگر حرف های فرشته هم برایم مهم نبود! هیچ کس
 مهم نبود...

من هم نبودم. یک آفتاب خاموش شده بودم که گوشه ای
 انتظار مرگش را می کشید .

با صدایش بیشتر در خودم جمع شدم. در نظرم دیگر صدایش هم دلنشین نبود! پدر راست می گفت...

تمام شان کثیف بودند و چرا زودتر باورش نکردم؟! با صدایش بیشتر چشم هایمرا بر هم فشردم:

-آفتاب نمیای شام بخوری؟

یک ماه می گذشت که با او زیر یک سقف طی می کردم اما بعد از آن روز کذایی، هر روز نفرتم از او بیشتر می شد. شاید تقصیری نداشت و کار اشتباهی نمی کرد اما با فکر به آنکه اونیز میتواندست به حیوانی مانند پارسا تبدیل شود، روز به روز بیشتر از او فاصله میگرفتم.

زیر لب و بی میل پاسخش را دادم:

-نه، سیرم... .

-مگه می‌شه؟ ظهر به زور دو لقمه غذا خوردی ...

دیگر جوابی ندادم و چشم‌هایم را بستم. با حس فرو رفتن تخت به سمت دیوار نزدیک تر شده و لب‌هایم را به دندان کشیدم.

حس گرمای حضورش هم آزارم میداد و دلم میخواست فریاد بزنم که نزدیک به من نشود! همچنان پشت به او به حرفش گوش دادم:

-بابا می‌گه بریم مسافرت، توی یکی از روستاهای اطراف کلید خونه باغ پسر دایی‌اش رو گرفته. گفته فردا بریم اون‌جا شاید بادی به سرت خورد بهتر شدی... .

بهتر میشدم؟ مگر او یک صدم درد مرا می دانست که وعده آرام شدنم را می داد؟! اصلا چگونه آرام می شدم؟ مگر دیگر چیزی از من مانده بود که بخواهد آرام گیرد؟!!

کم مانده بود فریاد بکشم بگذارید به درد خود بمیرم! نه آب می خواهم نه غذا؛ تنها خواب و خاموشی را می خواهم... برای منصرف کردنش از آن فکر بی اساس باز هم زیر لب زمزمه کردم:

-نه، من خوبم.

کلافه شدنش مشهود بود اما برایم پیشیزی اهمیت نداشت، حتی اگر همین الان طلاقم می داد و زیر پای پدر جان

می‌دادم هم کلامی از دهانم خارج نمی‌شد... با صدایی که

شبهاتی به مهربانی همیشگی اش نداشت گفت:

-ا... اکبر! حالت رو نپرسیدم من، گفتم میریم. می‌دونی که

من روی حرف حاجی حرف نمی‌ارم.

پس من نه، بلکه حرف حاج رضا برایش مهم بود و خوب

شدن حال من یک بهانه برای انجام کارش بود. بی معطلی به

سمتش بازگشتم و با خیره شدن در چشمان به نظر

خشمگینش لب زدم:

-نمی‌خوام باهات بیرون برم می‌خوای مجبورم کنی؟ می‌خوای

بدتر اذیتم کنی که روی حرف حاج رضا حرف نزنی؟

اینقدر پسر حرف گوش کنی هستی خودت تنها برو من
نمیام باهات.

به آنی اخم هایش در هم شد و با پایین آردن صدای
خشمگینش، همانطور که به چشم های عصبی ام خیره بود
گفت:

-صدات رو بالا نبر این چه طرز جواب دادنه؟ مگه ازت
چیز زیادی خواستم؟ میخوام با زخم برم مسافرت این کجاش
اذیت کردنه؟

خشمم از او نبود اما با پیش قدم شدنش برای بحث باعث
میشد تمامش را سر او خالی کنم تا شاید کمی درد دلم آرام
گیرد.

پتو را کنار زدم و با نیم خیز شدن در جاییم، به تندی

پاسخش را دادم:

-زنتم بردت که نیستم! میگم نمیخوام مسافرت برم

فهمیدنش اینقدر سخته؟

پاک بزرگتر کوچکتی را از یاد برده بودم و بی توجه به
موقعیت علی، تنها دلم میخواست هرچه زودتر اتاق را ترک
کند.

دستی به پایش کشید و با بلند شدن ناگهانی اش، باز هم

اشاره ای به صدای بلندم کرد و ادامه داد:

-گفتم صدات رو بالا نبر کنارت نشستم من! معلوم هست

چت شده بعد از اون تصادف؟ نه حرف میزنی نه غذا

میخوری نه حتی میگی دردت چیه! هرچی دارم مراعات

حالت رو میکنم روز به روز بدتر میشی؛ نمیفهممت آفتاب،

واقعا نمیفهمم!

پاسخی ندادم و چشم روی دیگری فشردم. آشفته از جای بلند

و از اتاق خارج شد. در دلم همه ای از حسرت ها به پا

بود...

داغی از پشیمانی روی قلبم نهاده شده و شوق تپیدنش را کور

می ساخت... چشم هایم غیر از سرخی و مه آبی چیزی به

خود نمی دید و حالم...

پتوی مچاله شده را روی خود کشیدم و روی سرابِ زندگی
چشم فرو بستم.

خواب؛ چیزی که بود و نبودش مشخص نبود و به چشمانم
می آمد، اما قدرت نفوذ به تنم را از دست داده و میدان را در
اختیار افکار کشنده می گذاشت!

سنگینی روی سینه ام موجب شد با هراس چشم بگشایم.
پتوی مچاله شده را از سینه ام راندم و کامی عمیق از هوا
گرفتم. حتی سنگینی جزئی آن پتوی سبک هم آزارم میداد...
از پنجره مقابلم حیاط را دیدم.

آن گل‌های بهشتی هم دیگر همانند اوایل نگاهم را محسور
 نمی‌کرد... در نظرم همه چیز رخت زیبایی را دور انداخته و
 جامه‌ی عزا به تن کرده بود.

زانو‌هایم را در سینه جمع کرده و سعی در نظم دادن نفس
 های ترسیده‌ام داشتم. هنوز هم درد می‌کرد... دردی که به
 تنم زده بود نه؛ جسمِ روحم درد داشت!

چیزی دیگری که موجب دردِ فکرِ روحم می‌شد، دوروغ
 هایش بود! ندای عاشقی سر داده بود و حال... من که از
 همان ابتدا نمیخواستم باورش کنم اما چرا آنقدر اسرار بر
 دوست داشتمم کرده بود؟

چرا سعی کرد اعتمادم را جلب کند و پس از آن به بدترین
 شکل خوردش کند؟

منی که زخم خورده چنین بحرانی بودم دیگر چطور
 میتوانستم به انسان ها اعتماد کنم؟ قطره های اشک دیگر
 مهمان ناخوانده و حتی به هنگام خواب تصنعی هم، روان
 می شدند...

با آوای گشوده شدن ناگهانی در اتاق، دستی روی رد اشک
 ها کشیدم و خود را به خواب زدم. ذهنم توان هلاجی سخن
 ها را نداشت و زبانم نمی خواست سکوتش را بشکند! چرا
 دست از سرم رها نمی کردند؟ مگر دیگر جانی هم در وجودم
 مانده بود که شکنجه اش کنند؟!!

علی بود... او چرا رها نمی کرد؟ حتما قصد داشت مانند پارسا
 زمانی که اعتمادم را جلب کرد زخم بزند...

اما گفته بودند که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم
میترسید؛ پس چه انتظاری داشت که محبت لفظی اش را باور
کنم:

-سلام ظهرت بخیر... بیداری؟

سکوت کرده بودم تا فکر کند خوابم؛ اما انگار چشم هایم
نیز اسیر شوک عصبی شده و از لرزش هایشان، می شد بیدار
بودنم را فهمید! او که بیدار شدنم را تشخیص داده بود از
همان فاصله باز هم صدایش را مهمان گوش عایم کرد:

-صبح یکم تند رفتم واقعا این مسافرت برای بهتر شدن حال
خودته. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، یه لقمه غذا
بخور که تا یکی دو ساعت دیگه باید عازم بشیم.

نمی‌خواستم بروم! حتی فکر آن که شب را تنها، با او و در
 یک روستای غریب بگذرانم، نفسم را بند می‌آورد! مگر
 صبح به خوبی به او نفهمانده بودم که نمی‌خواستم همراهش
 شوم؟ گفتن آن که تند رفته بود یک جور معذرت خواهی
 تلقی میشد اما من نمی‌خواستم او هر بار با حرف های ظاهرش
 اش بزرگواری کند!

اصلا او را هم نمی‌خواستم... برای آن که سکوتم را بر مبنای
 رضایت نگذارد، آهسته به حرف آمدم:

- گفتم که نیام.

سایه اش را بالای سرم حس می‌کردم. این حرم داغی که
 گمان می‌کردم از حضورش به جانم می‌ریزد، توهم بود یا

ترس؟! باز هم سعی کرد سخاوتش را در لفظ به رخم
بکشد:

- کاش به منم بگی چی شده که یه دفعه اینقدر تعقیر
کردی، درست یا اشتباه آفتابی که من شناخته بودم احترام
بزرگ کوچیکی رو نگه میداشت! مامانم به مادرت زنگ
زده؛ قبل از رفتن یه سر میاد پیشت.

شاید دلتنگ باشی.

مادر می آمد؟ من دلتنگ بودم؟ شاید آخرین نفری که دلم
میخواست با او صحبت کنم مادرم بود.

نگاهی به چشمان مهربانش کردم. چرا نمی گذاشت در
خلوت خویش جان دهم؟

چرا برای درد بی درمان من مقاومت نشان میداد؟ صدای
 کوبیده شدن متعدد در حیاط، موجب شد نگاهی از پنجره به
 حیاط بی اندازد و زیر لب بگوید:

-فکر کنم او مد. تو هم بلند شو نگران نشه... .

قلبم علی رغم سردی اش، تپیدن گرفت. علی با سرعت نور
 خود را به در رساند.

از پنجره نظاره گر آمدن مادر بودم. با دیدن چادری که به
 سر کرده بود، اشک در چشمانم جوشید. چگونه محافظم را
 کفن تلقی کرده بودم!؟

قطره اشک همانند همیشه بی اجازه چکید! باری دیگر به حیاطی که حال خالی بود نگاه کرده و با آستین لباسم، رد اشک را محو کردم .

در اتاق زده شد و اندکی بعد علی به همراه مادر داخل آمد. نگاهم میخ چشمانش شد و با تکاپو اجزای صورتش را می کاویدم! این حس دلتنگی برای چه بود؟ چرا رویایم شده بود باری دیگر به خانه پدر برگردم و قدم کج نگذارم؟ چشم هایش رنگ تعجب داشت. تحیل رفته سلام کرد و روی تختم نشست. ندانستم چگونه به سمتش یورش برده و خود را در آغوشش پنهان کردم!

از دست های آویزانش می شد حیرتش را خواند. برایم مهم نبود جلوی علی مرا پس بزند، تنها با ولع عطر چادرش را

می‌بوییدم و اشک از چشمانم رها می‌شد. صدای علی هم

نتوانست اندکی مرا از آغوش مادر دور کند:

-من میرم بیرون. شما راحت باشید.

پشیمانی! حسی که داشت خفه ام می‌کرد و مجال زندگی ام

را به دست گرفته بود... پشیمانی از حرف هایم، پشیمانی از

آرزو هایم، پشیمانی از مخالفت هایم و حتی پشیمانی از زنده

بودن!

دست های مادر روی شانه هایم نشست و کمی مرا از خود

دور کرد. مردمک های خیس و لرزانم را به چشمانش

دوختم و نامش را به سختی ادا کردم:

-ما... مان! غلط، غلط کرد...م!

-خوبی؟ چته؟

باری دیگر خواستم به آغوشش بروم که مانع شد و با گذاشتن دست هایش بر شانه هایم، خیره به چشم هایم شد و گفت:

-وا دختر چته تو؟

در نگاهش مکشی کردم. زبانم می خواست بلایی که به سرم آمده را فریاد بکشد اما چرا هنجره ام یاری اش نمی کرد؟! نمیدانم خجالت بود یا ترس آنکه بر سرم سرکوفتش کنند، سرکوفت آنکه دیدی ما گفته بود که چه میشود؟ دیدی باورت غلط از آب در آمد و ما درست میگفتیم؟ باعث شد

زبان به دهان بگیرم و حرفی نزدم. دست سردش به گرمای
پشانی ام نشست .

-تبم که نداری؟ چیزی شده؟ فرشته کاری باهات کرده؟

لبخندی از نگرانی اش روی لبم جان گرفت. چه حس
دلنشینی بود نگران بودنش! این نگرانی از اول بوده یا من
تازه به چشمم آمده بود؟ زمانی که می گفت هد به سر بزن
تا موهایت از دید نامحرم پنهان شود، نگران بود مگر نه؟
وقتی چادری را به زور به سرم کشیدند، نگران دخترانه هایم
بودند و من این چنین از آنها منفور بودم؟ هنوز هم چشم
به من دوخته بود. چنگی به گونه اش انداخت و با همان
صدای نگران ادامه داد:

-وا خدا مرگم بده! چرا می‌خندی؟

سکوت کردم و اشک هایم را باری دیگر از گونه هایم زدودم. لبخند هر چند کم جان، اما هنوز هم از لبانم پاک نشده بود. با بغض به سختی کلمات را کنار هم چیدم و تشکر را از او بیان کردم:

-خوبم مامان مرسی که اومدی... فقط دلم تنگ شده بود...

چشم غره ای نثارم کرد و از تخت بلند شد. همان‌طور که به سمت کمد می‌رفت، لب زد:

-آره منم باورم شد. دلت برای چی تنگ شده آخه؟ تازه

راحت شدی؛ داری با شوهرت می‌ری مسافرت! من و بابات تا حالا تنهایی مسافرت نرفتیم. قدر شوهرت رو بدون خیلی

آقاست. همین که دیده حالت بده زنگ زدن پیام نمیدونن
که داری ناز میکنی.

ناز میکردم... کاش که اینگونه بود؛ گفته بودند مادر درد را
از چهره فرزندش میفهمید اما او چرا عذاب مرا پای ناز
کردن گذاشته بود؟ چند دست از لباس های من و علی را
خارج کرد. متعجب و آشفته گفتم:

-تو از کجا می دونی قراره مسافرت بریم؟

-فرشته گفت. گفت حاجی کلید خونه یکی از آشناهاش

رو گرفته، دخترت لوس بازی در میاره !

به سمت بازگشت و در چشمانم خیره شد. چروک های صورتش بیشتر شده و سنش را بالاتر جلوه میداد. با دست چانه اش را خاراند و با لحن مثلاً شوخی گفت:

-منم گفتم غلط کرده دخترم، خودم میام پیشش، دلتنگ من

شده مثلاً!

دوباره سرش را داخل کمد برد و بعد از کمی کنکاش، با یک ساک مشکی رنگ خارج شد. بدون گفتن کلام دیگری لباس ها را درون ساک چید و من در تمام مدت، نگاهم در پی چادری بود که زیر دست هایش میچاله کرده بود .

بعد از بستن ساک، آن را کنار در رها کرد و به سمت من آمد.

با گرفتن بازویم در دستش و حس گرمای انگشتانش،
 همانند جرقه عقب پریده و ترسیده به مادر چشم دوختم. آب
 دهانم را از ترس فرو دادم که با تعجب گفت:

-چته تو؟! انگر برق گرفتت! بلند شو کمک کنم حاضر
 شی!

آب دهانم را فرو دادم و بی آن که نگاهی به او کنم بلند
 شدم. برای اینکه باری دیگر لمسم نکند، اشاره به در کردم و
 مقطق لب زدم:

-خودم... خودم حاضر می‌شم.

اخم هایش را درهم کشید و ساک به دست از اتاق خارج
 شد. فرار از آن مسافرت کذایی غیرممکن به نظر میرسید...

لرزش درونم هنوز هم آرام نشده بود. چند نفس عمیق کشیدم و لباس هایم را از کمد خارج کردم. لحظه آخر نگاهم به چادر مچاله شده گوشه کمد افتاد. چیزی درونم شکست و اشک باز هم حاکم گونه هایم شد. لرزش برای دستانم، به عضوی جدا ناپذیر تبدیل گشته بود! با طمأنینه چادر را میان انگشتانم گرفتم.

حس شرم داشت وجودم را می سوزاند. در کمد را بستم و چادر را کنار گوشه تخت نهادم. با کلافگی لباس هایم را تعویض کردم. تاب مخالفت های بیهوده را نداشتم...

نگاهی به چادر انداختم و برای سر کردنش دست پیش بردم و اما لحظه آخر چیزی مانع شد... من دیگر پاک نبودم چگونه نماد پاکی را به سر می کشیدم؟!!

شرم مانع می‌شد تا او را به سر کنم اما دلم نمی‌آمد آن‌جا
 رهایش کنم؛ چادر را به دست گرفته و از اتاق خارج شدم. با
 دیدن تجمع کنار در خروجی سرم را به زیر انداختم و
 "سلام" آرامی به لب آوردم. با صدای مادر سر بلند کردم:

-عه دخترم اومدی؟ آقا علی وسایل رو توی ماشین

گذاشت، بیا دیگه.

به مادر نیم‌نگاهی انداختم، علی نبود! نگاهم با حاج رضا
 تلاقی کرد و موجب شد سرم را باز هم پایین بی‌اندازم. در
 خانه خودش با صدای بلند به او بی‌احترامی کرده بودم یقیناً
 صدایم را از پشت در به هنگام بحث با علی شنیده بود.

نشنیده بود هم مگر فرشته میگذاشت؟ با صدایش خجالتزده

تر سرم را به یقیه بردم:

-خوبی باباجان؟

-ممنون خوبم.

می دانستم حال مادر و فرشته چقدر مرا برای بی ادبی و
نگرفتن حال حاج رضا لعنت کرده بودند؛ دریغ از آنکه

حرف نزدنم با او از شرم بود نه بی ادبی!

قدمی به جلو برداشتم که مادر از میان در کنار رفت و

گفت:

-آقا علی توی ماشینه.

سری به نشانه تایید تکان دادم و از آستان در خانه خارج شدم. با خوردن نسیم خنک به پوست صورتم، لبخند بی جانی روی لب هایم جان گرفت. فرشته با یک کاسه آب پشت سرم می آمد. با دیدن علی که بدون امامه و با لباس راحتی پشت فرمان نشسته بود، بی توجه به او نگاهش سوار ماشین شدم. در تمام مدت برای کاستن از استرسم چادر را میان انگشتانم می فشردم و حال صدایش مرا به خود آورد:

-خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

از آینه جلو نگاهی به چهره تکیده خود انداختم و تکیه ام را به صندلی دادم. مگر گوش داده بود که نمیخواستم همسفرش شوم؟

پایش را در یک کفش کرده و آخر هم مرا به اینجا کشانده
 بود؛ بعد هم با ادای نگرانی حالم را میپرسید! دلخور لب زدم:
 -خوبم...-

علی سرش را از شیشه بیرون برد و خطاب به مادرم گفت:
 -شما هم بیاید دم راه برسونیمتون!

-نه پسرم شما برید من با فرشته یکم حرف دارم.
 علی سوئیچ را چرخاند و بعد از زدن تک بوقی حرکت کرد.
 فضای خفه ماشین داشت حالم را بد می کرد!

شیشه را فوری پایین کشیدم و نفسی تازه کردم. اینبار او بود

که سعی داشت با کلمات دلخوری اش را گوشم برساند:

-عجب؛ دیگه افتخار هم صحبتی به ما نمی‌دی آفتاب خانم؟

گلایه در کلامش مشهود بود. او که هیچ، دیگه دلم

نمیخواست حتی چشمم به یک مرد بیوفتند چه برسد به هم

صحبتی اش! بدون آن که سر از پنجره برگردانم خطابش قرار

دادم:

-نه، فقط نمی‌دونم چی بگم.

تک خنده ای کوتاه سر داد و بعد از آمدن صدای چند

دکمه، صدای آهنگی بی کلام ماشین را احاطه کرد.

تعجب حاکم بر کلافگی شد؛ با حیرت به سمتش باز گشتم و
با ابرو های بالا پریده از تعجب پرسیدم:

-توهم آهنگ گوش میدی؟ من فکر کردم کل سی دی
هات مولودیه...

خنده کوتاه دیگری مهمان لب هایش شد، خنده هایش حالم
را بد می کرد، مرا یاد خنده های... نه! صدای علی کجا و
صدای آن موجود حیوان صفت کجا...

اما باز هم به نظرم زیبا نبودند، درونشان ترس خوابیده بود و
دست پای مرا می لرزاند... با همان لحن خندان گفت:

-چرا همچین فکری کردی؟ مولودی هم گوش می دم اما

به موقعش.

خسته و کلافه بودم. بدون گفتن حرفی دیگر به صندلی تکیه
 دادم و چشمانم را بستم. خواب که همانند خروسی بی محل
 شده بود، چشمانم را گرم کرد و آن موزیک برایم لالایی شد
 تا به خوابی عمیق فرو روم.

صدایی آشنا موجب شد با بی حالی چشم بگشایم. تمام پیکرم
 کرخت و خشک شده بود. سرم را آرام بلند کردم و با چشم
 های نیمه باز، به دنبال منشأ صدا گشتم.

-آفتاب؟ رسیدیم!

سرم را چرخاندم که نگاهم با نگاه علی تلاقی کرد. چشم
 های عسلی رنگش که حال برق آفتاب درونشان افتاده بود،

می درخشید. چشم از او گرفتم و به اطراف چرخاندم. تا چشم کار می کرد درخت های کوتاه و بلند اطراف را احاطه کرده بود و در گوشه سمت راست، یک در که ورودی خانه بود قرار داشت. با دیدن این خانه باغ، خاطره ای شوم در ذهنم جان گرفت و نفسم بند آمد. رنگ از رخم پرید و با ترس به سمت علی باز گشتم و گفتم:

-این جا کجاست؟

متعجب از حالت من، دستگیره را برای خروج کشید و پاسخ داد:

-خونه باغ پسر دایی حاجی دیگه. پیاده شو بریم داخل.

از شدت ترس تهوع گرفته بودم. همان شکلی بود... همان
 درخت های بلند از بالای در حیاط به چشم می آمدند و همان
 بوی خلوت بودنی که مرا به یاد آن خانه می انداخت! با
 همان صدای ترسان پرسیدم:

-کسی، کسی هم خونه هست؟

او که حال پیاده شده بود، سرش را به سمت پنجره خم کرد
 و با تعجب گفت:

-آفتاب کی خونه باشه؟ نه کسی نیست .

برای پنهان کردن لرزش دستانم، باری دیگر چادری که حال
 روی پایم بود را فشردم. در یک آن نمی دانم چه شد اما حس
 تهوع شدت گرفت و موجب بالا آمد محتوای معده ام شد. در

را فوراً باز کرده و سرم را بیرون بردم. تمام آن روز، درخت
ها، خانه، صداها و دردها در سرم جان تازه‌ای گرفته و
داشت جانم را به لب می‌رساند. عق‌هایم به سرفه‌های
خشک بدل گشته و صدای علی، میان صدای کریه پارسا
آمیخته بود:

- آفتاب؟ خوبی؟ چی شد؟

حس گرمای انگشتانش روی سرشانه‌ام که مرا وادار به بلند
کردن سرم می‌کرد، گرمای آن خاطرات را برایم زنده کرد
و باری دیگر با شدت بیشتری عق‌زدم! معده‌ام خالی و باز
هم آن سرفه‌های خشک، که قصد خفگی‌ام را کرده بودند
به میدان گلویم آمدند.

دلم می‌خواست دستانش را پس بزنم اما جانی در تنم نمانده بود. سرم را با بی‌حالی بلنده کردم و به چشمان نگرانیش دوختم. میان سرفه‌ها که حال با هق هق گریه آمیخته بود، زمزمه کردم:

-و... ولم کن!

دست‌هایش را لحظه‌ای عقب کشید که تا مرز رهایی پیش رفتم و باز دستانش مرا اسیر کرد. با پایش در را باز تر کرد و با صدای جدی که جز موارد انگشت شمار از او ندیده بودم، لب زد:

-دختر چته داری از حال میری؟ بیا بیرون از ماشین بریم

داخل!

با عجز و ناتوانی تکانی به خود دادم تا دست هایش را از تنم
بکشد و با چشمانی که داشت روی هم می‌افتاد، نالیدم:

-نه... نه، نم... نمیام!

بی توجه به کلام از هم گسسته من، دستش را زیر بازویم
انداخت و وادار به ایستادنم کرد. درد مرا نمیفهمید یا خودش
را به آن راه میزد؟ نکند او نیز قصد بدی داشت که آنقدر
برای داخل شدنم مجادله میکرد؟ صدایش در پرده ضعیفی که
گوش‌هایم را حصار کرده بودی اگو شد و موجب شد تکان
دیگری به خودم دهم:

-می‌تونی راه بری؟

معدۀ ام شدید می سوخت گلویم همچون آتش شده بود. چشم
 هایم اشک می ریخت و تاب بیدار بودن نداشت؛ پاهایم
 سست شده بودند؛ گویا هراس داشتند که باری دیگر مسیر
 مرگ را طی کنند! کمی خود را از او فاصله دادم و برای بند
 آمدن سرچشمه اشک هایم، نفسی عمیق کشیدم. درحالی که
 دست هایم را محکم به دور دهنم مکشیدم تا رد کثافات
 پاک شود زیر لب گفتم:

-خوبم... خودم میام!

دستش را کشید که از ضعف قدمی به عقب رفتم اما سریع
 قدم برگشته را طی کرده و هم شانه اش راه گرفتم. سکوتش
 بوی دلخوری می داد، اما از چه؟

به محض رسیدن به خانه، دست در جیب برد و بی حرف در
 را گشود. بعد از ورودش در را برای من باز گذاشت. ورود
 به خانه همانا و پیچیدن آن بوی آشنا همانا!

خانه بوی کهنگی می داد؛ انگار همه چیز دست به دست هم
 داده بود تا هزار باره آن خاطره منحوس در خاطر من نقاشی
 شود! بی حال صدایش زدم:

-علی؟ دستشویی کجاست؟

برگشت و بی آن که کوچکترین نگاهی به من بیاندازد، با
 دست به یک در قهوه ای اشاره کرد. خودش چراغ ها را
 روشن کرد و به سمت اتاقی که سمت راست و بالا تر از

آشپز خانه قرار داشت راه گرفت. آهسته خود را به

دستشویی رساندم و در را از پشت قفل کردم.

مقابل آینه کوچک روبه رویم استادم و دیده به چشمان

سرخم دوختم. جنگل سبزشان حال آتش گرفته و فروغش

تاریک شده بود.

دست روی معده ام قرار دادم و بی توجه به کثیفی مکان،

گوشه دیوار سر خوردم. اشکی که اتمام ناپذیر بود بر گونه

هایم راه گرفت و به سختی هق هق هایم را خفه کردم. بوی

نای فضا و بوی تعفن پیچیده، موجب شد باری دیگر عق

بزنم!

با صدای کوبیده شدن در دستشویی، یکه خورده سر بلند کردم. با کمک دست ایستادم که صدای نگرانش از پشت در بسته دستشویی به گوش رسید:

-آفتاب میای بیرون؟ خوبی؟

شیر آب را باز کردم و چند مشت آب سرد به صورتم کوبیدم. با صدایی که به سختی می‌خواستم صاف نشانم دهم، لب زدم:

-اومدم.

دست‌هایم را تر کردم و با کشیدن محکم بر لباس‌هایم، رد کثیفی را از آنها پاک کردم، کدام آب می‌توانست کثیفی جسمم را پاک کند؟! خسته بودم. خسته از نفس‌هایی که به

اجبار دمیده می‌شد و خسته از چشمانی که همیشه سیلابی بود.

سنی نداشتم اما همانند یک پیرزن صد ساله از زندگی کردن خسته بودم! تنها چیزی که می‌خواستم، باز هم خواب بود... گویا با او عمرم سریعتر می‌گذشت... با آفتابه گوشه اتاق، رد تهوعم را شستم و بعد از دمی عمیق، قفل در را گشوده و خارج شدم.

هر چه چشم چرخاندم علی نبود. دستم را به دیوار گرفتم و به سمت اتاق قدم نهادم. نگاهم را به در ورودی دوختم و با دیدن علی که در صندوق عقب ماشین خم بود، به گام‌هایم سرعت بخشیده و بعد از کندن دسته کلید از در ورودی، خود

را در اتاق حبس کردم. استرس به جانم افتاده بود و لرزش
دستانم مانع رفتن کلیدها درون دو اتاق می‌شد.

نبود! هر کدام را امتحان می‌کردم نمی‌شد و هر آن ممکن
بود علی سر برسد. بالاخره کلید چرخید و نفس حبس شده
ام، با آسودگی نسبی رها شد. به علی اعتماد نداشتم... علی
که هیچ، به هیچ مردی اعتماد نداشتم! به خودم هم دیگر
اعتماد نداشتم...

به هیچ کس! اما... اما تا کی می‌توانستم در آن اتاق بمانم!؟!

نگاه گذرایی به اطراف انداختم و به سمت تخت چوبی
کوچک، که کنار اتاق قرار داشت راه گرفتم. اتاق هیچ
پنجره یا در دیگری نداشت و این تا حدودی خیالم را راحت

می کرد! با بالا و پایین شدن دستگیره در اتاق، ترسیده به گوشه ترین قسمت تخت خزیدم و زانو هام را در سینه جمع کردم.

صدای متعجبش به گوش رسید، سر روی زانو هام نهاده و مسکوت به ندایش گوش سپردم:

-آفتاب؟ تو در رو قفل کردی؟ توی اتاقی؟

با بی پاسخ گذاشتن سوالاتش با کلام دیگری پاسخش را دادم و لب زدم:

-می خوام بخوابم.

انگار از شنیدن صدایم متعجب شده بود. اندکی سکوت کرد
و باز هم دستگیره را پایین کشید باز هم همان سوال مسخره
را پرسید:

-چرا در رو قفل کردی؟ وسایل بیرونه! باز کن بینم چی

شده...

بی آن که جوابی بدهم، در جایم دراز کشیده و زانوهایم را
به آغوش کشیدم. جنین وار تکان می خوردم و اشک، گونه
ام را مفخر قطره هایش می ساخت! وضعف بر چشمانم چیره
شد و با وجود صدا های علی، به خواب رفتم.

صدای تقه های متعدد به در داشت مغزم را متلاشی و درد
 معده ام که ناشی از گرسنگی بود، نفسم را تنگ می کرد. به
 سختی بر جایم نیم خیز شده و به در چشم دوختم. کم کم
 صدایی میان آن تقه ها به گوش آمد:

-آفتاب؟ حالت خوبه؟ اذان صبح رو دادن باز هم نمی خوای
 بخونی؟

سرم را کلافه به تخت چوبی کوبیدم چرا دست از سرم بر
 نمیداشت! با حرص غریدم:

-ولم کن! نه، نه، نه!

خشم کلامم دست خودم نبود... از یک طرف درد معده و از
 طرفی دیگر درد سرم... خشکی دهانم هم به همراهی آنان

پیوسته و حرص را در دلم می‌نشاند. صدایی دیگر از اون نیامد. ناراحت شده بود؟! نمی‌دانم! باری دیگر چشم بستم و سعی در خوابیدن کردم اما گرسنگی مانع به خواب رفتن چشمانم می‌شد!

غلتی در جایم زدم و کلافه روی تخت نشستم. شالی که دور گلویم پیچیده شده بود را با شدت کندم و گوشه ای پرتاب کردم. تا کی در آن اتاق خود را حبص می‌کردم؟! دکمه های آن مانتوی بلند را باز کرده و جایی نزد شالم انداختم. چنگی به موهایم انداختم و بلند شدم. سرگیجه ای که به ناگه مرا در بر گرفت، موجب نشستن دوباره ام شد. سرم را میان انگستانم گرفتم که باز هم صدای علی آمد:

-باشه برمی‌گردیم. بیا بیرون.

باری دیگر با احتیاط ایستادم و به لنگ لنگان به سمت درب گام نهادم. حتما میخواست سرم را شیره بمالد که از اتاق خارج شوم... ضعف قالب جانم شده و انگشتانم را برای چرخاندن آن کلید کذایی می لغزانند! بالاخره در باز شد و نیرویی برای بیشتر گشودنش مرا همراهی کرد .

نور به چشمانم می تابید و موجب آزارشان می شد! به نگاه نگران علی چشم دوختم که باز هم با سماجت سعی کرد

حالم را بفهمد :

-خوبی؟! چرا در رو بسته بودی؟

نمی‌خواستم جواب دهم... از کنارش گذر کرده و برای مانع شدن از سرگیجه، روی فرش نشستم. بی توجه به سوالش، با صدای خش داری گفتم:

-گشمنه...

کلافه به سمتم آمد. سرم را بلند کرده و دیده به چشمانش که حال علاوه بر نگرانی، رنگ کدر دلخوری هم دیده می‌شد دوختم. پرو به نظر میرسیدم و شاید ادب را از یاد برده بودم اما تا زمانی که او از من دور بود خیالم راحت میشدم، حتی اگر بهایش بی احترامی به او بود حاضر بودم به جان بخرمش! رویش را به تندی گرفت و گفت:

-همین جا بشین برم بینم مامان چی گذاشته!

پلک هایم را بر دیگری فشردم تا کمی از سر گیجه ام آرام گیرد. با حس حضور قدم هایش آرام چشم گشودم و به او که ظرف مربا در دستش بود چشم دوختم.

-آب ریخته روی نون ها قابل خوردن نیستن... یکم از این مربا بخور فشارت بیاد بالا.

ظرف و قاشقی که به سمتم کشیده بود را گرفتم و قاشقی پر کردم. از حس شیرینی اش چشم هایم را روی دیگر فشردم و چند قاشقی دیگر خوردم. حالم کمی بهتر و سر گیجه ام تسلی یافته بود اما معده ام هنوز می سوخت. علی که به دیوار مقابلم تکیه زده بود، بی آن که نگاهم کند به سمت آشپز خانه راهی شد و گفت:

-خونه کناری نون می‌پزه. چون پیرزن تنها هست فقط زن
ها رو راه می‌ده. هر وقت میومدم مامان ده تایی برای خونه
میاورد. اگر می‌تونی برو هم برای ناهار خودمون و هم مامان
بخر تا بعد از ناهار برگردیم!

رنجیدگی میان کلامش مشهود بود. حقش بود... من که
گفته بودم نمیخواهم بیرون روم و او با اصرارش باعث رنجش
خودش شده بود؛ شرم لحظه ای وجودم را به بغما برد و بی
حرف برای پوشیدن لباس به اتاق باز گشتم.

شال را روی سرم محکم کردم و از اتاق خارج شدم. علی
روی فرش نشسته و سرگرم در گوشی اش بود. با دست به

این اشاره کرد و باز هم بدون نگاه کردن به چهره ام،

گفت:

-پول رو گذاشتم اون جا.

پول ها را برداشتم و از خانه خارج شدم. تمام مدت به علی چشم دوخته بودم اما دریغ از نیم نگاهی که به من بی اندازد!

حس عذاب وجدان در سینه ام بیدار شده و خود را برای

داشتن چنین رفتاری با او هزاران بار لعنت فرستادم!

اما دست خودم نبود او باید خودش درک میکرد! ندایی در سرم نهیب زد وقتی زبان به دهان گرفته ای او از کجا بفهمد دردت چیست؟ لحظه ای در جایم توقف کردم. اگر حقیقت را به او میگفتم بار هم مهربان بود؟ باز هم به آرامی صحبت

میکرد یا مانند دعوای دیروز صبح صدایش را بالا میبرد و
 مرا به سنگسار محکوم میکرد؟ شاید هم کار به آنجا
 نمیکشید و بی سر و صدا مرا میکشت...

به چهره اش نگاهی انداختم. به او نمیخورد قاتل باشد اما مگر
 به پارسایی که دم از دوست داشتن میزد میخورد به چنان
 پست فطرتی تبدیل شود؟

آن قدر خجالت کشیده بودم که از یاد بردم آدرس را پرسم!
 به محض خروج از خانه، بوی نان در مشام پیچید و آن یعنی
 فاصله اندک؛ به اطرف نگاه کردم که در خانه سمت راست
 که همانند در خانه آشنای علی، سرخ رنگ بود، باز بود. با
 سرعت به سمتش رفتم و بعد از سرک کشیدن داخل شدم.
 بر خلاف حیاط خانه ای که با علی رفته بودیم، این جا حیاط

کوچکی داشت و یک پیرزن با پوست سبزه، درحالی که به سر خود روسری آبی ای بسته بود مشغول زیر و رو کردن نان ها روی آن تنور سنگی بود.

با دیدنم سر بلند کرد و متعجب نگاهم کرد با سفت کردن گره ی روسری بر پیشانی اش صدایش را در سرش انداخت و گفت:

-سلام دختر جان؛ چند تا نون می خوای؟ جدید اومدی؟

تاحالا ندیدمت این دور و برها!

متقابل حرفش نان را از تنور روی زیر انداز حصیری کنارش انداخت و فرز بلند شد. نمی دانستم خود را چه معرفی کنم و

حتی تعداد نان ها را بگویم. پول را به سمتش کشیدم و
 خجالت زده زمزمه کردم:

-سلام. خسته نباشید، اندازه این پول نون می خوام. نه جدید

نیومدم، با شوهرم اومدیم خونه یکی از آشناها... خونه

کناریتون!

از سکوی پله مانند پایین آمد و مقابلم ایستاد. پول را از دستم

قایید و به چهره ام زوم شد و گفت:

-شوهرت؟ شوهرت کیه؟ آقا بهزاد که پسر نداره!

فکر کنم بهزاد، نام پسر دایی پدر علی بود! لبخندی تصعی به

لب نشاندم و برای فرار از زیر نگاه خیره اش لب زدم:

-نه، زنِ پسر حاج رضا هستم. فکر کنم پسر دایی آقا

بهرام.

لبخندی دندان نما زد و به جای قبلش بازگشت. دسته ای نان

از سبد جدا کرد و با ذوق زمزمه کرد:

-چند ماهته؟!!

متعجب اخم هایم را در هم کشیدم و گامی به جلو نهادم. به

اطراف نگاهی انداختم و پس از آنکه مطمئن شدم با من بود

گفتم:

-متوجه نشدم؟!!

سرش را بالا آورد و با ارنجِ لباس سبز رنگش رد عرق را از
پشانی اش زدود. لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-مگه باردار نیستی؟ بچه رو میگم!

به آنی رنگ رخم همانند گیج شد و بذاغم به گلو پرید.
داشت چه برای خودش بلغور میکرد؟ با ترس و بریده بریده
گفتم:

-باردار؟ ن... نه!

از جایش بلند شد و گره ای میان ابروانش انداخت. نان ها را
به جای قبل بازگرداند و مقابلم آمد. دستش را به سمت دراز
کرد و با نگاهی به نظر مطمئن گفت:

-دست رو بده.

ترسیده نگاهم را میان دستم و آن پیرزن چرخاندم. خودش
پیش قدم شده و مچ دستم را در دست گرفت. ترس بی
انتهایم مدام به زیر معده ام لگد می کوبید! دست کشید و با
دقت به چشمانم خیره شد پس از آنکه یک دل سیر نگاهم
کرد با لحن مغروری گفت:

-امکان نداره اشتباه تشخیص بدم مادر. بارداری! بیا بشین تا
بگم بچت چیه.

دستم را فوری مشت کردم. باردار... مگر میشد؟ همان
حرفش کافی بود تا باز هم به یاد آن روز نحس اشک بر
گونه ام جاری شود. اگر راست می گفت؟

یعنی... دنیا به دور سرم چرخش گرفته بود و عالم بسی

ویران بود!

زبانم را به لب های ترک خورده ام کشیدم و بیجان زمزمه

کردم:

-نون... نون ها رو بدین.

چشم هایش را ریز کرد و به سمت نان ها رفت. با صدای

کنجکاوی که مرا هزاران بار از آن زن ریزه میزه شمالی

متنفر میساخت لب زد:

-چرا رنگت پرید دختر؟ خبر به این خوبی بهت دادم! اصلا
 اگر باور نداری برو خدا تو من پول آزمایش و دکتر و این
 دم و دستگاه های امروزی بده تا به حرفم برسی. هفاد سال از
 خدا عمر گرفتم دیگه با دیدن قیافه یکی. میتونم بفهمم
 بارداره یا نه.

چشم فرو بستم. هر آن امکان سقوط داشتم! این پیرزن دیوانه
 مگر قصد جانم را کرده بود که زبان به دهان نمی گرفت؟
 با آوردن نان ها، فوری از دستش کشیدم و بی خداخافظی، از
 خانه خارج شدم.

دستانم به تکه یخی بدل شده و می لرزیدند! نمی دانم با
 کدامین قوا به خانه بازگشتم و زیر ذره بین علی، نان ها را

روی این نهادم. می‌خواستم به اتاق بروم و آن توده بغض را بشکنم که صدای علی مانع شد:

-چند لقمه نون و پنیر بخور بعد برو! رنگت مثل گل گچ شده...

آماده باش تا وسایل رو توی ماشین بذارم و برگردیم.

ضعف داشت از پا درم می‌آورد. تابع تکه ای نان کندم و همان‌طور ایستاده، از ظرف پنیری که علی کنار گذاشته بود لقمه ای گرفتم. چند لقمه که خوردم دلم بهانه گرفت و پنیر را ترش مزه دانست. کمی از ضعفم کم شده بود اما فکری که آن پیرزن دیوانه در سرم انداخته بود... همان فکر به تنهایی می‌توانست مرا به قتل برساند.

علی اصلاً نگاهم نمی کرد و با تلفنش مشغول بود. بی حرف به سمت اتاق رفتم و چادرم که حال پر از چروک شده بود را تا زدم. می توانستم تورم چشمانم که ناشی از گریه شبانه بود را حس کنم.

دلم می خواست برویم. همین الآن! من گفته بودم نمی آیم اما آن‌ها... آنها آنقدر اصرار کرده بودند که دست آخر باز هم مرا به مرز جنون کشادند! جونونی که حتی نمیتوانستم صدایش را در بیاورم.

از اتاق خارج شدم و با همان لباس ها و چادر در دستم به سمت علی رفتم. بالای سرش ایستادم و نگاهم را به موبایلی که نگاهش میخ آن بود، دوختم. سرش را بالا آورد و نگاهم

را شکار کرد. اخم ریزی روی پیشانی اش جا خوش نمود و از جای برخواست. با گرفتن رویش از من گفت:

-نون ها و ظرف پنیر هم بردار بیدار.

سری تکان دادم و او با همان اخم های در هم پیچیده از خانه خارج شد. اوئی که با یک رفتار تندم این چنین رو ترش کرده بود اگر میفهمید... بعد از برداشتن نان ها من نیز خارج شده و به سمت پرایدش قدم برداشتم. نگاهم را به زمین بند کرده بودم. گناه او چه بود؟

گنااهش... پسر بودن بود! اون نیز همانند آن حیوان، پسر بود! سرش را درون صندوق عقب برده بود. نان ها را روی

صندلی عقب گذاشتم و خود نیز روی صندلی شاگرد جای
گیر شدم.

چادر را بازهم روی پاهایم نهادم. فکرم مشوش بود... چرا آن
پیرزن آن حرف ها را زد؟ روی کدام منطقی گفته بود من
باردارم و سپس از حرف خویش اطمینان خاطر داده بود؟!
حال می بایست چه می کردم؟ اصلا مگر کاری از دستم بر
می آمد؟

قبلا راجع به آن تست های کوچک از دختران مدرسه شنیده
بودم؛ نامشان چه بود... بیبی چک!

اما چطور و از کجا باید تهیه می کردم؟! منی که چندین هفته
بود پا از اتاق بیرون نگذاشته بودم، حال با کدام بهانه خارج
می شدم؟!

نگاهم را به علی که حال داشت در خانه را قفل می‌زد
 دوختم. کلافه بودم، کلافه! استرس، نگرانی، ترس، تماما
 داشتم جانم را به لب می‌رساندند! مگر تا چه حد ظریفیت
 داشتم که بدبختی قبلی تمام نشده، بعدی به جانم بیشتر
 می‌زد؟! خدا مرا با چه گلی ساخته بود که تا کنون از هم
 نپاشیده بودم؟!!

با نشستن علی در ماشین، ناخودآگاه در خود جمع شدم و به
 نیم رخش نگاه کردم. قفل کتابی در حیاط را از جلوی
 داشبورد برداشت. ریش هایش همانند همیشه شانه کشیده
 نبود؛ حرکت کرد و بعد از قفل زدن به در حیاط مجددا سوار
 شد و راه را پیش گرفت.

باز هم حرف های آن پیرزن در ذهنم تداعی شد! اگر راست می بود چه بلایی سرم می آمد؟ سنگسارم می کردند؟ نامش هم ترس را در دلم ریشه می دواند. نه این گونه نمی شد... می مردم تا رسیدن به خانه و اگر... اگر نمی داشتند بیرون روم چه؟ اگر راست بود و شکمم برآمده می شد؟! و یادآور شد در سرم منی که از شدت ضعف، تاریخ ماهانه ام را از یاد برده بودم! بازهم کلمه سنگسار در سرم خط انداخت. بی توجه به اخم های در هم علی و جادهی شلوغ لب زدم:

-میشه داروخونه دیدی نگه داری؟!!

نیم نگاهی از گوشه چشم نثارم کرد و گفت:

-برای چی؟

-به یه دارو نیاز دارم.

این بار لحظه ای سرش را به سمت گرداند و با نگاه مستقیم به چشمانم که انگار میخواست راست یا دروغم را بفهمد

گفت:

-چه دارویی؟!!

نفسم را کلافه بیرون دادم و گوشه ناخونم که به زخمی عمیق بدل گشته بود را کندم. از سوزشش چشم فشردم و

کلافه غریدم:

-دخترونه هست. نگران نباش چیز خاصی نیست. لطفا

دیدی نگه دار.

با غیض چشمانش را میان من و جاده گرداند و زیر زبان
"باشه" ای زمزمه کرد.

از سوال هایش به ستوه آمده بودم و اگر کمی دیگر ادامه
میداد به حتم کنترل صدایم را از دست میدادم.

سرم را به تکیه گاه صندلی کوباندم و چشمانم که مورد
حجوم سیل اشک ها قرار گرفته بود را روی دیگری فشردم.
با زخم گوشه ناخونم بازی کرده و در فکر "اگر حقیقت
باشد؟" لحظه ها را می مردم!

با توقف ماشین چشم گشودم و سعی کردم نم‌شان را تا حدی
پنهان کنم.

با کشیده شدن کارت بانکی به سمتم، نگاهم را به به علی
دوختم که گفت:

-رمزش دوازده_ بیست! راستی... .

کارت را از میان انگشتانش ربودم و منتظر نگاهش کردم. با
شستش گوشه لبش کشید و با چشم به دستم اشاره کرد. رد
نگاهش را پیش گرفتم که مجددا صدایش در گوش هایم
طنین انداز شد:

-یه چسب زخم هم برای گوشه انگشت بگیر.

متحیر از ریز بینی اش، دستم را مشت کردم و بی پاسخ، از
ماشین خارج شدم. قلبم داشت بی وقفه می کوبید! اگر...
اگر... اگر! همان اگر ها بیش از واقعیت نفسم را می گرفتند!

اگرها را کنار زده و به سمت داروخانه قدم تند کردم.
 کارت را میان دست خیس شده از استرسم می فشردم و
 رمزش را زیر لب تکرار می کردم .

با ورود به داروخانه نگاه ها به سمت کشیده شد و من همانند
 شخصی خطا کار، نگاهم را دزدیدم. خلوت بودن آن داروخانه
 بدجور معذبم می کرد! به سمت آن زنی که با پوشش سفید،
 پشت پیشخوان نشسته و من را می نگریست، رفتم. صدای
 نازک و بلندش نگاهم را به چهره اش کشاند:

-سلام خوش او مدین. بفرمایید؟

کارت را بیشتر در دست فشردم. جوری که مطمئن بودم
 ردش، کف دستم را خط انداخته بود! کمی نزدیک تر شدم و

سرم را نزدیک بردم تا صدایم را دیگر اشخاص حاضر در داروخانه نشوند و گفتم:

-سلام... لطفا... لطفا یه بسته چسب زخم و... .

حرفم را خوردم و همراه آب دهانم فرو دادم. ترس از مثبت شدن جواب آن تست احتمالی، بر وجودم سایه انداز شده بود. دل را به دریا سپردم و لب زدم:

-لطفا یه تست... تست... تبارداری هم بدید!

نگاه مشکوکی به حال نزارم انداخت و لب زد:

-همین ها؟

با به یاد آوردن حرفی که به علی زده بودم، هول شده گفتم:

-لطفا یه بسته قرص... قرص... سلفوریک اسید هم بیارید.

نمی‌دانم نام قرص را در این تشویش ذهنی، چگونه به خاطر آوردم اما حداقلش این بود علی چیزی نمی‌فهمید! با رفتن آن زن به پشتِ طبقه بندی داروها، نفسم را در سینه حبس کردم و به آن کارت فشرده شده در دستم، کمی مجال تنفس دادم.

با بازگشت سریعش، مردمک‌های لرزانم را به چهره اش دوختم که کیسه ای به سمتم کشید.

قیمت را نپرسیدم و کارت را همراه رمز به او دادم. فقط می‌خواستم زود تر بروم و آن تست کذایی را انجام دهم!

کارت و رسید را از دستش کشیدم و بی خداحافظی به سمت خروجی راه گرفتم. قبل از نزدیکی به ماشین علی آن کارت را کشیده و سفید رنگ را درون جیب مانتویم قرار داده و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

دستانم بی وقفه عرق می کرد و موجب تشدید سوزش زخم کنار ناخونم می شد.

درون ماشین نشستم و کارت و رسید را به سمت علی کشیدم. تاب نگاه کردنش را نداشتم... کارت و رسید را از میان انگشتانم گرفت و ماشین را روشن کرد.

-روی زخمت رو نگو، چسب بده بهم.

با حرفم نگاهم را به زخمی که بی اختیار به بازی اش گرفته بودم، دوختم. عادت شده بود دیگر؛ تابع چسب زخم را به سمتش کشیدم. کمی نگاهم کرد و با جدا کردن پوسته چسب، با اشاره به دستم گفت:

-انگشتت رو بیار جلو.

برای خلاصی هرچه سریعتر از موقعیت پیش آمده دست هیم که لرزششان بدجور در ذوق میزد را به سمتش کشیدم و او پس از یک نگاه به لرزششان، چسب را دور انگشتم پیچید.

دلم مدام می جوشید... باید هر چه زودتر از دروغ بودن حرف های آن پیرزن اطمینان حاصل می کردم.

با چشمان یخ زده به نیم رخش خیره شدم و با فرو دادن آب
جمع شده‌دهانم گفتم:

-می‌شه کنار یه سرویس بهداشتی هم ننگه داری؟ فوریه... .

با کش آمدن لب‌هایش به لبخند، به آنی خون به گونه‌هایم
حجوم آورد و او بی توجه به خجالت من با صدایی که به
نظر کنایه به دستور دادن مدام میزد گفت:

-چشم آفتاب خانوم.

شرم زنده از لحن بیان و لبخند کنج لبش، سرم را به سمت
پنجره چرخاندم.

انگار نه انگار تا چندی پیش با اخم راهی شده بودیم و حتی
نگاهم نمی‌کرد!

با توقف ماشین، نگاهم را از پارک مقابل گرفتم و به علی
 دوختم. او نیز مرا می‌نگریست؛ با دستش به جایی اشاره
 کرد و گفت:

-نگاه کن، اون بالاتر سرویس بهداشتی هست. منتظر من
 همین جا.

رد نگاهش را پیش گرفتم و دستگیره در را پایین کشیدم.
 استرس وار نگاهش کردم و گفتم:
 -زود میام.

از لبخند مجدد اش باز هم گونه هایم رنگ خجالت گرفت.
 این پسر هم یک چیزی اش می‌شد!

درحالی که کلید را از جا سوئیچی ماشین خارج میکرد

گفت:

-عجله نکن منتظرم.

خود را درون اتاقک بد بوی سرویس بهداشتی پنهان کردم.
بماند که حداقل ده متری را پیاده گز کرده بودم! تست را با

دستان یخ زده و لرزانم بیرون کشیدم.

تمام مراحل را انجام داده و ناباور به جواب مثبت روی
صفحه تست خیره بودم! شوکه بودم... چشمانم مات شده بود!

باز هم به جواب خیره شدم و روی سرامیک های کثیف

سفید اتاقک، سقوط کردم!

دردی که در از شدن برخورد زانو هایم با سرامیک های
 کثیف دستشویی ایجاد شده بود هم نتوانست نگاهم را لحظه
 ای از آن دو خط ایجاد شده بر تست جدا کند! حتی دستانم
 هم مانع سقوطم نشده بودند و چشمانم، با وجود هجوم اشک
 ها، هنوز هم از آن تست نگاه نمی گرفتند!

اشک ها به گونه ام چنگی کشیده و روی دستم سُر خوردند.
 قطره های بعدی آن قدر بار دردشان سنگین بود که حتی
 دیگر دستی به گونه ی سرما زده ام نکشیدند و مستقیم روی
 دستم چکیدند. گره ی انگشتانم شل شد و تست از میان
 انگشتانم افتاد. چه شده بود؟! چه بلایی داشت سرم می آمد؟!
 هق هق های تازه به صدا در آمده ام، قصد کر کردن دیوار
 های کثیف آن اتاقک را داشت!

حال چه می کردم؟! چه باید می کردم؟ یا اصلاً؛ چه می توانستم بکنم؟! آن‌ها مرا... علی اگر می فهمید مرا سنگسار می کرد، مگر نه؟! دستانم بی جان مشت شدند... هر ضربه را سنگی دانستم و به شکم خویش کوباندم. گویا با ضربه ها، می خواستم خفه اش کنم! می خواستم آن... نامش چه بود؟! ازرائیل یا یک نطفه؟ می خواستم با مشت های پی در پی ای که به شکم میکوبیدم جان تازه ایجاد شده اش را بگیرم. باز هم آن سوال بی جواب، چه می کردم؟ !

می دانستم؛ عاقبت را می دانستم. می دانستم عاقبت آن‌ها مرا سنگسار می کنند! می دانستم به زودی شکم بالا می آمد و همه می فهمند... اما نمی دانستم چه باید کنم؟! بوی تعفن آن

اتاقک، زیر معده ام زد و تمام محتوایش بالا آمد. باز هم عق
 های بی جانی که انگار می‌خواست ریشه‌ی جانم را بخشکاند!
 آن تست از میان انگشتان لرزانم درون محتویات بالا آمده‌ی
 معده ام لغزید. سرم داغ و حالم بسی ویران بود! به همین
 راحتی مگر ممکن بود؟ مگر ممکن بود با وجود ننگی که
 به بار آمده بود، زنده بمانم؟! مگر ممکن بود در وجود من
 هفده ساله قلبی دیگر تپیدن بگیرد؟! انصاف کجا بود پس؟!
 خدا کجا بود پس؟ با این وضع چطور پیش علی می‌رفتم و
 وانمود می‌کردم چیزی نشده است؟! اشک‌هایم بی وقفه
 می‌باریدند... آخر اگر نمی‌باریدند، چه می‌کردند؟!
 به سختی خود را عقب کشیدم و سرم را به دیوارهای جرم
 گرفته‌ی اتاقک کوبیدم.

کاش می شد در همان ثانیه نفسم بند می آمد... بوی تعفن داشت دوباره حالم را بر هم می زد؛ باید می رفتم مگر نه؟ باید می رفتم؛ اما نه برای یک لحظه! باید قبل از آن که کسی ننگم را می فهمید و سنگ هایشان را به جانم پرتاب می کردند، خودم می رفتم!

دستم را به آن دیوار جرم گرفته تکیه گاه کردم و به سختی روی پاهایی که از ضعف می لرزیدند، ایستادم. نگاهم از بالا به تستی که هنوز هم پاسخ مثبتش در چشم خار می کرد، انداختم و چانه ام لرزید. چه گناهی کرده بودم که هر دم این چنین قصاص می شدم؟

مگر به عمرشان جنازه ای متحرک ندیده بودند که این چنین خیره خیره مرا می‌پاییدند؟! هر قدم پیش می‌رفتم انگار زمین را از زیر پایم می‌دزدیدند و در انتها سقوطی دردناک به زمین، نگاهم را به آن پیر مردی که به برای کمک پیش قدم شده بود، کشید:

-دختر جان حالت خوبه؟ زنگ بزنم اورژانس؟

بی حرف به اوئی که در اثر سرگیجه به چند نفر تبدیل شده بود نگاه کردم. تنها نگاه کردم و گویی از نگاهم ترسید که بی حرف مرا رها کرد و رفت! اینجا همه همان شکل بودند... اگر شخصی در حال مرگ هم بود شاید تعارفی برای کمک می‌زدند اما به موقع کمک، هر کس گمان می‌کرد برایش در دسر می‌شود و می‌گذاشت آن شخص جان دهد...

پارسا هم از همین دسته بود؟ مگر برای کمکم پا پیش
نگذاشته بود؟! مگر نگفته بود دوستم دارد؟ پس چرا ورقش
بُر خورد و بعد از استفاده مرا رها کرد؟! حتی نپرسید اویی
که ادعای دوست داشتنش را کرده بودم، زنده است یا
مرده؟! گمان نکرد عاقبت کارش، آفتابی می شود که از
ترس فهمیدن آن خانواده خشک مذهب، می گریزد و
آوارهی خیابان ها می شود؟!!

هنوز هم روی زمین نشسته بودم و به مردمی که سری از
تاسف تکان می دادند و گذر می کردند، می نگریستم. مگر
انسان نبودند؟ مگر دل نداشتند که اینطور بی رحمانه از
کنارم گذر میکردند؟ دلم می خواست دهانم را باز کنم و به
وسعت تمام درد هایم فریاد بکشم!

دلم می خواست با فریاد نام خدا را بخوانم و بگویم چه گناهی کرده ام که این گونه تقاص می گیری!

برای رهایی از آن نگاه هایی که مرا دیوانه می خواندند، با عجز روی پاهایم ایستادم و باز هم قدم های بی هدفم را مهمان خیابان های آن شهر ظالم کردم. مدام خود را به پشت آدم ها پنهان می کردم تا اگر بر فرض محال، علی در این شهر غریبه به دنبال می گشت، پیدایم نکند ...

یک چیز در سرم فریاد می کشید... گریخته بودم، اما به کجا؟! کجا می رفتم؟ به کدامین مسلمان پناه می بردم تا در خانه اش را به رویم بگشاید؟! در اسلام آمده بود که کمک به یک هم نوع وظیفه هر شخص است، پس چرا همه مسلمان بودند و مسلمانی برای کمک به من یافت نمی شد؟!!

هوا داشت تاریک می شد و خورشید با دریغ کردن هر
 اشعه اش، مرا بیشتر از جانم سیر می کرد. همه داشتند می رفتند
 و من می ماندم با کوچه خیابان ها! بانگ آشنایی در گوش
 هایم پی چید... بلندی اش اشک را در چشمانم جوشاند. اذان
 می گفتند و من چه سخت دلم هوس آن سجاده و چادر را
 کرده بود! چقدر دلم برای آن آرامش و امنیتی که هر دم با
 اقامه کردن آن نماز می گرفتم و نمی دیدمش تنگ بود! چقدر
 ناشکر بودم که زندگی در آن خانه را جهنم می دانستم و آن
 چادری که محافظم شده بود را کفر خوانده بودم!

مردمک های لرزانم را به هر سو چرخاندم و بالاخره
 دیدمش... در بازش مرا به سمت خود کشاند... در تمام این
 شهر بالاخره در خانه ای باز بود! باز بود و از گلدسته هایش

پیام دعوت می فرستاد و چه کسی می دانست چه گرمایی در
دلم نشسته بود؟

با ورودم به مسجد، نگاه ها به سمتم کشیده شد. حق داشتند
این چنین غریب مرا نگاه کنند! دختری با قیافه ای که دسته
کمی از یک میت نداشت با لباس های چروک و سر و
وضعی آشفته، رقت انگیز هم بود!

کفش هایم را با بیجانی از پا کردم، نرمی که از سطح فرش
به پاهای خسته ام وارد شد موجب شد نفسی عمیق بکشم؛
حداقل سه ساعتی میشد که از پارک و آن دستشویی گریخته
و بی هدف خود را در کوچه پس کوچه های آن شهر غرق
کرده بودم. نفسی عمیق کشیدم که عطر گلاب را به مشامم
خوراند و آرامشی ساکن وجودم ساخت.

با شنیدن صدای " قد قامت الصلاة " نگاهی به آن‌هایی که با چادر های رنگی‌شان قامت بستند انداختم. قدم های سستم را به آخرین صف کشاندم و کنار پیرزنی که داشت چادر به سر می کشید، ایستادم. خیره خیره نگاهش می کردم. با صدایش دانستم خیرگی نگاهم اندکی به طول انجامیده بود:

-دختر جان نماز الان شروع میشه؛ چادر ها اون جا هستن،

یکی بردار و زود بیا. یه مهرم از قفسه‌ی کنارش بردار .

نگاهم را به سمت قفسه و گیره چادر ها کشیدم. میخواستم

بگویم آن قدر خسته ام که اگر قدمی دیگر بردارم سقوط

می کنم اما باز هم خیره نگاهش کردم. مکبری که عجیب

صدای گیرایی داشت اعلام کرد که نیت کنند و او باز هم

صدایش را در گوش هایم آهنگ زد:

-دخترم چرا من رو نگاه می کنی؟ برو دیگه.

زیر لب "الله اکبری" زمزمه کرد و رویش را گرفت. به

سختی نگاه بی فروغم را دزدیدم و به سمت گیرهی چادرها

گام نهادم. دستانم از شدت ضعف بی حس شده بود. چادر و

مهر برداشتم و با جای قلم بازگشتم.

نگاه دیگری به پیرزنی که حال در حال اقامه‌ی نمازش بود

انداختم.

با تردید چادر را به سر انداختم و قطره ای اشک روی گونه ام نشست. عطر گلابی که زیر بینی ام می پیچید، داشت حال مرا از خود بهم می زد.

بی آن که زبانم به گفتن ذکرها بچرخد، همراه آن جماعت خم و راست می شدم. سجده ای آخر بود اما انگار قوایم برای راست کردن قامتم تخلیه شده بود! سرم به مهر چسبیده و نفس در سینه حبس شده بود!

اشکها که افسارشان را به دست باد داده و هر لحظه در حال ریزش بودند. شانه هایم نیز لرزیدن گرفت، یکباره زمین لرزه ای تیشه به ریشه وجودم زده و بی مهابا می لرزیدم. چشم هایم از هجوم اشکها تار شده و نفسم به سختی بالا می آمد.

انگشتانم که نُکشان از شدت ضعف، گز گز می کرد را
 فشردم و سعی کردم کمی سرم را از مهر، فاصله دهم. چندی
 فاصله نگرفته بودم که صورتم مجدداً روی آن سجاده فرود
 آمد و حاله ای سیاه، دید تارم را کور ساخت!

پلک هایم به شدت سنگین بود، چشمانم را به سختی گشودم
 و نور، دیدگانم را به سوزش وا داشت اما دست نکشیده و
 نگاهم را به اطراف کشاندم.

حس سنگینی ای روی جسمم، صحنه های زجر آوری را در
 سرم تداعی کرد و موجب شد با حالتی تهاجمی، بر جا بشینم
 و آن پتو حصار شده جسمم را برانم! بزاق انباشته شده در
 دهانم که نشانه ای از ترس بود را فرو داده و سعی کردم

ریتم تند نفس هایم را آرام کنم. با شنیدن صدایی در نزدیکی

ام به سرعت نور سرم را به سمت منبع صدا چرخاندم:

-دختر جان بیدار شدی؟ کم کم داشت دستمون می رفت

اورژانس خبر کنیم.

نگاهم را از پاهای نحیفی که مقابلم بود، بالاتر کشانده و به

چهره‌ی آشنای چروکیده‌ی آن پیرزن رسیدم.

همان پیرزنی بود که مرا برای اقامه نماز دعوت داده یا

اشتباه میدیدم؟ باری دیگر آب دهانم را فرو دادم و ترسیده،

خیره اش شدم. آن مکان غریبه داشت نفسم را می گرفت! آن

در قدیمی بسته‌ی اتاق، داشت وحله یادراور شدن خاطراتی

که از هر سکانش نابودی می چید را فراهم می ساخت!

تنها دلگرمی، حضور آن پیرزن به جای شخصی که حتی
 آوردن نامش در ذهنم، کفاره می‌خواست، بود. با صدای
 ترسیده ای گفتم:

-من... می‌خوام برم. لطفا بذارید برم!

پشت بند کلام هراسانم، خواستم از جا بلند شوم که سرگیجه
 ای، مرا دوباره روی آن تخت نشانده. مضطرب سر بلند کرده
 و به چهره متعجب آن پیرزن نگریستم که گفت:

-باشه دخترم. آروم باش؛ تلفنی همراهت نبود که به
 خانوادت اطلاع بدیم. شماره‌شون رو بگو، من الان زنگ
 می‌زنم بیان دنبالت!

با شنیدن کلمه "خانواده" انگار آواری بر سرم فرو ریخت.

یادم آمد برای چه این جا هستم و چه بر سرم آمده بود...

ادامه این رمان فروشی است، برای خرید فایل کامل رمان با

نویسنده ارتباط بگیرید:

راه های ارتباط با نویسنده:

اینستاگرام: [Nastaran.aKbariyan](#)

تلگرام: [N_akbariyan_25](#)

واتساپ: [09388382904](#)

ایتا: [n_akbariyan_25](#)

ایمیل: n.akbariyan.1383@gmail.com

قیمت فایل کامل: 15 هزار تومان.